

در کمین گل سرخ



فهرست کتاب:

« مقدمه

« بخش اول (از کودکی تا پیروزی انقلاب اسلامی)

« فصل اول

« فصل دوم

« فصل سوم

« فصل چهارم

« فصل پنجم

« فصل ششم

« فصل هفتم

« فصل هشتم

« فصل نهم

« بخش دوم (از پیروزی انقلاب اسلامی تا انتصاب به فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ۹ مهر ۱۳۶۰)

« فصل یک

« فصل دوم

« فصل سوم

« فصل چهارم

« فصل پنجم

« فصل ششم

« فصل هفتم

« فصل هشتم

« فصل نهم

« فصل دهم

« فصل یازدهم

« فصل دوازدهم

« فصل سیزدهم

« بخش سوم (دوران فرماندهی نیروی زمینی تا عملیات مرصاد و پایان جنگ)

« فصل اول

« فصل دوم

« فصل سوم

« فصل چهارم

« فصل پنجم

« فصل ششم

« فصل هفتم

« فصل هشتم

« فصل نهم

« فصل دهم

« فصل یازدهم

« فصل دوازدهم

« فصل سیزدهم

« فصل چهاردهم

« فصل پانزدهم

« فصل شانزدهم

« بخش چهارم (دو سال پایانی جنگ)

« فصل یکم

« فصل دوم

« بخش پنجم (سرانجام)

« فصل اول

« فصل دوم

« پیام حضرت آیت الله خامنه‌ای در شهادت سپهبد صیادشیرازی

« یادداشت شهید صیاد در بعد از رحلت امام

مقدمه

درست فردای شهادت سپهبد صیادشیرازی، دوست نویسنده‌ام احمد دهقان متنی در اختیارم گذاشت که پیاده شده چندین جلسه مصاحبه با آن شهید بود که از سوی دفتر ادبیات و هنر مقاومت حوزه هنری صورت گرفته بود. این متن در برگزیده خاطرات او از ابتدای انقلاب تا عملیات والفجر یک بود. از آن نوشته‌ها، احمد کتاب ناگفته‌های جنگ را درآورد و من هم خلاصه‌های را برای نوجوانان بازنویسی کردم که شد کتاب خاطرات سال‌های نبرد و تقریباً در ایام اربعین شهید هر دو کتاب منتشر شدند.

تا آن روز من صیاد را هم در میدان جنگ دیده بودم (در عملیات والفجر ۱) و هم بعد از جنگ (در حوزه هنری در بعضی مناسبت‌ها). وقتی که او شهید شد، من نیز مانند همه مردم ایران غمگین و متأثر شدم. آن روزها من بیش از هر چیز تحت‌تأثیر منش خاضعانه و رفتار بی‌پیرایه او بودم، اما با خواندن این خاطرات دریافتم بزرگی او بیشتر از آن است که ما می‌دانیم و حق او برگردن استقلال امروز ایران و در سرنوشت جنگ فراتر از آن است که به تعارف در مجامع و محافل گفته می‌شود. او به راستی قهرمانی است ملی و قابل افتخار.

با همین اعتقاد بود که وقتی شنیدم یکی از دوستانم قرار است زندگی‌نامه او را بنویسد، با خودخواهی خواستم که این را به من واگذارد تا افتخارش برای من بماند! و او نیز بزرگواریه چنین کرد. آن روز گمان می‌کردم در کمتر از شش ماه این کتاب نوشته می‌شود و من به سراغ نوشتن رمانی خواهم رفت که مربوط می‌شد به حاشیه حکومت پیشه‌وری و حزب دمکرات آذربایجان در ۱۳۲۵، که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها!

امروز که بعد از سه سال کتاب این‌گونه سرانجام می‌یابد، اذعان دارم این همه زندگی سپهبد صیاد نیست بلکه ناگفته‌های زندگی او فراوان‌تر از آن است که در اینجا آمده، مخصوصاً این که زندگی بعد از جنگ او کتاب مستقل دیگری را می‌طلبد که عمدتاً بر محور اخلاق و رفتار اوست و دارای درس‌های فراوان برای همه مقامات لشگری و کشوری و دیگر افسار مردم که می‌کوشند به عهد خود وفادار بمانند. امیدوارم این کار بزرگ با همکاری بستگان و دوستان آن شهید توسط گروهی محقق صورت بگیرد (هرچند با کم لطفی‌هایی که این بنده در حین کار دید، تحقق چنین آرزویی را بعید می‌داند!)

سپهید صیاد شیرازی خوشبختانه علاوه بر مصاحبه با دفتر ادبیات و هنر مقاومت که بیان شد، مصاحبه دیگری هم با سازمان اسناد انقلاب اسلامی داشته که حاوی شش جلسه گفت‌وگو از زندگی پیش از انقلاب اوست. لذا اساس این نوشته را بر پایه این دو گفت‌وگو و بعدها یادداشت‌هایی آن شهید قرار داده شد. اما هرگز با اعتنا به این منابع نمی‌شد زندگی‌نامه بی‌ابهامی از او نوشت. بنابراین کوشیده‌ام نقاط گنگ و مبهم آن منابع و نیز ناگفته‌های دیگری را در گفت‌وگو با بستگان و دوستانش و تحقیق در منابع مکتوب دفاع مقدس روشن و بیان کنم. برای مثال: او خاطره‌ای از عملیات فتح‌المبین گفته بود که در سرنوشت عملیات موثر بود ولی در گزارش روزانه ارتش از آن عملیات و بعضی کتاب‌های منتشره سپاه به چنین مطلبي اصلاً اشاره نشده. برای رفع این ابهام حدود شش ماه نوشتن را تعطیل کرده و به تحقیق پرداختم تا این که سرانجام گزارش آن واقعه را در میان اسناد لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله (ص) سپاه یافتیم. از این گونه موارد در طول کار کم نبود. یا مثلاً آن شهید در خاطراتش از آمریکا به نکاتی اشاره کرده اما لابد برای پرهیز از خودستایی از موارد فراوان دیگری گذشته که انصافاً افتخارآمیز است. بنابراین، نوشته با دو روایت نویسنده و خود شهید ارائه شده که روایت بخش‌های پیش از انقلاب از کتاب خاطرات سپهید شهید صیادشیرازی و بخش‌های مربوط به کردستان و سال‌هایی از جنگ از کتاب ناگفته‌های جنگ و بخش‌های پایانی جنگ از کتاب یادداشت‌های ویژه شهید صیادشیرازی انتخاب شده. در غیر این موارد، اگر از منبع دیگری نوشته‌ای و سخنی از شهید آمده مأخذ آن ذکر شده است. اما روایت نویسنده علاوه بر منابع یاده شده، مبتنی است بر ساعت‌ها گفت‌وگو و نیز تحقیق و استفاده از منابع مکتوب قابل‌توجهی که فهرست بخشی از آن‌ها در پایان کتاب آمده است.

دیگر این که اگر نبود مهربانی‌ها، همکاری بی‌دریغ و پی‌گیری‌های مجدانه یار‌دیرین و مخلص شهید صیاد، امیر سرتیپ سیدحسام هاشمی هرگز این نوشته سرانجامی این چنین نمی‌یافت. هر بار که دشواری‌ها باعث شد کار را رها کنم و یا مختصرش کنم، او به سراغم آمد و گاهی با مهر و گاهی نیز با قهر من را به ادامه کار واداشت. از او و همکاری در بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس و همه کسانی که به نام شهید صیاد با این بنده همکاری کرده‌اند سپاسگزارم و نیز از همه امیران، سرداران و رزمندگانی که به علت حضور در واقعه‌ای و صحنه‌ای که در این کتاب بیان شده، باید نامی از آنان می‌آمد ولی به علت سبک و سیاق انتخابی نویسنده و یا عدم آگاهی او، یادی از آنان نشده است، پوزش می‌طلبم.

در پایان با تشکر از همسر سرکار خانم غلامی به خاطر زحمات و همیاریش در فراهم آمدن این کار، این کتاب را که نسبت به موضوع و نام صاحبش حقیر و ناچیز است اما کلمات و سطورش با بخشی از بهترین اوقات عمر نویسنده‌اش عجین شده، تقدیم می‌کنم به جوانانی که در سرتاسر کشور بدون این که علی‌صیادشیرازی را دیده باشند، با او دوستی دارند و به نامش عشق می‌ورزند و می‌خواهند او را الگوی زندگی خود قرار دهند!

با احترام
محسن مؤمنی
اسفند ۱۳۸۱

فصل دوم

علی هنوز يك ساله نشده بود که پدر و مادر تصمیم گرفتند به مشهد کوچ کنند و مقیم شهر امام هشتم شوند. مادر بزرگ علی با این تصمیم زوج جوان به شدت مخالفت کرد، اما آنان متقاعد نشدند تا این که دست آخر مادر بزرگ به دخترش گفت: «من نگران این بچم. تو که بیش‌تر از پانزده سال نداری چطوری می‌خواهی در يك شهر بزرگ، بی‌کس و غریب او را بزرگ کنی؟»
دختر بی‌درنگ جواب داد: «چه می‌گویی مادر؟ چرا غریب و بی‌کس؟ چه کسی بهتر از امام رضا؟»

و مادر بزرگ دیگر چیزی نگفت. به زحمت از نوه اش دل کند که داشت راه رفتن می آموخت و خودش را از بغل مادر بیرون می کشید و تاتی کنان به آغوش مادر بزرگ می انداخت.

اما شهر بانو، در مشهد خیلی زود در یافت که نگرانی مادر بی جا نبوده و وجود یک مادر سرد و گرم کشیده روزگار بالایی سر عروس جوان چه نعمت بزرگی است. کودکش علی هر روز تحلیل می رفت و تا صبح گریه اش بند نمی آمد. مادر سر در نمی آورد چرا فرزندش دچار تشنج شده است. تا این که اتفاقی افتاد.

آن روز عاشورا بچه در بغل همراه زنان دیگر در یکی از خیابان های نزدیک حرم، به تماشای دسته های سینه زنی ایستاده بود. ناگهان صدای گریه کودک برخاست اما دنباله صدا در نیامد. لحظاتی گذشت. دهان بچه همچنان باز بود. نفسش بند آمده بود و رنگش هر لحظه کبود و کبودتر می شد. جیغ زن ها بلند شد. زنی بچه را از دست مادر قاپید و صورت کوچک او را زیر سیلی گرفت. باز خبری نشد. مادر شنید: طفلکی تمام کرد، خفه شد! احساس کرد چیزی در درونش فرو می ریزد. به یاد آن گفت و گویش با مادر افتاد. روی را به حرم گرداند و گفت: حاشا به غیرت!

بعد چشم هایش سیاهی رفت و به زمین افتاد. دید در مجلس عزاداری است. کسی روی منبر نشسته و روضه می خواند. در بالایی مجلس سیدی نورانی است که با دست به او اشاره می کند: پیش!

عزاداران راه باز کردند تا او رسید به نزدیکی های آن سید نورانی، که حالا می دانست امام رضاست. امام دعایی خواند و بعد گفت: تو نگران علی نباش!

به صدای گریه فرزندش چشم گشود. بوی کاهگل خیس به مشامش رسید. صدای صلوات زن ها بلند شد. بچه را که به بغل گرفت و بر سینه اش فشرد، اشک امانش نداد. به طرف گنبد طلایی برگشت و گفت: آفاجان من را ببخش، بی ادبی کردم!

زن ها هر یک چیزی می گفتند و دارو هایی تجویز می کردند و دعانویس هایی را نشانی می دادند. از میان صداها شنید: بیچاره هم خودش غشیه و هم بچه اش!

تا دو روز بچه تب داشت اما مادر هیچ نگران نبود و می دانست نگهدار علی کسی دیگرست.

کودکی علی تا پنج سالگی در مشهد گذشت تا این که در سال پنجم پدر تصمیمی گرفت که در آینده فرزندش خیلی مؤثر بود.

صبح یک روز بهاری بود که زیادخان از نزدیکی های پادگان ارتش می گذشت. همان لحظه صدای شیپور

«آماده باش» برای اجرای مراسم صبحگاهی نواخته شد. ناگهان احساسات خفته حماسی در او بیدار شد. پا سست

کرد و تا پایان مراسم در آنجا ایستاد. او فرزند دشت و صحرا بود. صدای شیهه اسبان، نوازی زنگوله های

سحرگهان گله و... را در رگ و پی داشت. اما گذر روزگار اکنون او را از خاک و ریشه خود کنده و به زندگی

کسالت بار کارمندی پرتاب کرده بود. حالا صدای شیپور صبحگاهی خاطراتی را در ضمیر ناخودآگاهش زنده کرده

بود که حال گمان می کرد در ارتش می تواند گم شده خود را پیدا کند.

اما آیا دیر نشده بود؟ خودش چنین می پنداشت. او آن روز پدر دو فرزند بود و فکر می کرد سی و چهار، پنج سالگی

سنی نیست که دوباره بشود نظام مشق کرد و تفنگ به دوش انداخت و در کوه و کمر با دشمن وطن جنگید.

هر چه که بود آن روز به دفتر استخدام لشکر مراجعه کرد و سابقه اش در ژاندارمری باعث شد زودتر از آنچه که

تصور می کرد مجدداً لباس نظام به تن کند و محل مأموریتش شهرستان گرگان باشد.

با همسر و فرزندانش راهی شهر سرسبز گرگان شد و به خاطر دست خط و پختگی سن و سال در کارگزینی

مشغول خدمت گردید.

برای علی در نه سالگی اتفاقی افتاد که تا آخر عمر هرگز آن را فراموش نکرد:

یکی از روزهای تابستان بود. هوا گرم بود و دم کرده. علی تازه از مکتبخانه ای که در آن قرآن یاد می گرفت،

برگشته بود. مادر گفت: برادرت از صبح که از خانه بیرون رفته هنوز برنگشته. برو ببین کجاست نکند به باغ

کسی رفته باشد.

علی با بی حالی دمپایی هایش را به پا انداخت و به طرف باغ های بیرون از شهر رفت. تو راه از دست شیطنت های

برادر عصبانی بود و برای تنبیهش نقشه ها می کشید. هنوز به باغ ها نرسیده بود که سرو صدای بچه ها را از باغی

شنید. برادرش را بالایی درختی دید که برای بچه های دیگر سیب می انداخت. داد زد: جوانمرگ شده ها، چرا رفتید

تو باغ مردم؟ مگر شما حرام سرتان نمی شود؟

کسی به داد و فریاد او توجهی نکرد. تا به پرچین باغ برسد، احساس کرد خیلی خسته است بهتر است به داخل برود

و آبی به دست و صورتش بزند.

کم کم احساس کرد دلش سبب می‌خواهد. جنگی در درونش شروع شد. می‌شنید «من مثلاً آمده‌ام نگذارم بچه‌ها مال مردم را بخورند، حال خودم...» و توجیهی می‌شنید «من که هنوز به سن تکلیف نرسیده‌ام، حلال و حرام مال بزرگترهاست...»

دست آخر و سوسه سبب خوردن بر پنجه‌های عقل پیروز شد و دل یک دله کرد تا به بچه‌ها ببیند. از پرچین بالا رفت اما هنوز به آن طرف نپرسیده بود که دید، مار بزرگی سروسینه را بالا داده و آماده حمله به اوست. قلبش فرو ریخت و پاهایش خشک شد. توان هیچ حرکتی را نداشت. مار چشم در چشم او داشت و زبان سیاهش تند و تند تکان می‌خورد. خواست فریادی بزند اما صدایش در نیامد. مرگ را آن قدر به خود نزدیک می‌دید که احساس می‌کرد به‌زودی از پا درخواهد آمد. هیچ دعایی به یادش نیامد و از دلش گذراند که: خداجان، غلط کرده‌ام.

ناگهان تعادلش به هم خورد و به بیرون از باغ افتاد. از جا برخاست و بدون این‌که دمپایی‌هایش را بر دارد، فرار کرد. احساس می‌کرد مار به دنبالش می‌آید و هر آن احتمال دارد نیشش به پشت گردن یا قوزک پایش بنشیند:

«شاید مثلاً دویدم، سیصد متری که رفتم توقف کردم، نگاه کردم دیدم نه، چیزی نیست. ولی این توقف یادم است و هیچ وقت یادم نمی‌رود که خودم را محاکمه کردم و در این محاکمه داشتم می‌گفتم که مگر نبود این‌که مادرت تو را فرستاده بود که به آن‌جا بروی و این کار خطایی بود و خلاف شرعی بود که برادرت انجام می‌داد، تو هم حالا می‌خواستی بروی همان را انجام بدهی؟ دیدی سرنوشت چطور شد؟ مار نزدیک بود تو را نیش بزند. من زیبایی این تقدیر را بعدها بیشتر متوجه شدم. البته همان‌جا هم به ذهنم آمد که در نهایت خداوند نگذاشت که بروم و گرفتار آن کار خطا بشوم و این برایم درس شد و پایه‌ای شد و از این جنگ‌ها دیگر با خودم زیاد می‌کردم و از آن استفاده می‌کردم.»

۱- کتاب خاطرات امیر شهید سپهبد صیاد شیرازی، مرکز اسناد انقلاب اسلامی ص ۱۴.

فصل سوم

شغل پدر ایجاب می‌کرد به شهرهای مختلفی منتقل شود و خانواده‌اش هر سال در شهر جدیدی باشند و با مردمان و فرهنگ و آداب مختلف آشنا شوند. علی نوجوانیش را در شهرهای مختلفی گذراند: شاهرود، آمل، گنبد کاووس و... این مهاجرت‌های اجباری باعث شد او فردی خون‌گرم و زودجوش بار بیاید و همه جای ایران را سرای خود بدانند. او بیش‌تر سال‌های دوره متوسطه را در دبیرستان فخرالدین اسعدی گرگان، طی کرد و سال آخر را در تهران گذراند. معلوم نیست نخستین بار چه کسی او را برای رفتن به تهران ترغیب کرد. اما آنچه که معلوم است در تمام دوران تحصیل در دبیرستان شهر خود، از شاگردان ممتاز آن‌جا بود. علی بر خلاف اغلب همکلاسیانش که می‌کوشیدند دیپلم بگیرند و زندگی‌اشان را آغاز کنند، عزمش را جزم کرده بود تا به دانشکده افسری برود که بسیار مشکل دانشجوی می‌پذیرفت. دبیرانش معتقد بودند با این استعداد علمی که علی دارد حیف است به ارتش برود. به گمان آن‌ها، پذیرش در یکی از رشته‌های ریاضی، فیزیک آینده درخشانی برای او رقم می‌زد. شاید بی‌رغبتی اغلب همکلاسیان به ادامه تحصیل و نیز بی‌تجربگی بعضی از دبیران محلی باعث شد که او و یکی دیگر از دانش‌آموزان ممتاز تصمیم بگیرند سال آخر را در تهران بگذرانند.

اما پدر و مادر با این تصمیم موافق نبودند. واقعیت این است که تهران اوایل دهه چهل شهری نبود که بتوان اجازه داد دو جوان چشم و گوش بسته شهرستانی تنها و بی‌سرپرست به آنجا بروند.

محمدرضاشاه در بیستمین سال حکومتش همه چیز را به مراد می‌دید و دنیا را به کام. او اکنون به سوی سربازی می‌تاخت که خود آن را دروازه تمدن بزرگ می‌نامید و نسخه‌اش را جان‌کندهی رئیس‌جمهور آمریکا برایش پیچیده بود. نخستین نشانه‌های انقلاب سفید او تخریب سنت‌ها و گسترش فساد لجام‌گسیخته در پایتخت بود.

پدر می‌دانست در چنین ورطه هولناکی چه دام‌هایی برای جوانان پهن شده است. اتفاقاً دوست علی در همان نخستین ماه‌های ورود به تهران گرفتار آن دام‌ها شد. او که آمده بود درس بخواند و پزشک شود، اینک گرفتار چنان منجلابی شده بود که به تنها چیزی که نمی‌رسید درس و مشق بود.

هشدارها و پند و اندرزهای علی در او کارگر نشد. وقتی که کارنامه ثلث اول را گرفتند هم اتاقیش در اکثر درس‌ها تجدید شده بود. هنگامی که علی از اصلاح دوستش ناامید شد، تصمیم گرفت از او جدا شود. پس رفت در یکی از کوچه‌های محله آبسردار، در خانه سیدی اتاقی اجازه کرد. سپس به دبیرستان امیرکبیر رفت و به زحمت توانست مسوولان را متقاعد کند تا پرونده‌اش به آنجا منتقل شود.

«با آن دوست، دیگر به دلیل انحراف اخلاقی رباطه‌ام قطع شد. تا اوایل بود ولی اواخر سال تحصیلی منحرف، و آلوده شد. من به لطف خدا به حالتی مجهز بودم و به معنای واقعی، نماز مرا از فحشا مبرا می‌کرد و خوب تشخیص می‌دادم که باید از او جدا بشوم و او در همان سال آخر دبیرستان با هفت، هشت تا تجدید متوقف شد و من با نمره خوبی قبول و فارغ‌التحصیل شدم. منتها همین دوستی ضربه را به من زد و در کنکور عقب افتادم، ولی در همان ضربه هم باز خودم را پیدا کردم. وقتی آمد تهران دیدم با توجه به توانایی درسی‌ام در ریاضیات، بهتر است که به رشته مهندسی بروم. اما این ضربه‌ای را که خوردم باعث شد که آمادگی لازم را برای ورود به دانشگاه در آن سال پیدا نکنم. زبان انگلیسی و ادبیات اولین قسمت امتحان بود و ما برای این قسمت آماده نبودیم. من ریاضیاتم آماده بود، اما خودم را برای انگلیسی و ادبیات آماده نکرده بودم...»

علی بعد از گرفتن دیپلم به گرگان بازگشت. حادثه‌ای پیش آمده بود. آرامش خانواده به هم خورده بود و اکنون به حضور او نیازمند بودند.

به پدر از طرف لشکر مأموریت داده شده بود تا تعدادی سرباز را برای آموزش به یکی از پادگان‌های تهران تحویل دهد. او چنین کرده بود. هنگام بازگشت وقتی که برای رسیدن وقت حرکت قطار، در مقابل ایستگاه تهران قدم می‌زده است دو نفر دژبان سر می‌رسند. از ظاهرش عیبی نمی‌یابند. برگ مرخصی می‌خواهند. حکم مأموریتش را نشان می‌دهد. موردی خلاف مقررات نمی‌بینند. دست آخر لابد برای این‌که ملکی انداخته باشند می‌گویند: سرکار با کسی قرار داری!

سرکار از این حرف نسنجیده رنجیده می‌شود و می‌گوید: پسر جان، من همسن و سال شماها پسر دارم و قاحت دارد آدم با بزرگتر از خودش این‌طور حرف بزند.

حرفشان بالا می‌گیرد و آن دو، سرکار را با خود به پادگان می‌برند. او در پادگان تعداد زیادی درجه‌دار می‌بیند که همه‌اش آن روز به بهانه‌ای بازداشت شده‌اند. دژبان‌ها با آنان بسیار بدرفتاری می‌کنند و برای تحقیرشان از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کنند. اعتراضات او به جایی نمی‌رسد و دو روز بعد وقتی که با سر تراشیده از بازداشتگاه در می‌آید احساس می‌کند خیلی تحقیر شده است.

درست است که درجه او استوار بود اما در شهر خود به خاطر سن و سال و سلامت نفسش، همیشه از احترام و محبت تیمسار فرماندهی لشکر و افسران عالی‌رتبه برخوردار بود و معمولاً برای خواسته‌هایشان از کارگزی‌ها، با واژه‌هایی چون «خواهشمند است»، «لطفاً» و... با او برخورد می‌کردند؛ اما اکنون یک مشت درجه‌دار و سرباز چنان او را تحقیر کرده بودند که فکر می‌کرد حیثیت و آزادگی‌اش لکه‌دار شده است.

به گرگان که رسید چند روزی از خانه بیرون نرفت. باز هم زورش به قلمش رسید و این بار شخص شاه را مخاطب قرار داد. باز هم روحیه عشایریش سرباز زده بود. بعد از آن که ماجرای خودش را نوشت در پایان نامه‌اش بی‌هیچ آداب و ترتیب جستی به بزرگ ارتشداران نوشت: اعلیحضرت! این ارتشی که شما به آن دل بسته‌اید، روسپی‌خانه به پادگان‌هایش شرف دارد.»

نامه را ارسال کرد و به سرکارش برگشت. اما می‌دیدند که این سرکار شیرازی سر تراشیده آن سرکار شیرازی سابق نیست. می‌گریه و فرومی‌ریخت. تا این که چند روز بعد یک جیب ارتشی از پایتخت آمد و استوار زیاد صیادشیرازی را خواست.

فرمانده لشکر وقتی فهمید ماجرا از چه قرار است دیگر خیلی دیر شده بود، اما از پاننشست و برای نجات سرکار شیرازی از مهلکه‌ای که خود برای خود ساخته بود، دست به دامن دوستان و همقطاران در تهران شد و از

سلامت و سادگی این آدم برای آن‌ها داستان‌ها گفت تا نهایتاً توانست حکم دادگاه را به حداکثر امکان تخفیف برساند که عبارت شد از اخراج از ارتش و مدت کوتاهی زندان تعزیری.
پدر اکنون با هشت سر عائله بی‌کار مانده بود و تمام امیدشان به تکه زمینی بود که مادر قبلاً خریده بود.
علی برای کمک به خانواده به تدریس پرداخت:
«همان تدریس یک ذخیره خوبی برای ما درست کرد و در همین فاصله من خودم را پیدا کردم و دوباره حال و روح و ذوق نظامی شدن پیدا کردم. آمدم در همین دانشگاه دولتی شرکت کردم و بعد رفتم دانشکده افسری. در دانشکده افسری به من زودتر نتیجه دادند و چون جزو نفرات اول بودم باید به مصاحبه می‌رفتم.
خودم را کاملاً مهیا کردم که نظامی بشوم و دنبال کار ورود به دانشکده افسری بودم که الحمدلله موفق شدم.»

۱- به نظر می‌رسد این ماجرا پیش از به تهران رفتن شهید صیاد و اتمام تحصیلات دوره متوسطه او اتفاق افتاده باشد، اما همچنان‌که از مصاحبه شهید با مرکز اسناد انقلاب اسلامی پیداست، آثار آن در زندگیشان تا آن سال‌ها مشهود بوده است

فصل چهارم

علی در نخستین روز ورودش به ارتش درسی آموخت که هرگز فراموشش نکرد و همیشه از آن به عنوان یکی از مقدرات زیبایی الهی نام می‌برد:
آن روز نوزدهم مرداد ۱۳۴۳ بود که پذیرفته‌شدگان دانشکده افسری برای گذراندن یک دوره مقدماتی به اردوگاه اقدسیه آمده بودند تا پیش از آغاز سال تحصیلی، با آداب و مقررات ارتش آشنا شوند.
دانشجویان لباس آموزش پوشیدند، سپس به چهار گروهان تقسیم شدند که شماره‌اشان از ده شروع می‌شد و در سیزده خاتمه می‌یافت. علی در میانه گروهان دهم جای گرفت. ارشد گروهان بدیهیات نظام جمع را به آنان آموخت:
از جلو از راست نظام، خبردار، به راست راست، به چپ چپ، عقب‌گرد و...
حال در زیر آفتاب سوزان تابستانی، عرق از سر و رویشان سرازیر شده بود که دیدند، سروان بلند بالایی به طرف گروهان می‌آید. ارشد، فرمان از جلو نظام داد. سروان که رسید، ارشد داد زد:
- گروهان نظر به راست، خبردار!
با فریاد «جاوید شاه» دست‌ها پایین افتاد. سروان با طمأنینه جوانان پرشور آماده خدمت را از نظر گذراند. جذبه‌ای در نگاهش بود که دانشجویان سنگینی آن را به زحمت تاب می‌آوردند.
فرمان آزادباش که داده شد، گفت: دانشجویان بفرمایند زیر چادر اجتماعات، دفتر و خودکار هم با خود داشته باشند.
در آن‌جا خود را معرفی کرد که فرمانده گروهان ده بود، و به آنان خوش‌آمد گفت. سپس خواست دفتر را باز کنند. چنین کردند. گفت: «بنویسید، درس اول. نوشتند. گفت: ما تابع مقررات هستیم، نوکر شخصی کسی نیستیم.
والسلام.»
درس سروان آن روز همین بود.
«من آن موقع نمی‌فهمیدم این یعنی چه، بعد که جلو آمدم فهمیدم. اصلاً فرهنگ تملق و چاپلوسی را که در جامعه برقرار بود، در ارتش هم به یک ترتیبی فراگیر کرده بودند و اصلاً تربیت‌ها به این مسائل بود.»

سروان آدم سخت‌گیری بود. او هیچ بی‌نظمی و کسالتی را بر نمی‌تافت. وجود او سر تا پا همه نظم بود و انضباط. اما در خارج از کلاس او فوق‌العاده مهربان و انعطاف‌پذیر بود و دانشجویان همه دل‌بسته‌اش شده بودند، علی‌نیز هم. روزی یکی از آنان در احترام به او زیاده‌روی کرد و به گونه‌ای که احترام نظامی به کرنش آمیخته شد. اخم‌های سروان توهم رفت و رنگ چهره‌اش به سرخی گرایید. این را همه فهمیدند. گفت: «پسرم، تو زینت کشور هستی. سینه‌ات همیشه باید جلو باشد، ستبر باشد و به غرور سربازان افتخار کنی!»

«فرماندهی داشتیم که هیچ‌وقت خاطر‌هایش یاد نمی‌رود و واقعاً فکر می‌کنم به خاطر نقشی که از نظر تربیتی برای من داشت باید اجر بزرگی نصیب او شده باشد.»

ایشان معلوم بود که از نظر خانوادگی ساخته و پرداخته است برای نظام؛ بسیار اخلاقی بود؛ اخلاق مؤدبانه‌ای داشت؛ نظامی قوی بود؛ خیلی جدی و با انضباط. ولی سرپای وجودش ادب. من وقتی که او را نگاه می‌کردم از ادبش استفاده می‌کردم. اصلاً چنین شخصیتی به دلم می‌چسبید.»

سرانجام بعد از حدود دو ماه، دوره مقدماتی به پایان رسید و دانشجویان وارد دانشکده افسری شدند. خیاطها برای اندازه‌گیری لباس آمدند و بعد از مدتی همه در لباس رسمی یشمی رنگ مخصوص نیروی زمینی بودند و اکنون هنگام آن بود که شاه به دانشکده بیاید و به نماینده دانشجویان سردوشی بدهد و در مراسم اهدای درجه فارغ‌التحصیلان دوره‌های قبل شرکت کند.

جنب‌جوشی در دانشکده ایجاد شده بود؛ تمرینات پی‌درپی رژه و دیگر تشریفات، حکایت از آن داشت که فردا روزی به‌یادماندنی برای دانشجویان تازه وارد خواهد بود. شاید هیچ‌یک از آنان تا آن روز شخص اول مملکت را از نزدیک ندیده بودند و حتی خیلی از آنان که در خانه‌هایشان تلویزیون نداشتند، فیلم او را هم ندیده بودند. طبیعی بود مراسم فردا برایشان دیدنی باشد اما اتفاقی افتاد که شیرینی فردا را در کام علی تلخ کرد! ماجرا از این قرار بود: حدود غروب وقتی که گردان از خستگی نای ایستادن نداشت، فرمانده گردان رضایتش را از تمرین رژه‌اش اعلام کرد. سپس از دانشجویان خواست پیش از این که به آسایشگاه‌هایشان بروند، به توصیه‌های او در باره مراسم فردا گوش سپارند. از جمله گفت:

دانشجوها، اگر می‌خواهند خانواده‌هایشان را بباورند اشکال ندارد، دعوت کنند.

جنب‌جوشی در صفاها افتاد. اما به حال علی فرقی نمی‌کرد زیرا خانواده او کیلومترها با تهران فاصله داشتند و چه بسا از برگزاری چنین مراسمی، حتی از رادیو هم خبردار نمی‌شدند.

- دانشجویها گوش کنند! بله، می‌توانند خانواده‌اشان را دعوت کنند، منتها آن‌هایی که خواهر و مادرشان چادری هستند، آن‌ها را دعوت نکنند.

ناگهان علی احساس کرد تحقیر شده و تمام آرزوهایش برای آینده رنگ باخت. فکر کرد آیا به ارتش آمدنش اشتباه بوده است؟ مادرش چادری بود و تا آنجا که دیده بود و می‌دانست همه زنان در قوم و خویشش هم با حجابند و چادری. همسر آینده او هم هرکس که بود قطعاً از همین نوع بود و او غیر از آن را نمی‌توانست تصور کند. اما اکنون در آستانه ورود به نظام می‌دید به چادر مادرش چنین توهین می‌شود و لابد فردا هم برای پوشش همسرش باید و نبایدهایی قابل خواهند شد و ...

با همه علاقه‌ای که به ارتش داشت، فکر می‌کرد آیا بهتر نیست تا دیر نشده اعطای نظام را به لقایش ببخشد؟ احساس می‌کرد در دو راهی قرار گرفته است. در همین وقت اندیشه دیگری در گوشه‌ای از ذهنش جان گرفت و گسترش یافت:

زمزمه دیگری، که خیلی خطرناک هم بود، این بود که می‌گفت؛ نکند شما اُمُل بار آمده‌اید، نکند شما عقب افتاده هستید؛ اوضاع تغییر کرده و این را جامعه نمی‌پسندد که مادر و خواهر آدم چادری باشند.

حال او می‌دید باورهایش فرو می‌ریزند و او سرگردان و متحیر مانده است. اما طولی نکشید که باز هم آن دست‌غیبی نمایان شد و این بار نیز در سر بزنگاه راه راست را به او نمایاند.

این تقدیر چقدر زیباست و چقدر تعیین‌کننده برای سرنوشت انسان، که اگر خدا بخواهد شخص واقعاً هدایت می‌شود! از این حالت سرخوردگی و ضربه خوردن و بر سر دوراهی بودن من، فقط پنج دقیقه طول کشید.

نظام ستون که بر هم خورد، علی فهمید سخنرانی سرگرد تمام شده است و دانشجویان به طرف آسایشگاه‌هایشان می‌روند. او چنان در خود فرو رفته بود که قدرت هیچ حرکتی را نداشت و می‌خواست در همان‌جا بنشیند و تکلیف خود را یک‌سره کند که شنید:

- گروهان ده بماند.

صدای سروان بود. همان فرمانده مؤدب و دوست داشتنی گروهان. او روی پله‌ها ایستاده بود، جایی که چند لحظه پیش سرگرد در آنجا سخنرانی می‌کرد. صورت سفیدش سرخ بود و رگ‌های گردنش بیرون زده. سروان خشمگین

بود. آیا چه اتفاقی افتاده است؟ لحظاتی هیچ نگفت. تنها لبش را می‌گزید و به شاگردانش می‌نگریست. لحظات به کندی گذشت تا این که لب باز کرد:

- دانشجویان توجه کنند! برادرها، ما افتخار می‌کنیم که مادرمان چادریه! ما افتخار می‌کنیم که خواهرمان چادریه! من افتخار می‌کنم که همسرم چادریه! والسلام. حالا بفرمایید به طرف آسایشگاهتان!

یک دفعه آرامش به من دست داد و برگشتم به حال خودم و به ایمان خودم و این بار محکم‌تر!
اتفاقاً فردا در مراسم وقتی که علی در جایگاه تماشاچیان، تعدادی خانم‌های با حجاب و چادری دید، فهمید در انتخاب اشتباه نکرده است بلکه اگر کسی پایه‌های اعتقادیش محکم باشد در دانشکده افسری نیز می‌تواند رشد کند. از قضا او بعدها محیط دانشکده را بسیار پاک دید و اندوخته‌هایش از آنجا باعث شد شخصیتش روز به روز مستحکم‌تر شود و به عنوان یک دانشجوی مفید به مسائل شرعی شناخته شود. خودش می‌گفت:
مثل این که این سه سال در حوزه بودم. چرا؟ چون فضا فضایی بود که هر کس زمینه اعتقادی داشت می‌توانست محکم بماند، فقط باید در این فراز و نشیب‌ها، توکلش به خدا باشد و لنگرش نماز باشد و به این ترتیب خودش را حفظ بکند. این هم یکی دیگر از مصادیق بارز نقش نماز. چون ما فقط نماز می‌خواندیم. به این ترتیب این نماز، این جور جاها خودش را نشان می‌داد و امداد الهی ظاهر می‌شد و ما را در مسیری که در معرض پرتگاه بود، حفظ می‌کرد.

از نظر او تنها ایراد دانشکده این بود که فرایض دینی رسمیت نداشت، هر چند کسی مانع انجام فرایض دینی نمی‌شد و به قول سرگرد، موسی به دین خود و عیسی به دین خود بود! اما گاهی اتفاق می‌افتاد که همین سرگرد به بهانه‌ای مزاحمت ایجاد می‌کرد.

این سرگرد به جای سروان، فرمانده گروهان شده بود. او متهم بود که تعلق به فرقه بهائیت دارد. از حق نباید گذشت که نسبت به علی ارادت داشت و معمولاً سعی می‌کرد به قول خودش هوای او را داشته باشد! اما هر چه که بود علی علاقه‌ای به او نداشت. شاید این به علت واکنش‌های او در برابر بعضی از مسائل دینی بود. مانند آن اتفاقی که در ماه رمضان سال آخر افتاد:

در آن ایام علی به درخواست سرگرد در بعضی از امور گروهان همکاری داشت. مانند تنظیم لوحه نگهبانی و... وقتی که ماه رمضان آمد علی اسامی دانشجویانی را که می‌خواستند روزه بگیرند، گرفت. آن‌گاه برای این که آنان هنگام بیدار شدن برای سحری مزاحم دیگران نشوند، نموداری تنظیم کرد که تخت و اتاق آنان مشخص شده بود و پاسدار آسایشگاه می‌توانست بدون مزاحمت بیدارشان کند.

علی خوشحال از ابتکارش، نمودار را به دفتر فرمانده گروهان برد. سرگرد وقتی آن را دید با بی‌اعتنایی پرسید:
این دیگه چیه؟

علی توضیح داد. اما سرگرد آن را به کنار انداخت و گفت: امسال کسی روزه نمی‌گیرد!
خشم سراپای علی را فراگرفت. طوری که در آن لحظه حاضر بود پشت‌پا به همه سوابقش بزند اما این اهانت را نپذیرد:

خدا می‌داند که من جاهایی شده که با یک جرعه ایمانم چند برابر شده است... تا فرمانده گروهان این کار را کرد یک خشم درونی در من به وجود آمد و یک آمادگی برای دفاع از عقیده و ایمانم؛ و آماده شدم برای این که هر چه می‌خواهد بشود، بشود. در چنین حالتی، هیچ برایم مهم نبود که بعد از سه سال زحمت کشیدن من را بیرون کنند.
- مگه می‌شه روزه نگیرند؟ روزه واجب!

- حالا می‌بینید که می‌شه!

خبر به زودی در گروهان پیچید:

- فرمانده گروهان روزه گرفتن را غدغن کرده!

- مگر می‌تونه؟

- لابد می‌تونه که این طور گفته!

آن روز کسی از گروهان ده برای ناهار به رستوران نرفت. علی به آشپزخانه اطلاع داد ناهار آنان را برای سحرشان نگهدارند.

سحر همه گروهان به رستوران آمده بودند. حتی آنانی هم که تا آن روز هیچ وقت روزه نگرفته بودند، آمده بودند تا آماده روزه شوند. سر میز گروهان نشستند اما هر چه که گذشت خبری از غذا نشد؛ در حالی که غذای روزه‌گیران گروهان‌های دیگر روی میزهایشان چیده شده بود. علی بلند شد و رفت علت را پرسید. شنید:

- فرمانده گروهانتان دستور داده جیره گروهان شما برای سحری قطع شود!

عرق سردی بر پیشانی علی نشست. این جوانان به علت فعالیت و تحرکشان نیاز به غذای مکفی داشتند، حالا چطور باید تمام روز را بدون سحری روزه می‌مانند؟ این دیگر چه لجبازی است که سرگرد می‌کند! وقتی دانشجویان گروهان‌های دیگر فهمیدند ماجرا از چه قرار است، بچه‌های گروهان ده را به اصرار و خواهش سر میزهای خودشان بردند و آن روز سحری را باهم خوردند و به پیشواز صبح رفتند. آن سحر، مهربانی در همه دل‌ها خانه کرده بود، دل‌هایی که در ماه خدا مهمان خدا بودند!

اما خبر این ماجرا سرگرد را جداً بر آشفت. بعد از مراسم صبحگاه گروهانش را نگاهداشت. او آمد سخنرانی کرد و گفت: دانشجویان توجه کنند که همین خدمت شبانه‌روزی ما و زحمتی که می‌کشیم روزه ماست و عبادات ماست. دانشجو چه معنی دارد که خودش را ضعیف کند؟ از صبح تا عصر درس دارد، در کلاس‌ها می‌خواهد مطالب را یاد بگیرد؛ اما با شکم گرسنه که نمی‌شود مطالب علمی را فهمید؛ پس بنابراین امسال کسی روزه نمی‌گیرد. من دستور داده‌ام که جیره گروهان ما را در سحری قطع کنند. البته به این هم بسنده نکرد، در دفترش کوشید روزه بعضی از دانشجویان را بشکند اما موفق نشد. پس به علی توپید:

- این کارها چه معنی دارد؟ می‌دانید از این بچه ننه بازی‌هاتان برداشت سیاسی می‌شه و ممکنه برای هم‌تون درد سر درست کنه؟

نه؛ او نمی‌دانست. اصلاً در آن ایام که او بیست و سه سال داشت، در خط این چیزها نبود. وقتی هم نداشت به این چیزها فکر کند. از صبح تا شب می‌کوشید بنیه علمی و فیزیکی خود را تقویت کند تا فردا که از دانشکده رفت یک افسر لایق و توانا باشد.

گفت: «جناب سرگرد، من حرف‌های شما را نمی‌فهمم. بچه‌ها همه مسلمانند و می‌خواهند روزه بگیرند و فکر می‌کنند کسی نمی‌تواند آن‌ها را از دستور خدا و پیغمبر باز بداره، همین!»

آن روز خبر ماجرای سرگرد و گروهانش، دهان به دهان گشت و در همه دانشکده منتشر شد. سرگرد تازه فهمید دست به کار خطرناکی زده است؛ شاید هم دستور از بالا رسید. پس در هنگام عصر که وقت استراحت بود، با دست‌پاچگی همه بچه‌ها را جمع کرد، لحن مهربانانه به خود گرفت و گفت:

بچه‌ها خوب بود! من می‌خواستم ببینم از دانشجویان چه کسانی روزه می‌گیرند و کدامیک از دانشجویان در روزه گرفتن مقاوم هستند، این بود که آن دستور را دادم!

اعلام کرد دستورش را لغو کرده و هرکس بخواد می‌تواند هرچقدر که دلش بخواد روزه بگیرد!

هرچه که بود روزگار خوب دانشجویی رو به پایان بود. اکنون هنگام جدایی دوستان از هم بود و باید دانشجویان بر اساس علاقه و اندوخته‌های تحصیلی‌شان، رشته‌های خدمتی خود را انتخاب می‌کردند. علی تصمیم گرفته بود رشته پیاده را برگزیند. سرگرد وقتی از تصمیم او با خبر شد، گفت: «پسر، تو اشتباه می‌کنی. تو با این ذهن قوی ریاضی که داری باید رشته توپخانه یا مخابرات را انتخاب کنی. من می‌دانم تو در این طور رشته‌ها رشد می‌کنی!» اما علی زیر بار نرفت و گفت: «من می‌خواهم یک افسر رزمی باشم.»

فرمانده گروهان همچنان به من علاقه‌مند بود. البته این علاقه یک طرفه بود. او حتی یک روز جمعه آمد پادگان ماند که با من صحبت بکند که بهتر است رشته توپخانه را انتخاب کنم به جای رشته پیاده. اما هرچه بحث کرد، (نپذیرفتم).

ما رفتیم دوره رنج و چتربازی در شیراز ببینیم. من دنبال این بودم که چون افسر پیاده می‌شوم، در شیراز خانه بگیرم. یک دفعه دیدم که خطاب به من نوشته فلان کس! رشته تو را دیدم، رشته تو توپخانه شد. ما باز ناراحت شدیم و (از او) بیشتر بدمان آمد. البته تقدیر به نفع من شد که وارد توپخانه شدم. شما ببینید خدا چه طوری می‌خواهد! اگر خدا خواهد عدو شود سبب خیر. او اصلاً با مرام من نمی‌خواند، با آن مکتبی که با آن آشنا شده بودم نمی‌خواند، ولی خوب در دل او مهر عجیبی از من افتاده بود و می‌خواست همیشه مرا به نحوی پشتیبانی کند.

دوره تکاوری (رنجری) بسیار سخت بود و طاقت فرسا. این نخستین بار بود که این دوره با این کیفیت در ایران برگزار می‌شد. «زندگی در شرایط سخت» موضوع این آموزش بود که بر اساس برنامه تفنگداران آمریکایی تنظیم شده بود که آن روزها خود در باتلاق ویتنام گرفتار بودند.

افسران جوان هر روز ساعت ۳/۵ بامداد آماده ورزش صبحگاهی می‌شدند و با ده کیلومتر دویدن در خیابان‌های شیراز، روز خود را آغاز می‌کردند؛ روزی بسیار پرتحرک و پرتلاش که تا ساعت ۲۴ ادامه داشت با برنامه‌های مانند: جنگ تن به تن، جنگ سرنیزه، جنگ خون، راهپیمایی در شب، عبور از پل مرگ، پیدا کردن نقاط حساس با استفاده از قطب‌نما و...

گرماي کشنده کویر، کمبود تغذیه، کم خوابی، خستگی مفرط، گرمادگی، آب آوردن کاسه زانوها، اسهال خونی و دیگر بیماری‌های مزمن همه و همه دست به دست هم داده بودند تا دوره رنجری را آرزویی دست نیافتنی جلوه دهند و هر روز تعدادی از داوطلبان غربال شوند و از ادامه دوره باز مانند.

اما علی عزمش را جزم کرده بود که حتماً این دوره را به پایان برساند. جثه ورزیده‌ای که داشت، مقاومت اعجاب‌آورش در برابر بی‌خوابی و گرسنگی و آرامش مثال‌زدنی‌اش، سرمایه‌های او بودند برای تحمل هر نوع سختی.

اذان صبح درست سر ساعت ۳/۵ بود. یعنی درست زمانی که گروهان باید آماده ورزش می‌شد. علی و چند نفر دیگر خیلی زود از خواب بیدار می‌شدند و وضو ساخته و آماده بودند. هنگامی که بانگ الله اکبر از گلدسته‌های مساجد شهر تولد صبح را نوید می‌داد آنان نماز را به‌جا می‌آوردند و با کمترین تأخیر در دسته‌های خود جا می‌گرفتند و با روحیه بشاش مشغول ورزش می‌شدند.

همه لحظه لحظه لاغرتر می‌شدند، ضعیف‌تر می‌شدند ولی ما البته همچنان جلو می‌رفتیم. چندبار موقع نماز صبح سر سجده خوابم گرفته بود، از آن خواب‌هایی که وضو باطل می‌شود. می‌رفتم وضو می‌گرفتم و می‌آدمم نماز را از سر می‌گرفتم. از شدت خستگی و کم‌خوابی طاقت‌فرسا بود، ولی خوب نماز می‌آمد جلو و چه برکتی داشت این نماز!

همه این‌ها از نگاه تیزبین سرگرد ارزیاب و گزارشگرانش پنهان نبود. روز سیزدهم بود که بلندگو اعلام کرد علی صیادشیرازی به دفتر ارزیابی مراجعه کند. رفت.

در زد. صدای بفرمایید سرگرد را که شنید، داخل دفتر شد احترام به‌جا آورد و خبردار ایستاد. سرگرد دست‌هایش را پشت کمر گذاشته بود و در طول اتاق قدم می‌زد. چندبار زیر چشمی به علی نگاه کرد و باز به قدم زدنش ادامه داد. لحظاتی چند این گونه گذشت تا این که برگشت به طرف علی:

- که این طور، از تو گزارشاتی به ما رسیده.

این را گفت و باز قدم زدنش را پی‌گرفت. یک لحظه دل علی ریخت. گمان کرد بهانه‌ای یافته‌اند تا از ادامه دوره محروم‌ش کنند. تا این که شنید:

- بله، به ما گزارش رسیده که تو امتیازات از همه بیشتره!

علی نفس راحتی کشید.

- ولی به قیافه‌ات نمی‌آد!

این از شیوه‌های برخوردش بود. او با این برخوردها نیرو را از نظر روحی و روانی ارزیابی می‌کرد.

- پیشنهاد شده تو را ارشد کنیم، اما من مخالفم. من فکر نمی‌کنم تو بتوانی از پیش بر بیایی. نظر خودت چیه؟

علی که حالا باز آرامشش را باز یافته بود، لبخندی زد و گفت: «لابد شما بهتر می‌دانید جناب سرگرد! تازه من که دنبال این چیزها نیستم.»

- یعنی تو نمی‌پذیری؟

- چرا جناب سرگرد. اگر مسئولیت بدهند وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

سرگرد یک دور دیگر طول دفترش را پیمود:

- این پسر، رفیقان عرضه ارشدی در دوره رنجری را نداره. بنابراین از فردا تو ارشدی. حالا می‌توانی بروی!

علی احترام گذاشت و به سوی در برگشت که شنید: «شیرازی!»

برگشت.

- تو زیاد قوی نیستی. ضعیف هستی ولی امتیاز بیش‌تری آورده‌ای. هر چند برآورد من این است که تو نمی‌توانی گروهان را اداره کنی اما ترجیح می‌دهم که منتظر بشوم ببینم چه می‌کنی. مرخصی!

علی در این دو هفته سومین نفری بود که برای ارشدی انتخاب می‌شد؛ دو نفر قبلی هر کدام بیش‌تر از یک هفته نتوانسته بودند دوام بیاورند. اما او در اولین مسئولیت خود در ارتش، خوش درخشید. او در نظر هم‌دوره‌های‌اش آن‌قدر دوست داشتنی بود که با جان دل خواسته‌هایش را به‌جا آورد و به دستور ارتش عمل کنند. طوری که تا پایان دوره به عنوان ارشد آنان ماند و در کنار آنان روزهای سخت دوره تکاوری را گذراند. روزهایی که با تجهیزات کامل در کوه باباکوهی در زیر تیغ آفتاب، باید هفت قله را فتح می‌کردند.

بالاخره آخرین روزهای آن دوره افسانه‌ای، در کویر گذشت. هلی‌کوپترها، دانشجویان را از شیراز سوار کردند و مدت‌ها در آسمان گرداندند تا آن‌که هنگام آن شد که بیرند پایین. در یک لحظه آسمان پراز چتر شد. آنان وقتی که به زمین رسیدند، خود را در دل کویر برهوت یافتند. تا چشم کار می‌کرد خشکی بود و رمل‌های تشنه. از خورد و

خوراك تنها يك قمقمه آب داشتند و سه تا شكلات براي سه روز زندگي و راهپيمايي. آنان بايد هفتاد و دو ساعت بعد طبق مختصاتي كه داده شده بود، در روستايي به نام گل سرخ در توابع ابرقو، منتظر هليكوپترها مي‌شدند. علي، پاراناش را گرد هم آورد و به جمعشان نظم و انضباط بخشيد. تذكر داد كسي نبايد تكروي كند. بايد به كساني كه زانوهايشان آب آورده كمك كنند تا از ستون جا نمانند. توضيح داد: «بچه‌ها، آدم در سختي‌ها جوهره انساني خودش را نشان مي‌دهد، حواسمان جمع باشد كه ان‌شاءالله اين دوره را با خاطرات خوشي از فداكاري‌هايمان ترك كنيم!»

بعد از تذكرات و سفارشات لازمي كه ارشد دانشجويان بيان كرد، ستون راهپيمايش را به سوي ده گل سرخ آغاز كرد. آنان شب‌ها كه هوا خنك بود و آسمان مملو از ستاره، حركت مي‌كردند و روزها هنگام گرمي آتشين، به استراحت مي‌پرداختند. تشنگي و گرسنگي امانشان را بريده بود. اغلبشان از شدت گرسنگي به شكار جانوران و خزندگاني مانند مار، لاک‌پشت و... مي‌پرداختند.

شب دوم از روي دره عميقي گذشتند كه روي آن پلي بسته شده بود به عرض ۱۵ تا ۲۰ سانتي‌متر. عبور از آن بسيار ترسناك و دلهره‌آور بود كه خوشبختانه همه به سلامت گذشتند. اما روز سوم صبح هنگام، وقتي كه در طول دره‌اي راه مي‌پيمودند، ناگهان كمين خوردند و با گروه ضربت درگير شدند كه با سنگ و چوب به سراغشان آمده بودند. هرچند در اين حادثه سر و دست تعدادي از دانشجويان شكست اما توانستند نجات پيدا كنند و ساعتی بعد از دور سياهي چهار ديواربي را ببينند كه در جهنم كویر نشان از آبادي و زندگي داشت. شوق زندگي به زانوان خسته و پاهاي تاول‌زده جان بخشيد و ستون سرعت گرفت و كم كم نظم و انضباط به هم خورد و همه كوشيدند تا زودتر به آن چهار ديواربي برسند. و هنگام ظهر نخستين كسان گروه، به نزديكي آن رسيدند و توانستند تابلويش را بخوانند: «قهوه‌خانه گل سرخ».

و شنيدند صدای هليكوپتر را كه از دور مي‌آمد!
بالاخره دوره رنجري با تمام سختي‌ها و طاقت‌فروسي‌هايش به پايان رسيد. اکنون جواناني كه اين دوره را گذرانده بودند خوشحال بودند و به خود مباحثات مي‌كردند كه مباحثات هم داشت. گذر موفق اين دوره به نوعي آزموني بود تا نشان دهد كه اينان زبده‌هاي آن دوره دانشكده بوده‌اند و چه بسا اميران ارتش در آینده از ميان آنان باشد. و علي صيادشيرازي زبده اين زبندگان بود!

علي به عنوان نفر اول دوره رنجري اعلام شد. او بالاترين امتيازات اين دوره طاقت‌فروسا را كسب کرده بود. طبيعي بود كه همه هم‌دوره‌هاي‌هايش به حال او غبطه بخورند. آنان مي‌دانستند به زودي او در مراسم فارغ‌التحصيلي از دست شاه تفنگ دوربين‌دار جايزه خواهد گرفت، جايزه‌اي كه مي‌تواند در آینده جاده‌هاي ترقي صاحبش را هموار كند و...!

اما اين طور نشد. گويي تقدير چنين بود كسي كه قرار است در آینده امير ارتش اسلام باشد، از دست طاغوت چيزي نگیرد تا فردا نكنه‌گيران بهانه‌اي براي ژاژخايي نداشته باشند!
براي معرفي نماينده دانشجويان به شاه، امتيازات دو دوره چتربازي و رنجري را باهم احتساب كردند كه در نتيجه فرد ديگري با اختلاف ناچيزي از امتيازات علي، به عنوان نفر اول معرفي شد. علي نيز پذيرفت اما سرگرد فرمانده گروهان نپذيرفت:

من نمي‌دانستم همين تقدير هم زيباست. از هر نظر حق من بود كه اول بشوم، آن نفر اول هم امتيازاش بد نبود ولي چون پسر عموي او در آنجا استاد بود نمرات را طوري داده بودند كه اول بشود. اين را فرمانده گروهان فهميده بود كه اول شدن حق من بوده، فرصتي پيدا کرده بود و بررسي کرده بود. وقتي كه به تهران برگشتم آمد در گوش من گفت، فلان كس، بررسي كردند و تو مي‌تواني اول بشوي. بروم كاري كنم تا اول بشوي و از اعليحضرت چيزي بگيري؟

با لطف خدا، روي نفرتي كه از اين فرمانده گروهان داشتم، (هنوز به نفرتم از شاه نرسيده بود، يعني تا آن موقع هنوز دوزاري‌ام نيافته بود كه وضع چطوري است و در اين موضع نبودم). گفتم نه نمي‌خواهم. من از حق كسي نمي‌خواهم، نياز ندارم.

فصل پنجم

ستوان علي صياد شيرازي، بعد از يك مرخصي کوتاه، همراه هفده نفر از همدمورهاي هاشم براي گذراندن دوره مقدماتي توپخانه به اصفهان رفت. علي در اولين فرصت خانه‌اي در آنجا اجاره کرد و به گرگان برگشت تا خانواده‌اش را هم به اصفهان آورد. در سه سال دوري علي آنقدر به آنان سخت گذشته بود که حالا بدون مقاومتی پیشنهادش را بپذیرند و با او بیایند.

بودن در کنار پدر و مادر شور و نشاط او را مضاعف کرده بود و هیچ خستگی نمی‌فهمید. او هر روز صبح فاصله چندین کیلومتری خانه تا پادگان را می‌دوید و پیش از دیگران در مراسم صبحگاه آماده می‌شد. غروب‌ها نیز تا پاسی از شب در آموزشگاه‌ها تدریس می‌کرد تا به معیشت خانواده کمک کند؛ و تازه وقتی که به خانه می‌رسید نوبت رسیدگی به درس و مشق برادران و خواهرانش بود!

این دوره يك سال طول کشید. علي این بار راهی تبریز شد تا خودش را به لشکر ۲ تبریز معرفی کند. در يك روز سرد پاییزی جوانی گمنام ساک به دست وارد يك شهر غریب شد. پرسیان پرسیان پادگان لشکر را پیدا کرد. وقتی به آنجا رسید که ظهر بود و پادگان تا ساعت ۲ تعطیل. او خسته از راه دراز آمده و کلافه از بی‌خوابی شب گذشته، در همان زمین چمن محوطه ابتدا نمازش را خواند و بعد ساک را زیر سر گذاشت و دراز کشید و بی‌توجه به باد سردی که می‌وزید، به خواب رفت!

تقدیر چنین بود که این جوان گمنام با همین درجه ستوان دومی که در لشکر مانند آن زیاد پیدا می‌شد، به زودی بدرخشد و در تمام لشکر به دیده احترام نگریسته شود!

آن روزها به دستور شاه جنگ سرنیزه در همه یگان‌ها تمرین می‌شد و در لشکر تبریز نیز هفته‌ای سه روز این تمرینات صورت می‌گرفت. از قضا ستوان شيرازي نیز در این فن استاد بود. يك روز که او داشت به گردان توپخانه جنگ سرنیزه آموزش می‌داد، متوجه شد تیمسار فرماندهی لشکر به همراه تعدادی به طرف آن‌ها می‌آیند. رسیدن آنان درست مصادف شد با وقتی که او باید يك دقیقه به نیروها استراحت می‌داد. او استراحت داد اما دید سر تیپ فرمانده یگان توپخانه و همراهان تیمسار با ایما و اشاره از او می‌خواهند استراحت ندهد و بلکه به تمرینشان ادامه دهند. ستوان جوان به یاد آن نخستین درس افتاد و به اشارت آنان اعتنایی نکرد. اتفاقاً تیمسار نیز متوجه حرکات اطرافیان‌ش شد و به آنان تذکر داد: «بگذارید کارش را بکنند.»

و آن يك دقیقه برای ستوان و همراهان تیمسار چقدر طول کشید! علي هرچه که به ساعت نگاه می‌کرد، آن يك دقیقه تمام نمی‌شد گویی زمان ایستاده بود. سرانجام عقربه کوچک به عدد دوازده رسید و او نفس راحت کشید و به گردان فرمان «به جای خود» داد. همه محکم در جای خود ایستادند و به فرمان علي شروع کردند به انجام فن. با شروع کار نیروها، عشق جوانی در سرلشکر پیر جنبیدن گرفت و به میانشان آمد. به علي گفت: «تفنگت را بده به من.»

داد. شروع کرد به آموزش جنگ سرنیزه برای نیروها. او در حالی که از حرکت سخمه بلند می‌گفت اما عملیات سخمه کوتاه را انجام می‌داد. از نظر علي اشتباه او پذیرفتنی بود. او خیلی سال پیش این آموزش‌ها را دیده بود، طبیعی بود بر اثر گذر زمان آن اصطلاحات را فراموش کند. اما افسوس که تیمسار خودش این‌طور فکر نمی‌کرد و انتظار داشت دیگران هم از حرکات او تبعیت کنند!

کارش که تمام شد به طرف علي برگشت و گفت: «درسته سرکار ستوان؟»

و ستوان جوان بی‌هیچ ملاحظه‌ای گفت: «نه‌خیر تیمسار!»

تیمسار باورش نشد درست شنیده است. همراهانش در بهت فرو رفته بودند. علی آثار خشم را در چهره سرتیپ فرمانده توپخانه می‌دید. احساس کرد اشتباه کرده است نباید در جلو این همه آدم، سرلشگر را چنین شرمنده می‌کرد. اما باز یاد آن درس نخستین افتاد و این‌که عادت ندارد دروغ بگوید.

- حالا که تو خوبتر می‌زنی بستان بزن!

تیمسار با خشم ژ-۳ را به طرفش انداخت. علی آن را در هوا گرفت. سی قدم فاصله گرفت. هرچه که حس داشت به بازو و پاهایش ریخت و به مرور فن پرداخت. گرد و خاک برخاست. سرلشگر چنان مبهوت حرکات او شده بود که وقتی سه دقیقه بعد عملیات او تمام شد، با شجاعت تمام گفت: «به‌خدا همین‌ها! این درسته!»

علی برایش احترام به‌جا آورد و به اشاره‌اش گردان يك صدا گفت: «سپاس تیمسار!»

آنان که دور شدند علی آموزشش را پی گرفت و چه بسا فرو رفتن بیش‌تر در کار باعث شد اصلاً ماجرا را فراموش کند. برای همین برنامه که تمام شد او به منزلش رفت تا ناهار بخورد و عصر دوباره برگردد به پادگان. اما آن لحظه یکی از لحظات سرنوشت‌ساز برای علی بود و در آینده او نقش به‌سزایی داشت.

ساعت دو بود که او به پادگان برگشت. از همان انتظارات گفتند همه افسران باید بروند سالن آمفی‌تئاتر از طرف لشکر جلسه است. رفت. همه بودند. در ردیف‌های جلو امیران و سرهنگان و در ردیف‌های بعدی درجات پایین‌تر. او درست در صندلی‌های آخر نشست. تیمسار که آمد یگراست به طرف تریبون رفت. پشت آن که قرار گرفت خیره حاضران شد، گویی دنبال کسی می‌گشت. بعد دست به موهای سفیدش کشید و گفت:

- بله، من سرلشگر بلد نیستم، آن ستوان بلد است!

حاضران ماندند. یعنی چه؟ منظورش چیست؟ مگر توپچی‌ها که می‌دانستند ماجرا از چه قرار است و در دل مباحث می‌کردند. تیمسار پرسید:

- آن ستوان کی بود؟ من اسم او را نمی‌دانم.

سرتیپ فرمانده توپخانه بلند شد و گفت: «ستوان صیاد شیرازی، قربان» ستوان بلند شد و خیردار ایستاد. همه سرها به طرفش برگشت.

- بله، من رفتم دیدم این افسر زیباترین عملیات را در جنگ سرنیزه بلد است.

بعد به طرف گردان‌های پیاده برگشت و گفت: «پیاده‌ها، شما که ادعایتان می‌شود که رزمی هستید، ببینید از این یاد بگیرید که تازه تخصصش هم نیست!»

سخن پایانی تیمسار یوسفی این بود:

- باید این عملیات زیبا را همه یگان‌های لشکر درست انجام دهند. تا دو هفته وقت دارید نیروهایتان را تمرین بدهید، در پایان هفته دوم مسابقه جنگ سرنیزه در همه لشکر برگزار خواهد شد. مرخصید! علی در میان ابراز احساسات دوستانش و افسران عالی‌رتبه‌ای که پیشش می‌آمدند و تبریک می‌گفتند، جلسه را ترک کرد.

روز موعود فرا رسید. تیمسار خود شخصاً از همه یگان‌ها سرکشی کرد و عملیاتشان را دید. وقتی نوبت توپچی‌ها رسید، دید گردان آماده اجرای عملیات است. سرتا پا شور بودند و نشاط. مورد توجه واقع شدن گردانشان روحیه‌هایشان را مضاعف کرده بود. به فرمان ستوان صیاد شیرازی گردان هماهنگ و يك پارچه کارش را شروع کرد. و آن قدر زیبا که تیمسار به وجد آمد و داد زد: «دست نگهدارید! باید همه ببینند و از نزدیک ببینند.»

همه آمدند. تیمسار گفت: «گردان سرکار ستوان بباید عملیاتش را انجام دهد.»

گردان در جای خود قرار گرفت و عملیات جنگ سرنیزه را شروع کرد. این بار بسیار زیباتر از دفعه پیشین. گرد و خاک که نشست، تیمسار داد زد:

- گردان خیلی خوب!

- فریاد «سپاس تیمسار!» در فضا طنین انداخت.

افراد گردان هنوز غرق در خوشحالی بودند که دیدند سرگردی از یکی از گردان‌های پیاده بیرون آمد و نزدیک تیمسار پاهایش را محکم به‌هم کوبید و گفت: «تیمسار این ستوان یکی از درس‌های عملیات را غلط یاد داده است.»

علی پرسید: «کجا را جناب سرگرد؟»

سرگرد رو به تیمسار گفت: «سخمه بلند را باید در پنج شماره انجام داد اما گردان او در سه شماره انجام می‌دهند.»

تیمسار پرسید: «چه می‌گویی ستوان؟»

علی با خونسردی گفت: «متأسفانه جناب سرگرد آیین‌نامه را خوب مطالعه نکرده‌اند. در صفحه هفده نوشته شده که وقتی نیروها ورزیده باشند می‌توانند این عمل را در سه شماره انجام دهند.»

تیمسار گفت: «آیین‌نامه را بیاورید!»

سرگرد خودش رفت دنبال آیین‌نامه.

می‌گویم که اگر خدا بخواهد خود همه چیز را درست می‌کند. يك هفته قبل بود که کتاب جنگ سرنیزه را باز کرده بودم، در آنجا نوشته بود که اگر افسران ورزیده باشند، این پنج شماره را می‌شود در سه شماره تمرین داد. صفحه آن هنوز هم یادم هست، صفحه هفده بود.

سرگرد در بین راه کتاب را باز کرده بود و دیده بود آن‌چه را که ستوان می‌گوید، درست است. وقتی که رسید مجدداً احترام به‌جا آورد و گفت: «من معذرت می‌خواهم حق با سرکار ستوان است.» بعد از این نام و آوازه ستوان علی صیادشیرازی در تمام لشکر پیچید و به دستور تیمسار در هفته سه روز بعد از مراسم صبحگاه، او بالای سکو می‌رفت و به فرمان او همه پرسنل با هر درجه‌ای جنگ سرنیزه تمرین می‌کردند. طبیعی است که این برای عده‌ای خوش آیند نباشد. تیمسار نیز این را می‌دانست. شاید برای همین بوده که روزی در میان جمعی از نظامیان گفت: «نام این آدم را به خاطر بسپارید. من در ناصیه این جوان آن قدر لیاقت می‌بینم که اگر بخت یارش باشد و از شر حاسدان در امان بماند، روزی فرمانده نیروی زمینی ارتش ایران شود!» در میان شنوندگان این سخن یکی از دوستان علی هم بود. ستوان سجادی وقتی این ماجرا را برای علی تعریف کرد، علی خود نیز آن را شوخی پنداشت و گفت: «دست بردار مهدی، ما را چه به این حرف‌ها!» علی حق داشت. واقعیت این است که در ارتش شاهنشاهی لیاقت‌ها و شایستگی‌ها خیلی در کسب مسئولیت‌ها نقش نداشتند، بلکه درجات تیمساری عمدتاً در تیول فرزندان اعیان و اشراف بود. با این همه روز به روز بر عزت و احترام علی افزوده می‌شد، اما به شهادت دوستان و هم دوره‌ای‌هایش، او از این همه توجهات و مورد احترام قرار گرفتن‌ها هیچ مغرور نمی‌شد و بلکه روز به روز افتادتر و خاشع‌تر هم می‌شد. به‌راستی چرا؟ او سرمنشاء همه این لطف‌ها را در جای دیگری می‌دید و خود در این باره چنین می‌گوید: حالا این عزت‌ها از کجا بود؟ از آن نماز بود؛ چون هم‌چنان به آن تمسک داشتیم و حاضر هم نبودم که از آن دست بکشم.

از مرز ایران و عراق اخبار خوبی نمی‌آمد. اختلافات سیاسی باعث شده بود که تحرکاتی در مرزها صورت بگیرد و احتمال درگیری نظامی روز به روز قوت پیدا کند. بنابراین به لشکر تبریز مأموریت داده شد با تمام امکاناتش به غرب منتقل شود. لشکر ۲ به خاطر فرماندهی ممتازی که داشت آن روز آماده‌ترین لشکر ایران بود. تیمسار یوسفی به کارش عشق می‌ورزید. او عاشق نظم و انضباط بود. برای همین به خاطر تقویت بنیه دفاعی نیروهایش از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد. فراوان پیش می‌آمد در شب هنگام یا ایام تعطیلات به یگان‌هایش سر بکشد و از مشکلات و نارسایی آنان باخبر شود. دیگر این که او افراد اهل ابتکار و نوآوری را تشویق می‌کرد و زمینه رشدشان را فراهم می‌کرد و... اما دولتش مستعجل بود:

سروصدای این لشکر به بالای رژیم رسید که این لشکر يك فرمانده دارد که فرد محکمی است و نه اعلیحضرت می‌گوید و نه هیچی. او هیچ‌وقت از این چیزها نمی‌گفت و فکرش فقط بالا بردن بنیه دفاعی و توان رزمی بود؛ همیشه در حال حرکت بود؛ آدم سالم و پاک‌ای از هر نظر بود؛ ازدواج هم نکرده بود ولی پاک و سالم بود و هیچ هرزگی کسی در او ندیده بود... این لشکر این قدر امتیازش از نظر توان و قدرت و مدیریت بالا رفته بود که از آن ترسیدند و لشکر را منحل کردند.

این مأموریت يك سال طول کشید تا این که لشکر ۲ منحل شد و یگان‌هایش به لشکرهای دیگر واگذار شد و گردان توپخانه نیز به لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه رسید. هرچقدر که تیمسار یوسفی مردی وارسته و با شخصیتی بود فرمانده لشکر ۸۱، کم‌دانش و بی‌تربیت بود. فساد در لشکر او بی‌داد می‌کرد و سستی و کرحتی در همه یگان‌ها نمایان بود. روزی در برخورد با او علی به طور جدی تا آستانه جدایی از ارتش پیش رفت.

آن روز نخستین ساعات سال ۱۳۵۰ بود که از ستاد لشکر علی را خواستند. رئیس ستاد به او توضیح داد که مأموریت بزرگی را باید انجام دهد. ماجرا از این قرار بود که چند گلوله خمپاره از خاک عراق به سوی يك پاسگاه مرزی ایران شلیک شده بود. از مرکز خواسته بودند باید مکان دقیق فرود آمدن گلوله‌ها مشخص شود تا به عنوان سند برای پی‌گیری در مجامع بین‌المللی، به وزرات خارجه ارائه شود.

رئیس ستاد این قدر می‌دانست که این مأموریت مهمی است و باید زبده‌ترین کارشناس نظامی لشکر، که هم نقشه‌خوان ماهری باشد و هم آشنا به رزم و عملیات، آن را به انجام برساند. او ستوان علی صیادشیرازی را مرد این کار دیده بود، پس بی‌درنگ او را به فرمانده لشکر معرفی کرده و او نیز به نامش حکم مأموریت صادر کرده بود.

ستوان سوار جیبی شد و يك راست به سومار رفت تا طبق فرمان ستاد از یگان مستقر در آنجا برای اسکورت خود، نیرو بگیرد. اما سرگرد فرمانده یگان به فرمان ستاد و قعی ننهاده. او آدم بددهنی بود ضمن این که ستاد و سران لشکر را از ناسزا بی نصیب نگذاشت، به علی گفت: «پسر تو مگر از جانیت سیر شدی؟ همین جا بنشین يك چیزی سرهم کن و قال قضیه را بکن دیگه!»

اما از نظر علی مأموریتش خیلی مهم بود و نباید کوتاهی می‌شد. هرچه که استدلال کرد سرگرد زیر بار نرفت و دست آخر با عصبانیت گفت: «داداش، من نمی‌توانم به تو نیرو بدهم، خوش آمدی!» یکی از افسران که علی را می‌شناخت، با اشاره به دوستش فهماند که کوتاه بیاید و آن روی جناب سرگرد را بالا نیاورد، خودش به او نیرو خواهد داد. و همو هشت نفر از نیروهای توپخانه را با علی همراه کرد. جیب‌ها از پیچ خم کوه‌های خلوت گذشتند و به مرز نزدیک‌تر شدند. علی احساس کرد خودروهای همراهانش عقب ماند. گمان کرد لابد یکی از ماشین‌ها عیب و ایرادی پیدا کرده است؛ عقب برگشت و پرسید: «پس چرا ایستاده‌اید؟» کسی چیزی نگفت. فهمید که ترسیده‌اند. چیزی گفت و خواست بهشان روحیه بدهد اما گروهبانی گفت: «قربان، تو چرا می‌خواهی ما را به کشتن بدهی؟»

علی گفت: «پدرجان، اگر خطری باشد، اول من را تهدید می‌کند که از همه‌اتان جلوترم نه شمارا!» همان کس گفت: «تو جوانی قربان، حتماً کسی چشم انتظارت نیست، اما ما زن و بچه داریم و نمی‌توانیم بی‌گدار به آب بزنیم!»

علی عصبانی شد و گفت: «برگردید به جهنم!» خودش حرکت کرد. در فکر بود، این چه ارتشی است که با این همه کبکبه و دبدبه و امکاناتی که دارد، هنگام کارزار همه‌شانه خالی می‌کنند؟ آن از فرمانده‌اش، این هم از سرباز و درجه‌دارش! در این فکرها بود که دید آنان نیز به دنبالش می‌آیند.

سرانجام به پاسگاه مرزی نی‌خزر در منطقه هلاله رسیدند. علی وقتی گزارش و اطلاعات رئیس پاسگاه را گرفت، لازم دید باید شخصاً داخل خاک عراق برود. دستورات لازم را به رئیس پاسگاه داد تا در صورت درگیری چکار باید بکند. همراهانش را در پاسگاه گذاشت و خود با تعدادی از نیروهای جوانمرد، به پیش رفت. در شیاری آنان را مستقر کرد و گفت: «شما همین‌جا باشید تا من جلوتر بروم. عراقی‌ها از بالای تپه شاید من را ببینند، احتمال دارد به سویم تیراندازی کنند اما شما اجازه ندارید جوابشان را بدهید مگر این که خودم دستور بدهم.»

سینه‌خیز از لابه‌لای بوته‌ها و نی‌زارها جلو کشید. باید مکان مناسبی برای شاخص گذاشتن پیدا می‌کرد تا بتواند نقشه‌برداری کند. هنوز آن مکان مورد نظرش را نیافته بود که صدای شلیک تیری در جا می‌خوبش کرد. امیدوار بود نیروهایش خویشتنداری کنند و جوابی ندهند اما آنان تحریک شدند و به سوی عراقی‌ها تیراندازی کردند. تیراندازی از هر دو طرف شدت گرفت و در این میان آنچه که به جایی نمی‌رسید داد و فریاد او بود به نیروهایش. بهتر دید در زیر آتش‌بازی طرفین کار خودش را انجام دهد. قلم و کاغذ در آورد و از زوایای مختلف محل اصابت گلوله‌های عراقی را ترسیم کرد و راضی از کار خود به خاک ایران برگشت.

ستوان، همان شب گزارشش را نوشت و صبح خوشحال از این که نخستین مأموریتش را در ارتش با موفقیت به انجام رسانده، به ستاد لشکر رفت. در آن ایام تعطیلات نوروزی همه در مرخصی بودند حتی رئیس ستاد. گفتند تیمسار فرماندهی لشکر شخصاً منتظر گزارش اوست. با خوشحالی به دفتر او رفت. تا ظهر منتظر نشست اما به حضور پذیرفته نشد. گفتند: «فردا بیا.»

فردا حدود ظهر بود که تیمسار او را خواست. داخل اتاق شد و احترام به‌جا آورد. علاوه بر خود سرلشکر، سرگردی هم در آنجا بود که مسؤولیت رکن ۲ اطلاعات لشکر را داشت.

گفت: بیاور ببینم ستوان چکار کردی؟... من نقشه را باز کردم، خوشحال از این که يك کار خوب انجام داده‌ام و مورد تقدیر قرار می‌گیرم.

او نگاه کرد. يك نگاهی به نقشه ایران می‌کرد، يك نگاهی به من می‌کرد. من هم نمی‌فهمیدم او چرا این‌طوری نگاه می‌کند. حالت تعجب داشت. يك دفعه گفت ستوان! ایران در کجای عراق است یا عراق در کجای ایران است؟ گفتم در غرب ایران است. من حواسم نبود که نقشه به چه شکلی افتاده؛ او تخصصی نداشت و آگاهی به نقشه نداشت، به نقشه با مقیاس بزرگ. مقیاس بزرگ یعنی چه؟ پیش رفتگی و فرورفتگی‌های داخلی خاک عراق گاه مسیر عمومی را به هم می‌زند، یعنی آنجایی که من نقشه گرفته بودم - پاسگاه نی‌خزر در پیش رفتگی خاک ایران است. بنابراین آنجایی که من مرز گذاشته بودم، خاک ایران می‌افتاد شمال، چون مقیاس بزرگ بود. مرتب می‌گفت که چرا این‌جا عراق افتاده به جنوب؟

من تا آدم توضیح بدهم که از نظر فنی علت این مسأله چیست که این طوری شده است، شروع کرد به ما بدو بیراه گفتن و از این قبیل حرف‌ها که تو سر من را می‌خواهی شیره بمالی؟ سر من را می‌خواهی کلاه بگذاری؟ من کسی هستم که در ستوان دومی رودخانه هیرمند را وقتی افغانی‌ها بسته بودند باز کردم. اسم من الان در وزارت امور خارجه ثبت است. می‌گویم فوق‌العاده مأموریت را ندهند تا تو باشی که این طوری عمل نکنی.

خدا می‌داند احساس کردم که من را در کوره گذاشته‌اند. از فشار عصبی و ناراحتی احساس حرارت می‌کردم! فاصله سنی و درجه‌امان خیلی زیاد بود؛ من ستوان یک یا دو بودم، ایشان سرلشگر بود. ولی من این مرزها را زیاد قبول نداشتم، یعنی روحیه‌ام یک حالتی بود که زیاد از این چیزها وحشت و ترس نداشتم؛ ولی نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم و چگونه عکس‌العمل نشان بدهم و این توهین‌هایی که به من می‌کرد پاسخ بگویم. من در حال دیگری بودم و اصلاً در این مایه‌ها نبودم که بخواهم فوق‌العاده بگیرم؛ دلم خوش بود که در یک مورد خوب انجام وظیفه کرده‌ام. دیدم یک راه بیش‌تر نیست و آن این که دست ببرم و درجه خودم را بکنم و بیندازم زیر پایم و دیگر در این لباس نمانم، زیرا اگر می‌خواستم این طوری خدمت بکنم اصلاً شخصیتی برای من باقی نمی‌ماند. بعد فرمانده یک مرتبه گذاشت و رفت. من خیلی ناراحت بودم و حالت انفجار داشتم، اگر چیزی دم دستم می‌رسید آن را تکه پاره می‌کردم، یک چنین حالتی داشتم!

حالا با رفتن تیمسار تنها سرگرد مانده بود و او گفت: «جناب سرگرد، لاف‌شما حرف مرا گوش کنید و بعد به تیمسار تفهیم کنید. او اصلاً نگذاشت من حرف بزنم...»

سرگرد، با بی‌حوصلگی داد زد: «خوبه خوبه، بس کن، اگر چیزی برای گفتن داشتی خودت قانعش می‌کردی!» ناگهان آن لحظه انفجار فرا رسید. چشمان علی سباهی رفت و گفت آن‌چه را که نباید می‌گفت: - گوش کن ببین چه می‌گویم! من حالا به این نتیجه رسیدم که شما هیچ‌کدامتان به اندازه خر هم نمی‌فهمید! سرگرد جا خورد:

- معلوم است چه می‌گویی؟ مگر ستوان به سرگرد می‌گوید خر؟ - حالا که این‌طور شد تو که سرگردی به آن فرماندهات هم می‌گویم که سرلشگره! سرگرد در خود لرزید. در آن روز تعطیلی که پرنده‌ای در پادگان پر نمی‌زد، اگر آن جوان خشمگین که از قید همه چیز گذاشته بود، به او حمله می‌کرد چه کسی به فریادش می‌رسید؟ پس نگاهش را از او دزدید و سیگاری از پاکت سیگارش در آورد. علی که عکس‌العملی از او ندید، از اتاق خارج شد.

از پادگان که بیرون آمد احساس کرد همه چیز تمام شده است. خسته و شکست خورده، تنها و ناامید، سرازیری خیابان را بی‌هدف در پیش گرفت. اشک در چشمانش جمع شده بود و دلش سخت هوای گریه داشت. گریه به حال خود که هفت سال از بهترین بخش عمرش را از دست داده بود. حال هنگامی می‌خواست از اول شروع کند که تمام آرزوهایش رنگ می‌باخت و همه برنامه‌های زندگی‌اش به هم می‌خورد. او اکنون در آستانه بیست و هشت سالگی تصمیم به ازدواج داشت و خانواده‌اش که باز مقیم مشهد شده بودند، چشم انتظار برگشتن او بودند تا برای برگزاری مراسم عقد به درگزر بروند.

سرش را بالا گرفت و کوشید از سربیز شدن اشک‌هایش جلوگیری کند تا کسی اشکش را نبیند. درست است او در آن لحظه سرخوردگی، از ارتش و امیرانش نفرت داشت، اما هنوز آن‌قدر به لباس خود حرمت قائل بود که نمی‌خواست رهگذری اشک سربازی را ببیند.

نسیم بهاری بر سر و رویش می‌وزید و دل پر درش دنبال هم‌سخنی بود تا سبک شود. ناگهان احساس کرد اتفاقی در درونش می‌افتد:

من در حال یک تحول درونی بودم و با خود زمزمه می‌کردم. در یک زمزمه و حال عجیبی بودم. من که نماز خوان بودم و توفیق یاد خدا را داشتم و با همین نماز تا آنجا سلامتی‌ام را حفظ کرده بودم با مراقبت‌های خاص، داشتم با خدا صحبت می‌کردم که خدایا من منتظر تشویق بودم این چرا با من این طوری برخورد کرد؟ دورنمای زندگی من چه خواهد شد؟!

به قول معروف از همین‌جا بود که دوزاری من جا افتاد؛.. فهمیدم که خیلی بیراهه فکر می‌کرده‌ام، خوب خدمت می‌کرده‌ام، خوب وظیفه‌شناسی می‌کرده‌ام در کار نظامی، ولی کارم هدفدار نبوده است. فهمیدم این یکی از آن‌هاست، از این بالاتر هایش هم همه همین هستند. وقتی این که با ما تماس دارد و در صحنه است این‌طور است، معلوم است آن بالاتر هایش تا برسد به شاه هم همین‌طور هستند. و باز هم خدا به علی عزت داد. رئیس ستاد وقتی از ماجرا خبردار شد، پیش فرمانده لشکر رفت و به او فهماند که ستوان شیرازی وظیفه‌اش را خیلی خوب انجام داده و سزاوار چنین برخوردی نبوده است. تیمسار به اشتباه خود

پی‌برد و سعی کرد جبران کند، اما هرگز نتوانست از او عذرخواهی کند! و سرگرد رکن ۲ چنان آن واقعه را فراموش کرد که گویی هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود!

باز هم علی از خود لیاقت‌ها نشان داد و از رهگذر شایستگی‌های او فرماندهان بالاترش نیز تشویق‌ها شدند و باز هم نام و آوازه‌اش در لشکر پیچید.

در سال ۵۰ علی بعد از مدت‌ها تحقیق و گشتن در شهرهای مختلف، سرانجام همسر ایده‌آلش را در خانه عمویش محمودخان شجاع یافت.

خدای متعال در زندگی دستم را خیلی گرفت. در بُعد ازدواج، من در شهرستان‌های مختلف هم بودم، دنبال ازدواج هم بودم، ولی هرکسی معرفی می‌شد همان وضع ظاهرش را که می‌دیدم احساس می‌کردم نمی‌توانم با او زندگی کنم. این از جاهایی بود که نماز در زندگی من نقش ایفا می‌کرد چون فقط نماز را داشتم و آگاهی‌ام محدود بود و معرفتم کم بود. این نماز همه‌جا مرا عجیب مراقبت می‌کرد؛ همین‌جا هم همین‌طور. یادم افتاد در شهرستان خودمان پدرم یک موقعی پیشنهادی کرده بود که من آن موقع نپذیرفته بودم، گفتم می‌روم سراغ همان.

او از بستگان خودم بود. یعنی دختر عمویم بود. چون آن‌جا که می‌رفتم آن‌چه که در ظاهر می‌دیدم حجاب بود - حجاب در خانواده آن‌ها برقرار بود - احساس کردم اعتماد من به چنین همسری می‌تواند جلب بشود این بود که با خیال راحت انتخابم را بر همین مینا نهادم.

لشکر ۸۱ آن روز، مشکلات زیادی داشت که یکی از آن‌ها انحرفات اخلاقی بعضی از مسؤولان و فرماندهانش بود. طبعاً در چنین فضای آلوده‌ای افراد متدینی مانند علی محدودیت‌های زیادی داشتند. با این همه او هرگز ذره‌ای از عقایدش کوتاه نیامد. پیش از ازدواج که با دوستانش منزلی اجاره کرده بودند، یکی از اتاق‌ها فقط برای عبادت و مطالعه‌اشان بود. در اردوها و محیط کار پرسنل لشکر فراوان دیده بودند که هنگام نماز او سجاده‌اش را از کیف درآورده و در فضای باز روی زمین پهن کرده و سرگرم راز و نیاز با درگاه بی‌نیاز است. همین یکرنگی و آزادمنشی او باعث شده بود که اغلب جوانان او را به عنوان همراه و تکیه‌گاه خود ببینند. او نیز گویی در مقابل همه خود را مسؤول می‌دید و مهربانانه می‌کوشید آنان را از گرفتار شدن در دامگاه‌های فساد و تباهی بر حذر دارد. برای همین اغلب اوقات تعطیلی، او به پادگان و آسایشگاه‌های سربازان سر می‌زد و مدتی را با آنان می‌گذراند.

روزی دو نفر از سربازان یگان‌ش جلوش را گرفتند و گفتند:

- جناب ستوان، شما با دیگران خیلی فرق دارید، ما دیده‌ایم شما به اسلام خیلی علاقه دارید و نماز می‌خوانید، ما از شما اجازه می‌خواهیم تا شب‌ها برای سربازها و درجه‌دارهای آتشبارمان یک ساعت جلسه معارف اسلامی بگذاریم. علی وقتی فهمید آنان مطالعات زیادی از اسلام دارند، خیلی خوشحال شد و اجازه داد آنان فعالیت مذهبی کنند، اما مواظب ضداطلاعات باشند.

در عرض یک ماه که این‌ها کار کردند تمام آتشبار ما نمازخوان شدند. جاهایی که می‌گویند جرقة ایمان و اسلام می‌گیرد چقدر اثر دارد؟ مجاهدت و امر به معروف و نهی از منکر چقدر مؤثر می‌شود! این را من اصلاً تجربه نکرده بودم.

در همان ایام و به درخواست آنان، جسته و گریخته پای علی به جلسات مذهبی شهر هم کشیده شد و با نشریات اسلامی آشنا گشت. در سایه این آگاهی‌ها هر روز باور او به کارایی احکام اسلام در جامعه بیش‌تر می‌شد. او امر به معروف می‌کرد و در مقابل پلشتی‌ها و مفساد محیط کار خود، بی‌اعتنا نبود. او و تعدادی از دوستان هم‌فکرش در حد توان خود، برای یاری نیازمندان و محرومان شهر برنامه‌هایی داشتند.

ایستادگی علی در برابر فرماندهان فاسد باعث شد کم‌کم فضا را بر او تنگ کنند و نهایتاً مسؤولیتش را بگیرند. پرسنل یگان‌ش برای او مراسم تودیع برگزار کردند و به پاس مهربانی‌های او کادویی به او هدیه دادند. علی وقتی که کاغذ کادو را باز کرد و دید یک جلد قرآن کریم در داخل آن است چنان خوشحال شد که خستگی‌ها و بی‌مهری‌های فرماندهانش را از یاد برد. آن روز این‌گونه هدیه‌ها مرسوم نبود حال او می‌دید بذری را که با یاری او آن دو جوان کرمانشاهی در یگان‌ش کاشته‌اند اکنون جوانه زده است!

نیروی زمینی به تقلید از نیروی هوایی تصمیم گرفته بود برای اعتلای زبان انگلیسی افسران خود، دوره‌هایی در تهران بگذارد. به همین منظور در همه یگان‌ها از داوطلبان آزمایش به عمل آمد که علی یکی از پذیرفته شدگان لشکر خودشان بود.

او با همسرش به تهران آمد و در پایان دوره که توسط استادان آمریکایی تدریس می‌شد، به عنوان نفر اول کلاس معرفی شد. اما آن‌چه که مهم بود او در تهران با یکی از گروه‌های مذهبی آشنا شده بود که جلساتی داشتند و با

استفاده از آیات و روایات تلویحاً حکومت را غیر مشروع می‌دانستند. علی به مباحث این جلسات علاقه‌مند شده بود اما با اتمام دوره زبان مجبور شد دوباره به غرب برگردد.

ولی مدتی طول نکشید که اعلام شد نیروی زمینی می‌خواهد برای تربیت متخصص در رشته هواسنجی بالستیکایی دو نفر را به آمریکا بفرستد. داوطلبان برای گزینش به مرکز معرفی شدند که بعد از آزمون‌های مختلف علی صیاد شیرازی و علی الهی هر دو از لشکر ۸۱ برای این دوره انتخاب شدند. معلوم نیست که چرا فرمانده لشکر کوشید از اعزام آن دو جلوگیری کند، اما تیمسار اویسی فرمانده نیرو، خود پادرمیانی کرد و گفت در هفته اول شهریور باید هر دو افسر در آمریکا باشند و هیچ کوتاهی پذیرفتنی نیست!

علی همسرش را به خانه پدرش در مشهد برد و بعد از زیارت امام رضا (ع) آماده سفر شد.

فصل ششم

وقتی که پرواز ۴۵۷ پان امریکن، با سه ساعت تاخیر در فرودگاه نیویورک به زمین نشست، دو جوان ایرانی با آشفتگی در میان سایر مسافران وارد سالن شدند. تأخیر پرواز آنان را نگران کرده بود که مبادا قرارشان به هم خورده باشد و در ولایت غربت کسی به سراغشان نیاید؛ اما مهماندارانشان منظم‌تر از آن بودند که آن‌ها گمان می‌کردند. دو سروان آمریکایی که داوطلبانه مهمانداري آنان را به عهده گرفته بودند، از لحظه خروج آن دو از تهران، پروازهای آنان را به فرانکفورت و نیویورک پی‌گیر کرده بودند و اکنون در فرودگاه منتظرشان بودند. آن دو به شهر فرت سبیل در ایالت اوکلاهما منتقل شدند. در هتلی نزدیک پادگان به هر یک اتاقی داده شد. علی وقتی در اتاقش مستقر شد ساکش را باز کرد و از میان وسایل شخصی‌اش یک جلد کلام‌الله مجید با ترجمه فارسی الهی قمش‌های و تعدادی مجله مکتب اسلام که به زبان انگلیسی منتشر شده بود، بیرون آورد. سپس قطب‌نمایش را بیرون آورد و حساب و کتابی کرد تا جهت قبله را یافت.

شب که به باشگاه افسران رفتند تعدادی از افسران ایرانی را دیدند که برای آموزش تخصص‌های مختلف به آنجا آمده بودند. در همان‌جا به سروانی معرفی شدند که نماینده ایرانی‌ها بود.

صبح فردا دوره عالی هوشناسی بالستیک با حضور افسران آمریکایی و چهارده کشور دیگر در مرکز توپخانه ارتش آمریکا رسماً آغاز شد. در کلاس بیست نفره A جز دو علی همه آمریکایی بودند. در این میان هیکل تنومند مستر داد بیش از بقیه جلوه می‌کرد. او در همان بدو ورود خط و نشان کشید و خطاب به هم‌وطنانش گفت: «آهای بچه‌ها، نفر اول این دوره منم!»

مرد خوشمزه‌ای بود و با حرکاتش مایه انبساط خاطر دیگران را فراهم می‌آورد. علی فهمید او در جای دیگر در همین رشته در سطح پایین‌تری مدرس است و حالا برای طی دوره عالی خود به آموزش آمده است. درس‌ها بسیار مشکل بودند، آن قدر مشکل که خود آمریکایی‌ها هم سپر انداخته بودند، چه برسد به خارجی‌ها که عمدتاً در کنار دیگر مشکلاتشان مشکل زبان هم داشتند. اما علی کمربندش را محکم بسته بود تا لحظه‌ای از آموختن باز نماند. هر روز از ۷ صبح تا ۱۲ یکسره کلاس داشتند. یک و نیم تا دو ساعت برای ناهار و استراحت زمان داشتند سپس کلاس‌های عملی شروع می‌شد.

ده روز بعد یکی از درس‌ها به پایان رسید و از دانشجویان امتحان گرفتند. نتایج که اعلام شد همه شگفت‌زده شدند؛ هر دو ایرانی رتبه بسیار بالایی آورده بودند. از صد امتیاز، علی صیادشیرازی با ۹۶ امتیاز نفر اول شده بود و علی الهی نیز ۹۴/۷ امتیاز آورده بود در حالی که امتیازات اغلب دانشجویان خارجی در حول و حوش ۶۰ تا ۷۰ بود و آمریکایی‌ها نیز وضعیت مطلوبی نداشتند.

مستر داد نخستین کسی بود که به علی تبریک گفت و از او خواست بعد از کلاس به اتاقش بیاید و به او کمک کند. علی هم بی‌درنگ پذیرفت. به هر حال فرصت خوبی بود برای مرور درس‌ها و تقویت زبان.

باز هم علی مورد توجه واقع شده بود. هنگام استراحت بین کلاس‌ها و اوقات ناهار و شام افسران آمریکایی و دیگران برای هم‌سخنی با او می‌بایست می‌کردند. علی که لحظه‌شناس خوبی بود، تصمیم گرفت از این فرصت‌ها برای گفت‌وگو در باره دین استفاده کند. اتفاقاً دید آن‌ها هم بدشان نمی‌آید و به این امور رغبت نشان می‌دهند. با فرا رسیدن ماه رمضان این بحث‌ها از محدوده کلاس‌ها فراتر رفت و به ناهارخوری و باشگاه افسران رسید. علی تصمیم گرفته بود روزهایش را بگیرد. هرچند دوره سخت بود و مخصوصاً کلاس‌های عملی انرژی می‌برد و او می‌توانست با هفته‌ای یک سفر چند کیلومتری به شهرهای مجاور، مشکل شرعی هم نداشته باشد؛ اما چنان حال روحانی خوبی داشت که نمی‌خواست فضیلت ماه مبارک را از دست بدهد. یکی دیگر از افسران ایرانی به نام ستوان محمد کوششی، او را همراهی کرد و برای تهیه سحری و ... باهم هم‌خرج شدند. آمریکایی‌ها هنگام ناهار وقتی می‌دیدند آنان ناهار نمی‌خورند کنجکاو می‌شدند و علت را می‌پرسیدند و علی می‌گفت: «ما روزه‌ایم.»

با کنجکاو می‌پرسیدند: «روزه یعنی چه؟»

و همین بهانه‌ای می‌شد برای بحث در باره روزه و اسلام. رفتیم آمریکا؛ خدا می‌داند پیوندمان با قرآن از یک طرف و زمینه ایجاد شدن بحث با آمریکایی‌ها روی مذهب و اسلام از طرف دیگر اصلاً ما احساس امنیت کرده بودیم از نظر وضع خودمان. با همین حالی که داشتیم روزی یک صفحه قرآن، عربی، ترجمه می‌خواندم. مثل این بود که قرآن دارد با ما حرف می‌زند و لحظه به لحظه اسلام بیشتر برایم معنی پیدا می‌کرد و خودم را شارژ می‌کردم. از طرف دیگر تقدیر الهی بود که ماه مبارک رمضان افتاده بود وسط دوره من، چون ما آن‌جا ساکن بودیم قصد می‌کردیم و روزه می‌گرفتیم. افق را رفتم از روزنامه آمریکایی سان رایز و سان ست در آوردم و براساس آن اذان را حساب کردم. خودم افق را تعیین کردم، چون با مساجد آمریکا نتوانستم تماس برقرار کنم.

در اتاقی که داشتیم سحری درست می‌کردیم، افطار آماده می‌کردیم، بیشتر شیر و لبنیات بود. عجیب صفای معنوی داشت. صفای روزه از این طرف، از طرف دیگر هم بحث با آمریکایی‌ها. شب‌ها نیز دور میزبی که علی و دوستانش می‌نشستند معمولاً شلوغ‌ترین میز می‌شد و بحث‌هایی در می‌گرفت. یک شب چند نفر از خلبانان هلی‌کوپتر که در جنگ ویتنام شرکت داشتند با علی بحثشان شد. علی می‌گفت شما با چریک‌های ویتنامی جنگ داشتید، زنان و بچه‌ها را برای چه می‌کشتید؟ گیریم آنان هم مجرم بودند و نابودی حقیقتاً بود؛ اما جانوران جنگل که گناهی نداشتند آن‌ها را چرا نابود کردید؟ آنان وقتی جواب قابل قبولی نداشتند، با این سخن خودشان را راحت می‌کردند که، ما مأمور هستیم و تابع فرمان بالاتر از خودمان.

علی آن شب سخنی گفت که آمریکایی‌ها را تکان داد، او گفت: «کسی که بتواند ظلم کند آمادگی پذیرش ظلم را هم دارد!»

در پایان آن شب یکی از خلبانان ناگهان حالش متغیر شد و شروع کرد به اشک ریختن. او در نیمه هوشیاری، همان‌طور که اشک می‌ریخت جناب‌هایی را که در ویتنام کرده بود یک‌به‌یک می‌شمرد. همه از شنیدن آنچه که او کرده بود متأثر شده بودند. علی گوش به حرف‌های او داشت که دستی به شانه‌اش خورد. سروان بود؛ سرپرست دانشجویان ایرانی. گفت: «بلند شو بیا بیرون کارت دارم.»

علی و دوستانش به دنبالش راه افتادند تا این که بیرون از سالن ایستاد و به علی توپید که: «حضرت‌آقا، می‌بینی چه کارهای خطرناکی داری می‌کنی؟ می‌دانی که داری کار سیاسی می‌کنی؟ من دیگر نمی‌توانم تحمل کنم گزارشت را می‌فرستم به ایران.»

علی گفت: «اولاً که جناب سروان، آمریکایی‌ها خودشان عاقلند و بالغ و به حرف من اغفال نمی‌شوند. بعدش هم مگر یکی از اهداف این دوره‌ها آشنایی نظامیان ملل متحد باهم نیست؟ آیا نظامیان ایرانی حق ندارند بدانند که دوستان آمریکایی‌اشان به چه انگیزه‌ای در ویتنام می‌جنگند؟»

سروان حرف را به بحث‌های مذهبی کشاند و گفت: «آقا جان، این‌جا آمریکاست نه حوزه علمیه قم! جای این شیخ‌بازی‌ها این‌جا نیست. ما که نیامده‌ایم کسی را مسلمان کنیم بلکه به اندازه وزنمان دلار هزینه شده تا از رو دست این‌ها یک چیزی یاد بگیریم!»

سروان باز تهدید کرد که گزارشش را به ایران خواهد فرستاد. اما علی کوتاه نیامد و گفت: «به هر کس که می‌خواهی گزارش کنی گزارش کن، هرزگی که نکرده‌ام بترسم!»

سروان طعنه او را به خود گرفت و اهانت کرد و خط و نشان برایش کشید. اما با این همه نه تنها نتوانست مانع فعالیت ستوان صیادشیرازی شود، بلکه فردا شب بحث به گونه دیگری ادامه یافت!

آن شب، شب یکشنبه بود و باشگاه شلوغ‌تر از شب‌های دیگر. بیش‌تر نظامیان آمریکایی با خانواده‌هایشان آمده بودند و بساط شادمانی و خوشگذرانی از هر نظر مهیا بود. طبق معمول دور میز ایرانی‌ها شلوغ بود. مجری سالن روی سن داشت مسابقه بینگو اجرا می‌کرد که دید عده زیادی حواسشان به یکی از میزهای گوشه سالن است. هر چه که زمان می‌گذشت بر تعداد مشتاقان گفت‌وگوهای آن میز افزوده می‌شد. شوخی بود یا جدی گفت: «خانم‌ها و آقایان، می‌بینم مشتریان میز ۶۵ بیش‌تر از برنامه ماست. من مایلم میکرفون را در اختیار آن‌ها بگذارم تا ببینیم چه می‌گویند شما چطور؟»

تعدادی از آمریکایی‌ها از علی خواستند روی سن بروند و از آنجا بحث را ادامه بدهند. او رفت. اکنون بیش از پانصد نفر چشم به او داشتند. دو بار نام خدا را یاد کرد و بعد خودش را معرفی کرد و گفت از کجاست. گفت: «من با دوستان آمریکایی‌ام در باره دین ما اسلام صحبت می‌کردیم. به نظر من شما آمریکایی‌ها خیلی علاقه‌مند دانستن هستید...»

جماعت برایش دست زدند. تشکر کرد و ادامه داد:

- اما متأسفانه اطلاعات شما از دین حدود یک میلیارد آدم بسیار ناچیز و اندک است. خانمی اعتراض کرد و گفت: «نه آقا، این‌طور نیست من چند ماه با شوهرم در عربستان بوده‌ام و از نزدیک زندگی مسلمان‌ها را دیده‌ام. به نظر من دین شما مال مردهاست، زن‌ها حق زندگی در اجتماع را ندارند. اما دین ما این‌طور نیست، می‌بینید که من امشب آمده‌ام این‌جا برقصم اگر مسلمان بودم که نمی‌توانستم!»

و با همین حرف بحث به خانواده در اسلام کشیده شد و علی خوب از عهده آن برآمد. من حال خودم را نمی‌فهمیدم ولی معلوم بود که خدای متعال، به من حالی داده توأم با بصیرت؛ سیم وصل است و دارم دفاع از دین می‌کنم در آن دنیا... عجیب حرف‌ها سلیس می‌شد به زبان انگلیسی؛ در حالی‌که من چنین تسلطی نداشتم.

من یک دفعه متوجه شدم که دو ساعت است ما داریم در مورد اسلام صحبت می‌کنیم و همه کنجکاو و بگوش! مطلب هم دارد می‌رسد. می‌رسید و خودمان حفظ می‌شدیم؛ احساساتمان نسبت به دین و مکتب برانگیخته می‌شد. مراسم آن شب با سوالات یک خانم دیگر به پایان رسید که در باره زندگی خانوادگی علی بود:

-Are you married ?

-Yes .

-Have you any children?

-On the Way!

-Do you want blue or pink?

-Hail see in the body and spirit

علی وقتی خداحافظی کرد، بیش از پانصد نفر برایش دست زدند او پایین آمد اما همچنان تشویق می‌شد. مجدداً روی سن آمد و از ابراز احساسات آنان تشکر کرد.

از فردا دعوتنامه‌های زیادی از خانواده‌های آمریکایی برای علی آمد تا که یک فرصتی مهمانشان باشد. اما او عمدتاً عذرخواهی می‌کرد. درس و کلاس وقتی برای این کارها باقی نمی‌گذاشت با این وجود او چند مورد را پذیرفت. یک شب به باشگاه درجه‌داران دعوت شدند. برای علی و دوستانش خیلی جالب بود که می‌دیدند بر خلاف کشور خودشان، امکانات باشگاه درجه‌داران آنان بسیار بیشتر از باشگاه افسران است.

یک روز عصر وقتی علی از کلاس برگشت، روی در اتاقش یادداشتی دید که خانمی نوشته بود: «دوست عزیز، من به دیدن شما آمدم اما نبودید...» شماره‌ای داده بود و خواسته بود با او تماس بگیرد. چشمان سروان درخشید و به علی گفت: «شیخ، این طرف اشتباهی به سراغ تو آمده، من الان باهاش تماس می‌گیرم و ته و توی قضیه را برایت درمی‌آورم!»

تماس گرفت. به لهجه آمریکایی تسلط خوبی داشت طوری که آمریکایی‌ها را شگفت‌زده می‌کرد. صاحب تلفن گفت با آقای شیرازی کار دارد نه با او!

آقاي شيرازي گوشي را گرفت. خانم از همصاحبي با او ابراز خوشحالي كرد و گفت: «با شوهرم مارك به ديدنت آمديم اما شما نبوديد.» و خواست علي وقتي به آن ها بدهد. قرار ملاقاتي در لابي هتل گذاشته شد. لحظه موعود، خانمي حدوداً چهل ساله با مرد تنومندي كه پيپ در گوشه لب داشت در محل ملاقات در انتظار علي نشسته بودند. مارك بازنشسته نيروي دريائي بود. همسرش گفت ما آن شب برنامه شما را ديديم. خوشحال مي شويم عصرانه اي مهمان ما باشيد.

خانم مؤدب و كنجكايي بود. علي پذيرفت و در مهماني آنان حضور يافت. دكتر جواني نيز با نامزدش از ديگر دعوت شدگان آن جلسه بودند.

دكتر، علي را «مرد مذهبي» خطاب كرد و گفت: «درست است كه شما محمد را خدا مي دانيد؟» علي گفت: «دوست من، فقط من مذهبي نيستم بلكه برخلاف شما مسيحيان هم مسلمانان مذهبي اند و دين به عنوان يك عنصر زنده در زندگي اشان جريان دارد. اما اين كه پرسيديد آيا ما پيامبرمان را خدا مي دانيم؟ بايد بگويم براي خيلي متاسفم! شما چطور تحصيل کرده اي هستيد كه اطلاعاتتان از آخرين دين رسمي خدا، اين قدر كم است؟» بعد او شروع كرد به معذرت خواستن. گفتم آخر شما اين قدر بي اطلاع هستيد؟ اولاً مگر مي شود يك آدم بشود خدا و بعد هم آن آدم الان در دنيا نباشد و مرده باشد؟ اين چه حرفي است كه شما مي زنيد؟ كمي روي اين فكر كن؛ ما همه تحصيل کرده هستيم؛ کشور ما اين طور نيست. درست است كه الان به سرش زده اند و جزو استعمار وابسته به شماسست. ما همه تحصيل کرده هستيم، روشن هستيم. دين اسلام دين روز است. امروز شما هم بايد مسلمان بشويد، منتهي بايد تحقيق كنيد.

از كسان ديگري كه علي دعوتش را پذيرفت، ميزبانش بود. اين سروان آمريكايي براي علي خدمت خوبي کرده بود و همه منابع درسي را براي فراموش کرده بود تا به ايران فرستاده شود كه شايد روزي به كار آيد. به همين خاطر علي در مهماني اش شركت كرد.

از بحث هاي خوبي كه علي در آمريكا كرد، بحث درباره شيعه بود كه بيش از دو ساعت طول كشيد. آن شب علي و دوستانش مهمان يك خانواده آمريكايي ديگر بودند. خانم خانه در هنگام دعوت آنان قول داده بود يك غذاي ايراني درست كند كه کرده بود: باقالي پلو با گوشت.

او هندي الاصل بود و دكتراي حقوق داشت. مي گفت پختن غذاهاي ايراني را از كتاب آشپزي ياد گرفته است! چند تحصيل کرده آمريكايي ديگر هم مهمان بودند. بعد از صرف شام خانم دكتر بحث را با اين سؤال آغاز كرد: «درست است كه شيعه را ايراني ها درست کرده اند؟»

علي گفت: «خانم، شيعه در لغت يعني پيرو. اما پيرو چه كسي؟ شيعيان خود را پيرو پيامبر اكرم (ص) مي دانند و از دستورات او اطاعت مي كنند.

گفت: حالا كجاي ايران آثار آن هست كه بگويم ايراني ها شيعه را درست کرده اند؟

گفتم: «ولي ايراني ها معرفت داشتند و بهتر از هر كسي مي فهميدند كه اين دين را انتخاب كردند، فهميدند و آن را رها نكردند؛ اين است كه به ايراني ها مي گویند شيعه و مرام شيعه اين است كه درست بلافاصله بعد از پيامبر گمراه نشدند و خط را در دست گرفتند.»

با وجود جلسات بحث و گفت و گو درباره اسلام با آمريكايي ها، علي هرگز از درس و كلاس غافل نشد. بيش تر وقت او مطالعه و تحقيق درباره رشته تحصيلي اش بود. او براي اين كه خوب بياموزد و از استادانش نهايت استفاده را بكند، حتي در تعطيلات نيز كار مي كرد. در تمام طول دوره كم تر پيش آمد خواهش دوستانش را بپذيرد و يك روز تمام را به گردش بگذراند و...

در كلاس هم بيش ترين سوالات را اين جوان هميشه متبسم ايراني مي كرد به گونه اي كه گاهي همكلاسي هایش خسته مي شدند، اما استادان هرگز خسته نمي شدند و روز به روز به احترامشان نسبت به او افزوده مي شد.

علي هر روز صبحش را با قرآن آغاز مي كرد. بعد از نماز يك صفحه قرآن مي خواند و به معاني آن دقت مي كرد. يك روز صبح وقتي قرآن را باز كرد و در سورة فرقان ادامه تلاوت روزانه اش را پي گرفت، به آيه اي برخورد كه سخت بر دلش نشست و تأسف خورد كه اي كاش پيش از اين، اين آيه را ديده بود؛ و آن آيه ۷۴ بود. در اين آيه خدا در ادامه صفات «عباد الرحمن» مي فرمايد: «آنان كساني اند كه مي گویند پروردگار! از همسران و فرزندان ما، ماية چشم روشني براي ما قرار بده و ما را براي پرهيزكاران پيشوا كن.»

و اين آيه آن قدر در من اثر كرد كه همان جا گفتم خدايا عجب آيه اي! عجب كماتي! اين ها همين كه از من سؤال مي كردند (پسر مي خواهي يا دختر) بايد اين را پاسخ مي دادم كه از فرزند چه انتظاري داري؟ آني كه خدا مي خواهد، خدا به زبان مي آورد كه از او چه بخواهيم كه ماية چشم روشني ما باشد و ما را در هدايت پيشوا قرار دهد.

من این آیه را از آن موقع دعای کف دستم کردم، البته این تقویت شد من آن را صبح خواندم
بعد از ظهر که می‌آمدم به طرف هتل، در مسیری که می‌آمدم نگاه داشتیم؛ در محلی که باجه‌های پستی بود و صندوق‌ها را به اسم ما گذاشته بودند؛ کلید آن را هم داده بودند؛ هر وقت می‌رفتیم نگاه می‌کردیم که از ایران نامه آمده یا نه! هر روز یک سری می‌زدیم، از شیشه نگاه کردم دیدم یک نامه هست؛ نامه را برداشتم دیدم نامه از پدرم است. دیدم از بالایی نامه به من گفته: پسرم فرزندت متولد شد، دختر بود اسم او را گذاشتیم مریم. حال آن‌ها خوب است.

بعد بلافاصله ذهنم اتفاق‌ها را تطبیق داد و گفتم خدایا ببین چقدر تقدیر تو زیباست، امروز سوره فرقان را می‌آوری و ما به این آیه شریف می‌رسیم و همین امروز هم فرزنددار می‌شویم؛ من این را به فال نیک می‌گیرم که معلوم شد که همین‌جا از تو چه بخواهیم.

سرانجام سه ماه زندگی در آمریکا به پایان رسید. اکنون همه ایرانیان رفته بودند و تنها دو علی دانشجوی هواشناسی بالستیک، مانده بودند که هنوز نتیجه امتحانات دوره‌اش اعلام نشده بود و سروان که به عنوان سرپرست باید با آنان برمی‌گشت.

نتایج اعلام شد؛ علی با کسب معدل ۹۴ نفر اول کلاس A شد و شگفتی هنگامی بیش‌تر شد که در مراسم اختتامیه نام ستوان یکم علی صیادشیرازی از ایران، به عنوان نفر ممتاز این دوره از میان دانشجویان ۱۵ کشور جهان خوانده شد. او در میان تشویق حاضران پیش رفت و لوح تقدیر را از فرمانده آموزشگاه گرفت. دوربین‌ها عکس برداشتند و ساعاتی بعد روزنامه‌های محلی این خبر را با شگفتی به چاپ رساندند.
حال او خوشحال و سرفراز با کارنامه‌ای پراز افتخار به میهن باز می‌گشت ولی اتفاقی افتاد که باعث شد او و همکلاسی‌اش با خاطره خوش آمریکا را ترک نکنند. آن روز هنگام برگشتن وقتی دیدند سروان با یونیفرم نظامی است، تعجب کردند و علی الهی پرسید: «جناب سروان، کت‌وشلوار نداشتید بپوشید؟»
گفت: «چرا دارم اما امروز این لباس را لازم دارم!»

آنان وقتی در فرودگاه محلی بار و بندیل او را دیدند، تازه فهمیدند جناب سروان چه خوابی دیده است. از قضا در آن‌جا حقه‌اش گرفت و به سلامت جست اما در فرودگاه نیویورک نتوانست از کمند خانم سیاه پوست مأمور گمرک بگذرد. همراهانش وقتی کرنش و در یوزگی او را در مقابل یک فرد بیگانه دیدند، نتوانستند تحمل کنند و دور شدند که ناگهان شنیدند صدای مأمور بلند شده است و با عصبانیت به مسافران می‌گوید: «این مرد ایرانی به من پیشنهاد رشوه می‌دهد!»

احساس کردند غرورشان جریحه‌دار شد و قلبشان به درد آمد. حق داشتند؛ فرزندان ایران در یک دوره تخصصی پیچیده ثابت کرده بودند نه تنها چیزی کمتر از آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها ندارند بلکه سرت‌تر هم هستند، اما اکنون اشتباه یک هموطن بی‌مبالات، نام زیبایی ایران و حیثیت ایرانی را این چنین در مقابل دیدگان مسافرانی از کشورهای مختلف تحقیر کرده بود!

قبل از این که کار بدتر از این که بود شود، هر دو پیش رفتند و بخش‌هایی از وزر و بال او را به دوش کشیدند و در برابر نگاه‌های سنگین و ملامت‌بار بیگانگان سوار هواپیما شدند.

فصل هفتم

علی بعد از چند روز مرخصی و دیدار با اقوام و آشنایان، همراه همسر و دختر کوچکش به کرمانشاه رفت. شاید او انتظار داشت به پاس این‌که در میان نظامیان زبده پانزده کشور جهان نفر ممتاز شده است، در لشکر مورد تقدیر قرار بگیرد و از وجودش استفاده بهتری شود! به هر حال او دیده بود در آن سوی دنیا در کشوری که حاکمان ایران سنگ دوستی و پیروی از برنامه‌های پیشرفت آنان را به سینه می‌زنند، آدم‌هایی مانند او چه قدر و منزلتی دارند و از معلوماتشان چگونه بهره‌برداری می‌شود و ...

شاید هم او اصلاً چنین انتظاری نداشت به هر حال او آن قدر باهوش بود که بداند که این گونه توقعات در قد و اندازه شعور فرماندهانش نیست! اما او دیگر انتظار این را نداشت که وقتی به لشکرش مراجعه می‌کند بشنود که به یک منطقه دورتر و کم امکانات‌تری پرتاب شده است!

فرقی نمی‌کند که علی به پادگان شاه‌آباد غرب تبعید شده بود چنان‌که دوستانش معتقدند، و یا یک انتقالی معمولی بود؛ در هر صورت رفتن به آن‌جا برایش خیلی سخت بود. او اکنون که بعد از مدتی دوری از خانواده نیاز داشت وقت بیش‌تری با آنان داشته باشد اما با این اقدام لشکرش مجبور بود کم‌ترین وقت ممکن را به خانواده‌اش بدهد. در زمستان سرد سال ۵۲ مجبور بود ساعت ۳/۵ صبح از خواب بیدار شود صورت دخترش را که در خواب بود ببوسد و به یکی از میدان‌های خروجی کرمانشاه برود تا به همراه چند نفر دیگر که سرنوشتی مانند او داشتند، مینی‌بوس لکنه‌ای را هل دهند و روشن کنند و به طرف شاه‌آباد راه بیفتند.

مینی‌بوس آنان معمولاً پیش از مراسم صبحگاهی به شهر می‌رسید و علی تن‌دی نماز صبحش را می‌خواند و در میدان صبحگاه آماده می‌شد. شب نیز هنگامی به خانه می‌رسید که فرزندش در خواب بود. واقعاً روزهای سختی بود، اما نه آن قدر سخت که اراده پولادین مردی مانند صیاد را سست کند و دست به دامن ناسپاسان شود! مدت زیادی این گونه نگذشته بود که باز هم دست تقدیر او را در مسیر دیگری از رشد و تکامل قرار داد. خبر رسید که ستوان شیرازی را فرمانده نیرو خواسته است. علی از شاه‌آباد به کرمانشاه برگشت، ساکش را برداشت و از خانواده خداحافظی کرد و عازم تهران شد. صبح علی‌الطالع در منطقه لویزان تهران، در دفتر فرمانده نیروی زمینی بود، اما تا غروب موفق به دیدار ارتشبد اویسی نشد. روز دوم هم این گونه گذشت و هر چه چشم به در اتاق تیمسار دوخت کسی او را نخواست، اما روز سوم کاسه صبرش لبریز شد و باز هم آن رگه آزادمردی عشایری‌اش گل کرد و بر سر رئیس دفتر تیمسار داد زد که: «جناب سرهنگ، اگر تیمسار وقت نمی‌دهند من برگردم به محل خدمتم. این چه معنا دارد که فرمانده نیرو من را دعوت می‌کند به ملاقاتش بیایم اما بعد از سه روز علافی هیچ معلوم نیست بالاخره می‌پذیرد یا نه؟»

برایش هیچ مهم نبود که سرلشگری که در آن‌جا نشسته و منتظر دیدن تیمسار است به حرف‌هایش گوش می‌دهد. سرلشگر گفت: «پسرم، تو باید افتخار کنی که می‌خواهی فرمانده نیروی زمینی را ببینی!» علی جواب داد: «والله تیمسار، با این برخوردی که با من دارند افتخارش دارد ضایع می‌شود. آخر این چه افتخاری است که سه روز آدم را بیآورند در این شهر علاف کنند؟ من که تهران جایی ندارم هر روز باید از میدان توپخانه چند کورس سوار اتوبوس بشوم تا برسم این‌جا و باز هم برگردم!»

عصبانیت من عمدتاً ریشه درونی داشت، یعنی دیگر هیچ دید مثبتی نسبت به این‌ها نداشتم. بعد از آن واقعه‌ای که رخ داد و با فرمانده لشکر ۸۱ درگیر شدم و آن مسائل پیش آمد، دیگر وضع ما تغییر کرده بود یعنی در یک جهت روشنی که عمدتاً بدبینی به نظام و تشکیلات بود. مخصوصاً بدبینی به رده‌های بالایی که عمدتاً احساس می‌کردیم به رژیم سرسپردگی بیش‌تری دارند. چون وضعیت من خیلی فرق کرده بود، بنابراین هرگونه عکس‌العملی که نشان می‌دادم ریشه‌اش در همان بدبینی بود و تحمل آنان را نداشتم.

سرلشگر نوبتش رسید و به اتاق فرمانده نیرو رفت اما لحظاتی طول نکشید که علی را خواستند. رفت داخل و احترام به جا آورد. ارتشبد سرش به خواندن نامه‌ای گرم بود و آن سرلشگر هم آن‌جا بود. علی هم‌چنان خبردار ایستاده بود و در آن لحظه هرگز گمان نمی‌کرد که روزی در این اتاق پشت همین میز بنشیند که اکنون تیمسار اویسی نشسته بود و هیچ توجهی به او نداشت!

رفتم داخل و جمعاً این ملاقات ما، ۴ - ۵ دقیقه بیشتر طول نکشید، آن هم سرپا. دیدم نامه‌ای را دارد مطالعه می‌کند. معلوم است که همان بود که از ارتش آمریکا آمده بود و در مورد من نوشته بودند و ترجمه‌اش کرده بودند که اویسی داشت می‌خواند. مدام از زیر عینک من را نگاه می‌کرد و می‌گفت جناب سروان شما برای ما خیلی افتخار آفریدی و بعد به اصطلاح تشکر می‌کرد.

گفت خوب شما الان باید بروی درس بدهی.

واقعاً می‌گویم، لحظه لحظه معلوم بود که مقدرات الهی، حساب و کتابش معلوم است. حرفی که من به او زدم ببینید چقدر در سرنوشت من اثر داشت، چون من از قبل هم نمی‌دانستم چه باید بگویم.

گفتم که آموزش چنین موضوعی اصلاً آن‌جا که من هستم امکان‌پذیر نیست، گفت چطور؟ مگر کجا هستی؟ گفتم در شاه‌آباد غرب هستم و این آموزش منکی به تکنولوژی مدرنی است که فقط در مرکز توپخانه اصفهان وجود دارد. سرتی تکان داد و آمد جلو تشکر و تقدیر کرد و با ما دست داد و ما خداحافظی کردیم و آمدیم.

پیش از این که علی به کرمانشاه برسد نامه‌ای از نیروی زمینی آمد بود مبنی براین که ستوان علی صیاد شیرازی سریعاً خود را برای تدریس به مرکز توپخانه اصفهان معرفی کند.

«اصفهان براي من مهد تمام تلاش‌هايي بود که به آن نیاز داشتم.»

پیش از این که علي از کرمانشاه بکند، دوستان قدیم و جدیدش در اصفهان زمینه زندگی او را در آنجا مهیا کردند طوري که وقتی او به شهر رسید تمام اوقات خارج از نظامش پراز برنامه بود. مؤمنان کرمانشاه که علي را از جلسات مذهبي می‌شناختند به علما و مذهبیان اصفهان معرفي کرده بودند و آنان هم در يکي از نقاط خوب شهر برایش آپارتماني با قیمت مناسب تهیه دیده بودند. به زودي جلسات علي برگزار شد؛ او در حوزه علمیه براي تعدادي از طلاب زبان انگلیسي تدریس می‌کرد و در جلسه دیگری به همراه تعدادي از دوستان نظامي و غیر نظامي‌اش به بررسی و اصلاح ترجمه انگلیسي قرآني پرداختند که تازه منتشر شده بود. بعضي از اعضاي این جلسه سرگرد خلبان آذین، سروان محمد کوششي، مهندس شیخ عطار و ... بودند که در جلسه دیگری نیز در باره منشاء پیدایش فرق اسلامي تحقیق می‌کردند.

علي در جلسات دیگری نیز شرکت می‌کرد اما هیچ‌گاه مرید کسی و یا وابسته به جریان خاصی نبود؛ او تا آن هنگام که روح از کالبدش پر کشید همواره تشنه آموختن معارف اسلامي بود و آن روز نیز که در آستانه سي سالگی ایستاده بود، مشتاق آشنا شدن با افکار و عقایدی بود که همه داعیه اسلام و تشیع داشتند. سرانجام طولي نکشید که از میان همه نگرش‌ها و گرایش‌ها در باره اسلام، آني را برگزید که روشنگرش دور از وطن در حوزه علمیه نجف آن را به شاگردانش می‌آموخت. و آن اسلام ناب محمدي (ص) بود که به خاطرش آن زمان انسان‌هاي مؤمنی در زندان‌هاي طاغوت شکنجه می‌شدند.

علي با امام خميني و افکار ایشان که در ولایت فقیه و تشکیل حکومت اسلامي تبلور یافته بود در اصفهان توسط شاگردان ایشان آشنا شد و به مهرش دل بست.

عظیم‌ترین نعمت خدا را نعمت ولایت می‌دانم و استحکام در پیوند با ولایت را ضمانت‌بخش هدایت و عاقبت‌خیری می‌پندارم.

بعد دیگر زندگی علي در اصفهان در کسوت نظامي و در ارتش می‌گذشت. در ابتدای ورود او به اصفهان دوستانش اصرار کردند که در يکي از گردان‌هاي گروه ۴۴ توپخانه مشغول شود. در حالی‌که او با حکم تیمسار اویسی می‌توانست استاد مرکز توپخانه شود که این منصب افتخار بزرگی بود و مزایای زیادی برای صاحبش داشت، طوري که افراد زیادی با درجات بالاتر در نوبت چنین منصبی بودند، اما علي خواهش دوستانش را رد نکرد و نزدیک يك سال در گردان ماند و در همین ایام بود که باز آن دست پنهان غیبی او را از اصفهان به کوه‌هاي کردستان کشاند و چیزهایی آموخت که بعدها بسیار به کارش آمد!

او در گردان بود که يك روز نامه‌اي از نیروي زميني به گروه ۴۴ توپخانه اصفهان آمد. در آن نامه نوشته شده بود که به ستوان علي صیاد شیرازی ابلاغ شود تا ۴۸ ساعت دیگر خود را به سپهبد یوسفی در سندانج معرفي کند. این سپهبد همان سرلشکر یوسفی سابق است که در لشکر تبریز زمینه بروز لیاقت‌هاي علي را فراهم کرده بود و آینده خوبی را برای آن جوان پیش‌بینی کرده بود.

علي بی‌خبر از همه چیز عازم کردستان شد. ماجرا از این قرار بود که باز هم تحرکاتی در جبهه‌هاي غرب صورت گرفته بود و روابط عراق و ایران تیره گشته بود. از طرف نظام، تیمسار یوسفی مسؤول رسیدگی به این امر شده بود. او در کردستان قرارگاه تاکتیکی زده بود و سه لشکر نیرو در اختیار داشت. تیمسار در هنگام پذیرش این مسؤولیت شرط کرده بود که مسؤولان قرارگاهش را خودش از میان ارتش انتخاب کند و چنین نیز کرده بود. ستوان صیاد شیرازی يکي از آنان بود.

ستوان ۲۴ ساعت بعد در سندانج بود و بعد از سال‌ها تیمسار را دید. هر چند برف پیری بر سرش نشسته بود اما همچنان قیراق بود و پرتلاش. با هم سوار اتومبیل او شدند و به طرف میروان حرکت کردند. علي اصلاً نمی‌دانست ماجرا چیست و این همه را در راه از تیمسار شنید. صبح فردا، صبحگاه مشترك سه لشکر تحت‌امر سپهبد یوسفی در میروان برگزار شد. او در آن مراسم عوامل قرارگاه را معرفي کرد.

صبحگاهی تشکیل شد و کلیه یگان‌ها آمدند و فرماندهان هم آمدند و آمدیم در این ترکیبی که کنار ایشان ایستاده بود در جایگاه. خوب ما درجه‌امان فرق می‌کرد؛ من ستوان‌یک بودم، اما این‌ها دیگر از سرگرد پایین‌تر نداشتند و بقیه سرگرد و سرتیپ بودند. من هم آخر ایستاده بودم چون درجه‌ام کم بود. بعد او شروع کرد به معرفي کردن که این رئیس ستاد من است. مثلاً رئیس رکن ۳ من است، این مثلاً رکن ۴ من است در قرارگاه. گفتم خدایا ما را چه می‌خواهد بگوید؛ به ما که رسید مکتی کرد و گفت اما این ستوان را من گفتم بیاید پیش من؛ چون نماز می‌خواند من به او اعتماد دارم که به من دروغ نمی‌گوید.

علي احساس کرد بزرگ شد آن قدر بزرگ و با عظمت که دیگران همه با آن درجات بالاترشان کوچک بودند!

از آن روز تا چهل روز دیگر که این مأموریت طول کشید، او در فضایی مملو از احترام و ستایش دیگران نسبت به خود زندگی کرد.

علی به عنوان آجودان عملیاتی تیمسار یوسفی، همیشه با او بود و شب و روز از این انسان فرهیخته و نظامی کاردان درس می‌آموخت. او هیچ نمی‌دانست روزی نه‌چندان دور خود در همین منطقه قرارگاه تشکیل خواهد داد و آموخته‌هایش از این استاد پیر، برایش چقدر ارزشمند خواهد بود!

سپهبد یوسفی در میان همه نظامیان و استادان علی، بیش‌ترین تأثیر را در او داشته است و متقابلاً اعمال و کردار علی نیز در او بی‌تأثیر نبوده. بنابراین بی‌جا نخواهد بود که باز هم از زبان علی از او بشنویم:

ویژگی این سپهبد این بود که اولاً بسیار پاک و میرا بود از آلودگی‌ها و اصلاً ناپاکی نداشت، چه در ابعاد مسائل اخلاقی و چه مسائل مادی و اصلاً به حقوق ارتش هم نیازی نداشت چون از متمول‌هایی بود که کلی املاک در همدان داشت. دوم آن‌که مدیریت بسیار جدی داشت و شبانه‌روز در تلاش بود و به من داشت دیکته می‌کرد که مثلاً در آینده تو می‌خواهی در ارتش یا در نیروهای مسلح مدیریت انجام دهی؛ شبانه‌روز در همه‌جا می‌دوید و به هر جا که می‌رفت بر اوضاع تسلط پیدا می‌کرد. خیلی شجاع بود... او اصلاً اهل تشریفات نبود.

در آن چهل روز ما با هم غذا می‌خوردیم. موقع ماه مبارک که رسید، شب اول ماه مبارک بود گفتیم عذر می‌خواهم تیمسار ما دیگر از فردا خدمت شما نیستیم برای غذا خوردن. (آن‌جا یک‌جوری بود که می‌شد قصد کرد برای روز مگر رفتن؛ البته بعدها من احساس کردم یک مقداری اشکال داشته روزه گرفتن ما و تقریباً اعاده کردم...) یک‌دفعه برگشت به حالت جدی و گفت مگر ما بد روزه می‌گیریم؟ ما هم روزه می‌گیریم.

او علاقه نداشت که بلند شود و سحری بخورد. می‌گفت من را فقط بیدار کن که یک فنجان چای بخورم. بلند می‌شد یک چای می‌خورد و تا غروب با همان یک فنجان چای می‌ساخت. احساس می‌کردم که شاید به او خیلی فشار بیاید ولی مقاومت می‌کرد. در طهارت خیلی دقت می‌کرد تا تمیز باشد، بعد نماز می‌خواند؛ البته نماز او را من همان موقع‌ها دیدم قبلاً اصلاً ندیده بودم.

علی با کوله‌باری از تجربه به اصفهان برگشت و به زودی دوره عالی افسری را هم با موفقیت در مرکز آموزش توپخانه گذراند. در پایان دوره هنگام تقسیم تمام نگرانی او از این بود که مبادا برای گارد شاهنشاهی انتخاب شود. رسم بر این بود که عمدتاً افسران زبده را برای این یگان انتخاب می‌کردند. علی گمان می‌کرد اگر به گارد برود به سوی پرتگاه کشیده شده و تمام برنامه‌هایش به هم خواهد ریخت. شاید این به علت کنترل‌هایی بود که از نیروهای گاردی می‌شد.

روز تقسیم فارغ التحصیلان همه در سالن آملی نتاثر به انتظار سرنوشتشان نشسته بودند که دیدند سرلشکر نظری فرمانده مرکز توپخانه پشت تریبون رفت و نام سروان علی صیادشیرازی و یک سروان دیگر را خواند و گفت:

«این دو نفر به عنوان استاد در مرکز خواهند ماند به جایی تقسیم نشوند!»

استادی در مرکز توپخانه اصفهان، کار ساده‌ای نبود، دانشجویان دوره عالی فرماندهی عمدتاً افسران مجربی بودند که در استانه گرفتن درجات عالی افسری، نیاز به گذراندن آن دوره داشتند تا شایستگی اداره یک گردان و ... را داشته باشند. اغلب آنان اگر از علی بزرگتر نبودند دست‌کم هم‌سن و سال او بودند.

علی برای این که شاگردانش حداکثر استفاده را از کلاسش ببرند، برای هر درس ساعت‌ها وقت می‌گذاشت به گونه‌ای که در ارزشیابی‌ها همیشه امتیازات بالایی می‌گرفت.

با این همه او در سازمانش به عنوان یک عنصر نه‌چندان مطلوب مطرح بود! چون به علت روحیه مذهبی‌ای که داشت حساسیت ضد اطلاعات ارتش را برانگیخته بود و آنان سایه به سایه دنبالش بودند. او در ابتدای ورودش به اصفهان خیلی متوجه این مسأله نبود تا این که یک روز یکی از افسران جلوش را گرفت و گفت:

- جناب سروان، شما بر گردن من حق استادی دارید.

راست می‌گفت او در یکی از دوره‌ها شاگرد علی بود.

- جناب شیرازی، من قلباً به شما ارادت دارم و به مرام شما معتمد اما شما هم یک مقدار مواظب خودتان باشید!

توضیح داد که از طرف ضد اطلاعات مأمور اوست اما تا آن روز همیشه کوشیده است گزارش غلط به

مافوق‌هایش بدهد.

علی بعد از آن بدون این که فعالیت‌هایش را تعطیل کند، کوشید بیش‌تر مراقب باشد و بهانه‌ای به دست کسی ندهد.

در عین حال چند بار که به

ضد اطلاعات فرا خوانده شد. آنان هیچ موردی که بتوانند براساس اقدامی کنند، پیدا نکردند و تنها به این نتیجه

رسیدند که او فقط یک مذهبی است؛ با این حال باید زیر نظر باشد.

علي همچنان زیر نظر بود تا این که موردی اتفاق افتاد و آنان فکر کردند آن چه را که دنبالش بوده‌اند یافته‌اند. ماجرا از این قرار بود که در بهمن ۵۴، ضد اطلاعات تیپ ۴۷ کازرون، به نامه‌ای دست یافت که در آن سروان علي صیادشیرازی به دوستش سرگرد محمدمهدی کتیبه نوشته بود: «در مورد برنامه‌های مذهبی بحمدالله پیش می‌رویم، مخصوصاً در آن قسمت که می‌دانید.»

این جمله حساسیت آن‌ها را برانگیخت و نامه به سازمان ضد اطلاعات ارتش گزارش شد. دستور تحقیقات به مرکز آموزش توپخانه اصفهان داده شد که براساس آن اقدامات زیر صورت گرفت:

«به دو نفر از معاشین نزدیک سوژه، آموزش لازم برای پی‌جویی از انگیزه و افکار وی و گزارش نوع کتاب‌های که می‌خواند، داده شد.

از ساواک تقاضا شد نامه‌های وی را سانسور کند و به کسی نیز در کلاس ب‌دوره عالی مأموریت داده شد که گفتار و اعمال وی را کنترل و گزارش نماید.»

بالاخره نتیجه تحقیقات گسترده و غیر محسوس به ضد اطلاعات ارتش اعلام شد و فرمانده ضد اطلاعات مرکز آموزش توپخانه اصفهان نظریه خودش را در پایین گزارش چنین نوشت:

«در مورد سوژه با افسران و فرماندهانی که او را می‌شناسند مصاحبه شده. همگی وی را افسری بسیار جدی، فعال و با ایمان از لحاظ خدمتی و مذهبی می‌شناسند و حتی نظر تیمسار سرلشکر نظری (فرمانده مرکز) در مورد وی این است که در ارتش ما نظیر این افسر کم است.

سوژه افسری است بسیار جدی و علاقه‌مند و با ایمان. در موقع خدمت سعی دارد که کارش را به‌نحو احسن انجام داده و حداکثر راندمان را به دست آورد. به خدمت نظام علاقه‌مند بوده و به حرفه خود پای‌بند می‌باشد. در صحبت‌ها و برخوردها حد متعادل و متانت را رعایت نموده و با هیچ‌کس شوخی و مزاح را از حد پسندیده خارج نمی‌سازد. با دوستانی که در خدمت تماس دارد همه شناخته شده و تقریباً همه از آدم‌های با شخصیت می‌باشند، نامبرده پای‌بند به خانواده و تعصبات می‌باشد. از لحاظ استادی کلیه فرماندهان و دوستان و همکاران او از وی راضی هستند...»

با این همه ضد اطلاعات ارتش دست از سر سوژه بر نداشت و تیمسار قاجار فرمانده ضد اطلاعات دستور داد چون سوژه از متعصبین مذهبی است باید از او کنترل درجه ۲ به عمل آید که برای این نوع کنترل ۱۸ بند دستورالعمل نوشته شده بود مانند:

«- آدرس محل سکونت و شماره تلفن کابل آزاد منزل و محل کار وی را تهیه و (به تهران) ارسال نمایید.

- سرگرمی و تفریحات نامبرده را شناسایی نمایید.

- با استفاده از منابع نفوذی میزان تعصب وی را پیرامون رهبران مذهبی با قید نام رهبر شناسایی نمایید.

- با استفاده از منابع نفوذی نحوه تفکر وی را پیرامون مسائل اجتماعی و حکومتی با در نظر گرفتن تعصبات مذهبی ارزیابی نمایید.

- با استفاده از منابع نفوذی میزان کمک‌هایی را که از حقوق و درآمد شخصی خود در امر اجرای قوانین و مقررات مذهبی انجام می‌دهد، ارزیابی نمایید.

- هرگونه مکاتبات وی را که به آدرس محل خدمتی می‌رسد برابر روش کاری کنترل نمایید.

- هر گونه مکاتبات وی را که به آدرس محل سکونت وی می‌رسد با هماهنگی ساواک محل کنترل نمایید.

- باید حداقل هر ماه یک بار نتیجه مراقبت‌ها از سوژه به ضد اطلاعات ارتش شاهنشاهی گزارش شود. «

علي هیچ از این جریانات خبر نداشت تا این که یک روز یکی از این منابع نفوذی که از همکلاسان علي در دوره عالی بود، وقتی که می‌خواست به لشکر خود در کردستان برگردد، علي را کنار کشید و گفت:

«مواظب خودت باش، خیلی تحت تعقیب هستی؛ خیلی تو را زیر نظر دارند...»

حقیقتش یک مقدار تکان خوردم، فهمیدم که دارند من را مراقبت می‌کنند و معلوم است که فعالیت‌های من یک مقداری زیر نظارت است، بنابراین خیلی خودم را جمع کردم، و حالا نمی‌دانستم در بین کسانی که با من رفت و آمد خانوادگی داشتند هم یکی از آن‌ها باز مأمور است.

علي آن‌چه را که از آن افسر شنیده بود با سادگی پیش یکی از دوستانش گفت و غافل از این‌که این نیز از منابع نفوذی است و فوراً به رؤسایش گزارش خواهد داد و روزگار آن افسر کردستانی سیاه خواهد شد!

با این وجود علي هیچ‌گاه از حق و حقوق خود کوتاه نمی‌آمد و در این گونه موارد آن‌قدر پیش می‌رفت که گاهی با امرای ارتش سینه به سینه می‌شد. گویی هیچ مهم نبود او به عنوان سوژه خطرناک زیر نظر است و هر ماه گزارش تمام اعمال او به سازمان ضد اطلاعات مرکز ارائه می‌شود و ...

آن روز علي افسر نگهبان بود. هر نیم ساعت، چهل دقیقه یکبار تیمسار فرماندهی مرکز، سرلشگر ناجی از در پادگان می‌آمد و می‌رفت و افسر نگهبان و پاسدارانش مجبور بودند دائم در آماده‌باش باشند تا در هر رفت و آمد او، مراسم تشریفات به‌جا آورند.

سرلشگر ناجی با همهٔ مسئولیت‌هایی که داشت فرمانده مرکز آموزش توپخانه هم شده بود. در مورد جدیت و سختی‌کوشی او حرف و حدیث زیاده گفته شده است که بعضی از آن‌ها به افسانه می‌ماند. گفته شده است که او حتی هشتاد درصد از سربازان یگان‌هایش را هم با اسم و فامیل می‌شناخت تا چه برسد به درجه‌داران و افسران! و یا او حتی به دیگ‌های آشپزخانه و پارکینگ خودروها هم سرکشی می‌کرد و آب و روغن آن‌ها را بازرسی می‌کرد و...! قدر مسلم آن است که او فرمانده بسیار فعالی بوده و به خاطر عوامل قوی اطلاعاتی که داشته غیر ممکن بوده است که اتفاقی در پادگان‌های تحت امرش بیفتد و در کوتاهترین زمان او خبردار نشود.

از ۲۴ ساعت شبانه روز با اطمینان می‌شود گفت که حدود ۲۰ ساعت را ایشان در تلاش بود. همه‌اش در حال تحرك بود. سه تا پادگان بود، مرکز توپخانه، گروه ۴۴ گروه ۵۵؛ دائم بین این‌ها در رفت و آمد بود... آدم سالمی بود. مشهور بود که نماز می‌خواند. او ۴ ساعت از ۲۴ ساعت را هم دست از کار نمی‌کشید، به جایی این که به خانه‌اش برود، که در همان نزدیکی بود، در دفتر کارش می‌خوابید...

اما تیمسار ناجی با این همه سخت‌کوشی و خستگی ناپذیری، نقطه ضعفی داشت که نهایتاً او را به هلاکت کشاند و در تاریخ بدنامش کرد؛ و آن حُب مقام و درجه بود!

به هر حال آن روز رفت و آمد پی در پی او تا ساعت ۹/۵ شب ادامه داشت و علی به گمان این که حالا دیگر نخواهد آمد، مسئولیتش را به معاونش سپرد و رفت تا نمازش را بخواند.

وضو می‌گرفت که شنید تیمسار آمد. گمان کرد او حتماً مانند همیشه بعد از تشریفات می‌رود، سرگرم کار خود شد اما دید تیمسار از ماشین پیاده شده و به سوی آسایشگاه می‌آید. فوراً پوتین‌هایش را پوشید و فرنج و اسلحه‌اش را بست و به پیشواز تیمسار دوید. در راهرو سینه به سینه شدند. علی احترام برایش گذاشت. تیمسار نگاه سنگینی به او انداخت و پرسید: «جناب‌عالی؟»

علی گفت: «افسر نگهبان هستم قربان!»

- تو افسر نگهبانی؟

- بله قربان!

به سر و وضع علی خیره شد و بعد گفت: «ببینم تو فرنجت را در نیآورده بودی؟»

- چرا، قربان!

- پس خیلی خوب، فرنجت را در آورده بودی جناب آقای افسر نگهبان، فردا به تو خواهم گفت!

دیگر معطل نشد تا علی توضیح دهد، رفت و تنها دودی از خود بر جای گذاشت.

اتفاقاً هشت صبح فردا، افسر قضایی وارد دفتر شد. با علی سابقهٔ دوستی داشت بنابراین بعد از کلی عذرخواهی، بازجویی را شروع کرد. او توضیحات علی را نوشت و رفت به تیمسار بدهد. علی منتظر اقدام ماند، اما تا یک ماه خبری نشد، تا این که به سراغ دوستش رفت و پی‌جویی قضیه شد. گفت: «مگر خبر نداری؟»

هیچ خبر نداشت. دوستش توضیح داد:

- تیمسار در زیر گزارش نوشته بود «این حقه بازی است، او دارد کلک می‌زند.» بعد دستور داده بود «۴۸ ساعت بازداشتش کنید.»

علی پرسید: «یعنی حالا من باید ۴۸ ساعت بازداشت شوم؟ به گناه چه، چون می‌خواستم نماز بخوانم؟»

- حالا جوش نزن بازداشت شدی تمام شد ما هم گزارشت را فرستادیم تیمسار روحش هم از جریان خبردار نشد!

او توضیح داد برای نگهداشتن احترام علی که به بازداشتگاه نرود، برنامه‌های چیده‌اند در زمانی که او سه روز در تدریس بوده، برایش بازداشت رد کرده‌اند.

اما علی از حقتش نگذشت تصمیم گرفت به سراغ تیمسار برود و بی‌گناهی‌اش را ثابت کند. آن‌قدر به دفتر او زنگ زد تا این که موفق شد برای ساعت ۱۰ صبح روز جمعه‌ای وقت بگیرد. لحظه موعده او در دفتر تیمسار بود و این ملاقات یک ساعت طول کشید.

سؤال را من شروع کردم که من از شما می‌خواهم بفرمایید چرا من را ۴۸ ساعت بازداشت کردید؟

گفت من تو را باید تسلیم دادگاه می‌کردم، تو سر نگهبانی فرنج در آورده بودی.

گفتم چه اشکالی دارد مگر نباید نماز بخوانیم؟ روزی که من وارد ارتش شدم، پرسش‌نامه‌اش هست، گفتند دین تو چیه؟ گفتم اسلام اثنتی عشری. آیا من که دین دارم و مسلمان هستم، نباید نماز بخوانم؟ چه موقع باید نماز بخوانم؟ در نماز هم که باید فرنج را در بیاوری، تا بتوانی نماز بخوانی.

گفت تو مگر نمی‌دانی این صبحگاه شامگاهی که ما داریم خودش عبادت است؟ خداوند چنان تسلطی به من داده بود که او را بازچه دست قرار داده بودم و پشت سر هم سؤال می‌کردم. گفتم خیلی عذر می‌خواهم شما مسلمان هستید؟

گفت بله. گفتم شیعه هم هستید؟ گفت بله.

خیلی جالب بود اگر این صحنه فیلم‌برداری می‌شد. شاید یکی از زیباترین و طبیعی‌ترین چیزها بود. گفتم شما مقلد کی هستید؟ کدام رساله هست که توی آن نوشته باشد صبحگاه و شامگاه در داخل ارتش خودش عبادت است و دیگر نیازی به نماز نیست؟ بگوئید من هم قبول می‌کنم.

تا این را گفتم بُرید. برید و گفت من خیرتان را می‌خواهم. اگر همان موقع که تو نماز می‌خواندی چریک‌ها حمله می‌کردند به آن پاسدارخانه و خلع سلاح می‌کردند تو چکار می‌کردی؟ آبرو و حیثیت خودمان و همه را می‌بردی؟ دیدم خدایا در ذهن یک دفعه یک چیز دیگری آمد، گفتم خیلی عذر می‌خواهم جناب عالی می‌دانید که در دانشکده افسری، یکی از واحدهای درسی ما احتمال و آمار ریاضی است. در احتمالات خوانده‌ایم که در مدیریت، بایستی محاسبه کرد که احتمال وقوع حادثه چقدر است و احتمال عدم وقوع آن چقدر. احتمال این که در حین نماز من پاسدارخانه، چریک‌ها حمله کنند چقدر است؟ در این ده، دوازده سالی که من در ارتش خدمت می‌کنم تا حالا اصلاً نشنیده‌ام کسی به پاسدارخانه حمله بکند، حالا موقع نماز من حمله می‌کنند؟ نماز بر من واجب است و باید انجام بدهم.

این را که گفتم دیدم خیلی جا خورد. گفتم من احتمال یک میلیونیم هم نمی‌دهم و نمی‌توانم به خاطر یک میلیونیم احتمال وقوع حادثه نماز واجب را کنار بگذارم. اگر نمازم را ترک کنم جوابش را چه کسی می‌دهد؟

علی همچنان استدلال می‌کرد و دلیل پشت دلیل می‌آورد که تیمسار اشاره کرد بس است:

یک دفعه در آمد و گفت تو افسر فاضلی هستی! و بعد شروع کرد به نصیحت کردن و اصلاً مسأله جلسه یک چیز دیگری شد.

بعد از یک ساعت که در این بحث‌ها داغ شده بودم، خداوند تسلطی به من داده بود که با درجه سروانی با یک سرلشکر، با این حالت تسلط، وارد بحث شوم!

و روزگار این گونه با فراز و نشیب‌هایش می‌گذشت و علی همچنان در مسیر رشد بود و روز به روز به شایستگی‌های خود می‌افزود. شاگردانش در دانشکده او را به عنوان یک استاد مجرب و با معلومات در رشته خود می‌شناختند و در بیرون از مرکز نیز مردم کوچه و بازار و شاگردانش در محافل مذهبی و آموزشگاه‌های خصوصی زبان، به دیده یک انسان متعهد و مبادی آداب به او می‌نگریستند و به وجودش عشق می‌ورزیدند؛ تا این که رسید آن روزهای سرنوشت ساز سال ۵۷.

فصل هشتم

آن دو از تهران عازم اصفهان بودند برای گذراندن دوره عالی، که در راه ماجرای هفده شهریور را شنیدند. باورش برایشان مشکل بود. وقتی به اصفهان رسیدند در تردید بودند بمانند و یا بروند. چگونه می‌توان در ارتشی ماند که به روی مردم مسلمان آتش می‌گشاید؟

هنوز در تردید بین ماندن و رفتن بودند که دوره آغاز شد. در جلسه نقشه‌خوانی استاد وقتی به کلاس آمد اول روی تخته بسم‌الله الرحمن الرحیم نوشت سپس لب‌هایش تکان خورد اما آنان چیزی نشنیدند. آن‌گاه درس را شروع کرد و تا پایان هیچ سخنی خارج از درس نگفت.

کلاس که تمام شد یکی از آنان به دوستش گفت: «حسام، بد جوری محبت این جناب سروان در دلم نشست. فکر می‌کنم می‌توان بهش اعتماد کرد و درباره وضعیتمان با او صحبت کرد!»
سروان سید حسام هاشمی، نیز احساس دوستش سروان علی صادقی‌گویا را داشت با این همه احتیاط کردند و در مراجعه به او چند روزی درنگ کردند. اما هر روز که گذشت علاقه و اعتمادشان به استاد نقشه‌خوانی بیشتر شد، تا این که یک روز در سر راهش ایستادند و با یک سلام و علیک و به بهانه یک سؤال علمی باب گفت‌وگو را باز کردند. همان‌طور که دلشان گواهی می‌داد او را مردی بسیار باصفا و دوست داشتنی یافتند و همین صمیمیت او به آنان جرأت داد که می‌توانند حرف دلشان را با او در میان بگذارند.

- جناب سروان، ما راجع به مسائل اخیر می‌خواهیم با شما حرف بزنیم و از راهنمایی شما بهره‌مند شویم؛ به نظر می‌آید شما با جاهایی در ارتباط باشید و بتوانید تکلیف ما را مشخص کنید.
سروان صیادشیرازی ابتدا منکر شد و گفت با هیچ کس ارتباطی ندارد. به هر حال آدمی مانند او که دائم تحت نظر بود، باید بیش از این احتیاط می‌کرد؛ اما دل او نیز گواهی می‌داد این دو جوان غریبه، خیلی هم غریبه نیستند بلکه از همان‌هایی هستند که او و دوستانش در تهران و شیراز در به در دنبالشان هستند برای سازماندهی روز مبادا.

پس همان روز عصر با آن دو سروان قرار ملاقات گذاشت. محل ملاقات در منزل آنان بود.
رابط علی با هسته نیروهای انقلابی ارتش، سروان اقارب‌پرست از لشکر شیراز بود و رابط او نیز سروان یوسف کلاه‌دوز از جمعی گارد شاهنشاهی؛ که توسط دکتر حسن آیت با بیت امام در نجف و بعدها نوفل‌لوشاتو، ارتباط داشتند. آنان می‌خواستند با تشکیل هسته‌های سه نفره، انقلاب را به داخل ارتش بکشانند. دیگر این که وظیفه داشتند سربازان و وظیفه را تشویق به فرار از پادگان‌ها کنند، اما انقلابی‌ها کادر ارتش در پست‌های خود بمانند که اگر روزی امرای ارتش کودتا کردند و ... وارد عمل شوند و در مقابل آن‌ها بایستند.

با آمدن آن دو سروان از لشکر ۷۷ خراسان و لشکر ۱ تهران سرعت گرفتن سیر انقلاب در کشور، فعالیت‌های انقلابی علی نیز گسترش پیدا کرد. به زودی سروان هاشمی مأموریت یافت برای اتصال انقلابیون لشکرهای ۷۷ خراسان و ۱۶ قزوین به علی، به آن‌جاها سفر کند. نتایج مأموریت او امیدوار کننده بود و ثابت می‌کرد که حساب بدنه ارتش از سران آن جاداست و رژیم شاه در میان آنان مقبولیت و پایگاهی ندارد. او در پادگان لشکر قزوین دیده بود که گروهی برای حکومت نظامی به داخل شهر می‌روند و فرمانده آنان یکی از همکلاسی‌های خودش است. به گونه‌ای خودش را به حیپ او رسانده و گفته بود: «تو چه طور می‌توانی فرمان بدهی نیروهایت به سوی مردم مسلمان که شعار الله اکبر می‌دهند، تیراندازی کنند؟»

راننده فرمانده گفته بود: «جناب سروان، در باره ما و فرمانده‌مان اشتهاب می‌کنید، ما باهم هم‌قسم شده‌ایم که نه تنها به سوی مردم تیراندازی نکنیم بلکه در درگیری‌ها به آنان کمک کنیم و نجاتشان دهیم!»

یک بار نیز علی خود به لشکر ۷۷ خراسان رفت و در آن‌جا با رابطشان گفت‌وگو کرد. در همان ایام سروان کلاه‌دوز هم به اصفهان آمد و در جلسه‌ای خصوصی با علی در باره روزهای مبادا با هم هماهنگی کردند. آنان می‌دانستند کار رژیم سلطنتی تمام است و نیز می‌دانستند وابستگان طاغوت در ارتش به این راحتی دست از سر انقلاب برنخواهند داشت و اگر بتوانند برای نگهداشت شاه از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌خواهند کرد، پس باید مواظب بود و آماده.

بدین ترتیب انقلاب در ارتش نیز به عنوان بخشی از مردم پیش می‌رفت و علی با هوشیاری تمام همه چیز را زیر نظر داشت. او بارها در تظاهرات دیده بود که ارتشیان نیز با لباس شخصی در صفوف مردم شرکت دارند و مرگ پادشاه و درود بر خمینی فریاد می‌زنند و او دیده بود که تیمسار ناجی چگونه بلندگو به دست در کنار مأموران مسلح می‌ایستد و فرمان آتش می‌دهد.

با این که شاه رفته بود و امام با شکوه تمام به میهن بازگشته بود و تمامی ایران یکپارچه خواستار مرگ رژیم شاهنشاهی بودند، با این وجود در فضای مرکز آموزش توپخانه همچنان سایه سنگین ضد اطلاعات حاکم بود و مراسم و تشریفات تمام و کمال انجام می‌شد!

روز شانزدهم بهمن که علی افسر نگهبان بود و نگران آینده انقلاب و ناراضی از بی‌تفاوتی مرکز، صدای جاوید شاه شنید:

ساعت ۹ بود که من در اتاق نگهبانی بودم که سر و صدایی را از بیرون شنیدم. دقت که کردم، متوجه شدم که صدا از میدان شامگاه است. رفتم آن‌جا، دیدم یکی از گروهان‌ها مشغول تمرین «جاوید شاه» است. خوب که دقت کردم سروان فرمانده دژبان را شناختم. او هم‌دوره‌ای من در دانشکده افسری بود. او مسئول بود تا نیروهای را که در تظاهرات شرکت می‌کردند و با انقلاب همراه می‌شدند، شناسایی و دستگیر کند.
چند روز قبل از آن پیش من آمده بود و گفته بود که:

- تو که با روحانیون بیرون از پادگان رفت و آمد داری و آشنا هستی، بگو یک خورده ملاحظه من را بکنند. در یکی از مساجد اسم من را خوانده‌اند و گفته‌اند که باید حسابش را برسیم.
من گفتم: «سفارشت را می‌کنم اما تو هم باید از این به بعد حواست جمع باشد دیگر از این کارها نکنی.»
قول داده بود که نکند، اما حالا می‌دیدم بعد از دو، سه روز از آن قول و قرار نگذشته که دارد این چنین می‌کند.
نزدیک شدم. دیدم واحد را دور خودش جمع کرده است و با فریاد بلند می‌گوید:

- یکبار دیگر آخرین تمرین را تکرار می‌کنیم. پنج بار با صدای بلند بگویید: جاویدشاه!
صدای سربازان تمام شد اما یکی از آنها ول‌کن نبود و آن قدر عربده کشید و جاویدشاه گفت که از خود بی‌خود شد و به زمین افتاد!

سروان هم به سرگروهیان دستور داد که به او ۵۰ تومان پاداش بدهد.
نیروها را که آزاد گذاشت تا به آسایشگاه بروند، جلوش را گرفتم و گفتم: «سروان، تو خیلی احمقی، به من می‌گویی سفارشت را به مردم انقلابی بکنم، آن وقت سرباز هایت را برمی‌داری و می‌آوری این‌جا تمرین جاویدشاه می‌کنید؟»

مستأصل و در مانده گفت: «چکار کنم؟ صبح ایراد گرفته‌اند که چرا در صبحگاه فریاد جاویدشاه این‌ها ضعیف است، من گفتم بیارمشان تمرین کنند تا قوی‌تر شوند.»
پرسیدم: «حالا چرا به این یارو ۵۰ تومان پاداش دادی؟»
لیخندی زد و گفت: «بابا او هم مثل من خر شد و دیدم جلو همه بی‌هوش شد و غش کرد، گفتم یک چیزی بهش داده باشم!»

آدرس خانه‌اش را گرفتم و قرار گذاشتم تا شب بعد به خانه‌اش بروم. قصدم این بود که روی او کار کنم. چون آدم ساده‌ای بود، فکر کردم فریب خورده است و می‌توان زمینه انقلابی شدن را درش ایجاد کرد.
علی در صدد شکستن این جو خفقان بود اما از طرف دیگر به خاطر وظیفه مهمی که در هسته انقلابیون ارتش داشت و نگرانی که در پیش بود، نباید بهانه‌ای به دست عوامل ضد اطلاعات می‌داد که به راحتی از صحنه خارج می‌شد و...

اما این اتفاق افتاد و سرانجام او بازداشت شد. ماجرا از این قرار بود که در آن ایام تعدادی از نوجوانان برای آموزش دوره گروهبانی به مرکز آمدند و با خود فضای انقلاب و شور و حال مردم را هم آوردند. آنان هر روز شعارهای جدیدی فرا می‌گرفتند و معمولاً هنگام استراحت در آسایشگاه‌هایشان آن را فریاد می‌زدند. گویی نه ضد اطلاعات می‌فهمیدند و نه از کسی ترسی داشتند!
طبیعی است تحمل این برای سینه چاکان شاهنشاه مشکل بود بنابراین شبکه ضد اطلاعات برای پیدا کردن ریشه این قضیه، تلاش گسترده‌ای انجام داد و سرانجام در همان شبی که علی افسر نگهبان بود، دژبان‌های آموزشگاه به آسایشگاه آنان ریختند و با باطوم برقی به جان آن نوجوانان کم سن و سال افتادند.
علی وقتی از این اتفاق خبردار شد، بسیار عصبانی شد و نتوانست خویشتن‌داری کند و به آسایشگاه آنان رفت. دید تعدادی از آن جوانان با تن مجروح و دست و بال شکسته به وسط آسایشگاه افتاده‌اند. آنان آن قدر خشمگین بودند که نه تنها به افسر نگهبان هیچ احترامی نگذاشتند بلکه شروع کردند به ناسزا گفتن به همه فرماندهان ارتش و نظام. علی مهربانانه به دل‌جویی آنان پرداخت و در دل جسارتشان را تحسین کرد و خطاب به ایشان گفت: «برادران عزیز، من از شما حمایت می‌کنم و فردا به این وحشیگری‌ها اعتراض خواهم کرد!»
نوجوانان مجروح با ناباوری به سروان نگر بستند، وقتی خشم و نفرت را در چهره او دیدند احساس کردند بی‌پناه نیستند و کسی هم هست با آنان همدردی کند. به زودی شور و شوق آسایشگاه را فرا گرفت و همه در گرد او نشستند و گویی دردهایشان را فراموش کردند.

فردای آن روز، من افسر نگهبان پادگان بودم. درجه من سروان بود و یک سال یا دو سال بیش‌تر نمانده بود تا سرگرد شوم. آن روز صبح خیلی ناراحت بودم. هر آن، منتظر جرقه‌ای بودم که منفجر شوم. فهمیدم که سرتیپ شعبی معاون پادگان وارد پادگان شد و از پنجره اتاق نگهبانی که نگاه کردم، دیدم به طرف من می‌آید. رسم پادگان بر این بود که با آمدن فرماندهان و رده بالاتر، افسر نگهبان باید از اتاق بیرون می‌رفت و سلام نظامی می‌داد و احترام‌های خاص خود را می‌گذاشت و سپس گزارش می‌داد.

سرتیپ که به اتاق من نزدیک‌تر شد با بی‌رغبتی نگاهی به او انداختم. اصلاً حال و حوصله بیرون رفتن و احترام نظامی به‌جا آوردن و... را نداشتم. او همین‌طور جلو پنجره قدم می‌زد و منتظر من بود تا بیرون بروم. هرچه

منتظر ماند، من بیرون نرفتم!

با عصبانیت صدایم کرد. رفتم بیرون، اما بدون این که احترامی بگذارم، جلوش ایستادم. در حالی که به شدت سرخ شده بود، گفت:

- چرا بیرون نمی آیی؟ یک مراسمی، احترامی، ...

گفتم: «چه مراسمی؟ چه احترامی؟»

با خشونت گفت: «گزارش نگهبانیت را بده.»

گفتم: «هیچ گزارشی ندارم به شما بدهم.»

خودم را زده بودم به حالی که یعنی نمی خواهم جوابت را بدهم و برو! اصلاً تحملش را نداشتم.

گفت: «این چه طرز صحبت کردن با مافوق است؟ اگر گزارش مثبت نداری، گزارش منفی بده.»

گفتم: «وقتی آدم گزارش مثبت ندارد خب، یعنی منفی است دیگه.»

لحن پاسخ دادن و حاضر جوابی ام برای او خیلی گران بود و همه این ها از تأثیر اوضاع و احوال آسایشگاه نوجوانان بود.

گفت: «اگر تو گزارش نداری، حالا نوبت من است که از تو بازخواست کنم. چه خبر است؟ چرا این طور برخورد

می کنی؟»

گفتم: «شما طبق چه قانون و مقرراتی دستور داده اید با باطوم برقی یک مشت نوجوانان ۱۵ - ۱۶ ساله را زیر باد

کناک بگیرند؟ مگر آن ها چه کار کرده بودند؟»

با این حرف، برافروخته شد و گفت: «نفهمیدم، چی شد؟ تو داری من را بازخواست می کنی؟»

گفتم: «چه اشکال دارد، من و شما چه فرقی داریم، بنده از شما جوان ترم و فردا باید جایی شما را بگیرم. از حالا

باید بدانم شما چه تفکری دارید و روی چه اصولی این کارهای اشتباه را انجام می دهید.»

دیگر طاقتش تمام شد. گفت: «برو دفتر تا بهت بگویم که باید چکار کنی!»

تا شب هیچ خبری نشد و علی گمان کرد، تیمسار ماجرا را فراموش کرده است، بنابراین طبق قرار می که با فرمانده دژبان داشت، به خانه او رفت.

در خانه او سعی کردم فضایی معنوی ایجاد کنم تا زمینه را برای حرف های اصلی آماده کنم. حرفم را با آیاتی از

قرآن شروع کردم و به تفسیر و ترجمه آن آیات پرداختم. بحث سر این بود که انسان چگونه تسلیم خدا شود و

بر مبنای تسلیم باید عمل صالح انجام بدهد و اجرش را هم از خدا بخواهد.

ساعتی گذشت متوجه شدم که حالت او جور دیگری است. ظاهراً داشت به حرف هایم گوش می داد، اما چشمانش را

به زمین دوخته بود و سعی می کرد از نگاه من دوری کند. در حال و هوای دیگری بود. گفتم: «مثل این که تو حال

خودت نیستی، چیزی شده؟»

گفت: «حقیقتش حالم زیاد خوش نیست، یعنی روحیه ام بده. راستش من نمی خواستم به تو بگویم، از صبح حکم

بازداشت تو را به من داده اند و من مانده ام که چکار کنم.»

موضوع برایم جالب بود، ولی باعث ترس و هراسم نشد. گفتم: «این که مسأله ای نیست همان اول می گفتم. هیچ

عیبی ندارد، هر کاری و وظیفه ای که به گردنت گذشته اند، انجام بده.»

گفت: «نه، شما الان به عنوان مهمان به خانه من آمده اید. من چنین کاری انجام نمی دهم، فقط خواهش می کنم فردا

صبح که در سر خدمت می آیم سراغت، مقاومت نکن و همراه من بیا برای بازداشت.»

با لبخند گفتم: «باشد مقاومت نمی کنم. اما حالا که تو حرف دلت را زدی، بگذار من هم بقیه حرف هایم را بزنم!»

پاسی از شب بود، علی در لباس بازداشتی در اتاق فرمانده دژبان، با رادیو سروان ور می رفت تا خبری از بیرون

بگیرد. آن سوتر نگهبانش یوزی در دست، چرت می زد. شب سوم بود که علی در بازداشتگاه در انتظار بازجویی

و دادگاه به سر می برد. هم دوره اش ملاحظه حالش را کرده بود و نگذشته بود او به بازداشتگاه عمومی برود و در

گوشه ای از دفتر خودش به او جا داده بود تا به زودی تکلیفش روشن شود.

ناگهان صدایی را از رادیو شنید که نفس نفس می زد:

بسم الله الرحمن الرحيم

شنوندگان عزیز، این صدای انقلاب اسلامی ایران است!

باورش نشد که لحظه پیروزی چنین نزدیک باشد و گمان کرد رؤیا می بیند. یعنی نظام دو هزار و پانصد ساله

شاهنشاهی از پا در آمده بود و ارتش تسلیم شده بود؟ این تنها می توانست یک معجزه باشد!

که چنین نیز بود؛ اگر نبود آن فرمان خدایی عصر آن روز روح خدا، البته که بار دیگر کودتایی اتفاق می افتاد و باز هم طاغوت برمیگشت و...

علی آن شب بارها تصمیم گرفت نگهبانش را خلع سلاح کند و خود را از آن قفس نجات دهد و به مردم برساند اما هر بار که فکر کرد عقل نقشه اش را نپسندید و او بی تاب و بی قرار در انتظار فجر پیروزی نشست. سرانجام از دور فریادهای الله اکبر شنید که لحظه به لحظه به او نزدیکتر می شد. به سوی پنجره دوید و بانگ زد: «الله اکبر» اما اشک امان نداد.

در شب ۲۲ بهمن تا صبح در تبوتاب پیروزی انقلاب و در انتظار طلوع آفتاب، بیدار نشستم. اشتیاقی آتشین سراپایم را فراگرفته بود. از پنجره اتاق، پادگان را نگاه می کردم. احساس می کردم طلوع آفتاب آن روز با روزهای دیگر تفاوت بزرگی دارد. همه جا از نور خورشید روشن شده بود. دیدم تعدادی از افسران و درجه داران به طرف اتاق من می آیند.

لحظات بعد روی دوش دوستان و در میان امواج محبت و احساسات انقلابی یاران دست به دست می شد. آن نظام مستحکم پادگان از هم پاشیده بود، سربازان و درجه داران بیرون ریخته بودند و شعار می دادند، ناگهان احساس خطر کرد و داد زد: «شما را به خدا تمام کنید الان وقت این کارها نیست!»

اولین چیزی که به ذهن من رسید، این بود که از به هم ریختن و قلع و قمع پادگان جلوگیری کنم. اکنون که انقلاب به پیروزی رسیده بود، باید پادگانها را برای خدمت به آن، حفظ می کردیم. نباید می گذاشتیم اموال آن چپاول می شد. از این لحظه علی صیادشیرازی با آسایش و راحتی وداع گفت و تا آن صبح زیبایی بهاری که با چهره خونین از خاک به افلاک پرکشید، هرگز دغدغه حفظ نظامی که با خون شهیدان پا گرفته بود، او را آرام نگذاشت

فصل نهم

در روز بیست و دوم بهمن با تدبیری که علی اندیشید، مرکز آموزش توپخانه اصفهان و تمامی تجهیزات آن، که در نوع خود مجهزترین مرکز آموزش ارتش بود، از دستبرد مصون ماند. واقعیت این است در آن لحظات شور و شوق تعدادی از گروه های مخالف امام و مردم با سوء استفاده از احساسات پاک مردم انقلابی به غارت پادگانها می پرداختند و از این رهگذر فراوان از اموال بیت المال و تجهیزات ارتش به یغما رفت و بعدها علیه انقلاب به کار گرفته شد.

صیاد مسولیت پادگان را خود به عهده گرفت و به خاطر خصوصیات بالای انسانی ای که داشت همه پرسنل بدون توجه به درجه او، به دستور ارتش احترام گذاشتند و پادگان را حفظ کردند. نام سروان صیادشیرازی برای علمای انقلابی اصفهان نامی آشنا بود. وقتی پیامی از او به آنان رسید که به پادگان بیایند و در ورزشگاه آنجا برای مردمی که به تخریب پادگان می آمدند، صحبت کنند آنان پذیرفتند و آیت الله خادمی و آیت الله طاهری خود را به آنجا رساندند و غائله به خوبی و خوشی پایان یافت.

صیاد برای حفاظت پادگان از دوستان انقلابی در اصفهان کمک گرفت و در همان روز تعدادی از جوانان انقلابی به کمک آمدند که سرپرست آنان جوانی بود به نام سید رحیم صفوی.

به زودی توسط آنان کمیته حفاظت شهری در اصفهان تشکیل شد و به سروسامان دادن امور پرداختند، صیاد یکی از اعضای فعال آن بود

او آن روزها فریادرس همه نظامیانی بود که توسط مردم دستگیر و تحویل دادگاههای انقلابی داده شده بودند تا به جرمشان رسیدگی شود. چه بسا در میان آنان بیگناهیانی هم بودند که صیاد آنان را نجات می داد و یا کسانی بودند که مجرم بودند، اما مستحق آن احکام صادره نبودند و یا به بازگشتشان امیدی بود. یکی از آنان تیمسار شعبی معاون پادگان بود که چند روز پیش حکم بازداشت او را صادر کرده بود؛ تیمسار محکوم به اعدام شده بود، اما صیاد به نجاتش شتافت و شهادت داد که او مستحق چنین کیفری نیست!

بخش دوم (از پیروزی انقلاب اسلامی تا انتصاب به فرماندهی نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران در ۹ مهر ۱۳۶۰)

فصل يك

روز بیست و دوم بهمن، وقتی که مردم مهاباد مجسمه شاه را در میدان بزرگ شهر به زیر آوردند، بی‌درنگ آن را خرد کردند و روی نعل طاعوت به پایکوبی پرداختند. شاید فردای آن روز بود که به صرافت افتادند روی پایه مجسمه که اکنون در میان میدان خالی مانده بود، چیزی نصب کنند.

گروه مسلمانان پرچم سبزی را که شعار «لااله الا الله، محمد رسول الله» بر آن نقش بسته بود با خود حمل کردند و شادی کنان به سوی میدان سرازیر شدند. در آنجا دیدند کمونیست‌ها نیز آمده‌اند و می‌خواهند پرچم سرخی را که منقش به علامت داس و چکش است، روی پایه‌های مجسمه شاه نصب کنند. نزاع در گرفت. دبیر روشنفکری که برای جوانان آشنا بود، جلو رفت و هر دو پرچم را گرفت. کتش را در آورد و به دست کسی داد. دو نفر کمک کردند رفت بالای ستون آن‌گاه هر دو پرچم را روی آن برافراشت. کمونیست‌ها برایش کف زدند اما مسلمانان نپذیرفتند. آقای دبیر با تعجب پرسید: «چرا؟»

جوان محاسن‌داری گفت: «اسلام با کفر در يك جا جمع نمی‌شود.»

شعار مرگ بر کمونیست در میدان طنین انداخت. همان جوان خود را بالای پایه رساند و پرچم سرخ را پایین کشید و زیر پای جمعیت انداخت.

آقای دبیر در حالی که از خشم و عصبانیت صدایش می‌لرزید، بر سر میانه مردی داد زد و به کردی گفت: «برو امام جمعه را پیدا کن این‌ها همدیگر را می‌کشند.»

مرد به سوی مسجد جامع دوید. امام جمعه داشت با تعدادی از پیرمردان حرف می‌زد که مرد نفس‌زنان رسید و از همان دم در، داد زد: «ماموستا، مردم همدیگر را می‌کشند!»

ماموستا ماجرا را که فهمید، بیرون آمد و پا برهنه به سوی میدان دوید. وقتی که رسید، پرچم اسلام در آن بالا بود و باد تکانش می‌داد و در پای آن دو گروه به هم بدوی‌راه می‌گفتند. خودش را وسط دو طرف انداخت:

- این چه وضعی است که بار آورده‌اید، این چه خاکی است که دارید بر سر ما می‌کنید؟

مرد روحانی دید مذهبی‌ها بی‌اعتنا به او همچنان پرچم سرخ را لگدمال می‌کنند، توپید:

- چکار دارید می‌کنید؟ پدر ما را که شما در آوردید!

پرچم را خواست. اما جوانان مسلمان مقاومت کردند. شیخ به میانشان رفت و خواهش کرد، اما ندادند. خود را به پایشان انداخت و گریه کرد. صداهایی از مردم در آمد که از بی ادبی جوانان عصبانی شده بودند. پاهای سست شد و او پرچم سرخ را از زمین برداشت.

و بشنودید ادامه ماجرا را از زبان یکی از یاران شیخ:

«شیخ پرچم سرخ گل آلود را بر سینه می چسباند و به سمت جوان های کمونیست می رود، با عجله و نگرانی گل های پرچم را پاک می کند. آن را می بوسد. آن را بر چشم هایش می مالد، آن را بر دوش می گذارد، و باز آن را می بوسد و با این کار قلب جوان های شهر شروع به شکستن می کند. شیخ بغض کرده است، اشک هایش بیرون نمی آید، هنوز دارد گل های پرچم را پاک می کند و آن را به سینه می چسباند. مذهبی ها از حیرت بی حرکت مانده اند، کمونیست ها چشمشان پر از اشک شده است...»

شیخ از نردبام بالا می رود و پرچم سرخ کمونیست ها را کنار پرچم مذهبی ها قرار می دهد و از نردبام پایین می آید، حالا بغضش ترکیده است و دارد گریه می کند.» (۱)

و از همین روز ناگهان شیخ، انقلابی می شود و در برابر انقلاب اسلامی می ایستد؛ او از گمنامی در می آید و نامش در صدر اخبار خبرگزاری ها قرار می گیرد. او عزالدین حسینی نام دارد که امام جمعه منصوب شاه در مهاباد بود و در پیش از انقلاب متهم بود که با ساواک ارتباط دارد!

روز ۲۲ بهمن انقلاب اسلامی پیروزی شد اما دشمن از پای ننشست. درست دو روز پس از پیروزی انقلاب خبر آمد پادگان مهاباد به محاصره نیروهای مسلح حزب دمکرات کردستان در آمده است. به زودی گروه های بدنام و اشخاص مشکوک از زبان مردم کردستان، خواستار خودمختاری شدند.

عزالدین حسینی، ناگهان به میدان آمد و خود را رهبر روحانی کردستان خواند. او معتقد بود نه فقط به خلق کردستان که به دیگر خلق های ایران نیز باید خودمختاری داده شود. وقت خبرنگاری از او پرسید اگر دولت مرکزی تمام درخواست های کردها را بپذیرد اما نام خودمختاری بر آن نگذارد، شما چه می گوید؟ گفت:

«اگر جبرئیل از آسمان بیاید و قوانینی بیاورد که خودمختاری کردستان در آن نباشد، آن را نمی پذیریم!» (۲) و راست می گفت زیرا خودمختاری بهانه ای بیش نبود، آنچه که در دستور کار دشمن قرار داشت ایجاد تفرقه در میان اقوام مختلف و پیروان مذاهب گوناگون و نهایتاً تجزیه ایران بود.

در هشتمین روز پیروزی انقلاب، پادگان مهاباد سقوط کرد و ۱۸ دستگاه تانک، ۳۶ قبضه توپ سنگین و هزاران قطعه سلاح سبک و سنگین غارت شد و پادگان در آتش سوخت. این اتفاق در حالی افتاد که نمایندگان دولت برای مذاکره با رهبران کردها به آنجا رفته بودند.

آتش فتنه ضدانقلاب کم کم همه کردستان را فرا گرفت طوری که در آخرین روزهای سال، مردم شنیدند که پادگان سنندج نیز در محاصره قرار دارد و روزنامه ها نوشتند:

«سنندج حالت جنگزده به خود گرفته است. خانه های پیرامون پادگان لشکر ۲۸ کردستان تخلیه شده و عده ای در صدد ترک شهر هستند... بیمارستان های شهر گنجایش مجروحان را ندارند. ساکنان شهر از دولت مرکزی برای پایان دادن به این زد و خورد ها یاری می خواهند.» (۳)

این همه در حالی بود که شیرازه ارتش عملاً از هم گسسته بود و نیروهای انقلابی می کوشیدند دوباره آن را سازماندهی کنند، اما گروه های بدنام یکصدا فریاد می زدند که: «ارتش باید منحل گردد!» در روز ۲۸ اسفند امام خمینی (ره) به دفاع از ارتش برخاستند. ایشان در پیامی به مردم کردستان، به نکوهش حمله کنندگان به ارتش پرداختند و فرمودند:

«ارتش، ژاندارمری و پلیس باید بدانند که از این به بعد آن ها حافظ مصالح و استقلال مردم مسلمانند و اگر کسی به آن ها حمله کند از مردم مسلمان نیست و عمال اجنبی است.»

آن روز در شهر های مختلف ایران مراسم اعلام همبستگی مردم با ارتش برگزار شد. در استادیوم سی هزار نفری مرکز توپخانه اصفهان نیز، هزاران نفر از ارتشیان گرد هم آمدند تا یکپارچگی خود را با مردم اعلام کنند. آنان بعد از سخنرانی حجت الاسلام فلسفی در خیابان های شهر به رژه پرداختند و مردم با گل و نقل و نبات از ارتش اسلام استقبال کردند. آن روز سروان صیادشیرازی که از مسؤولان برگزاری این مراسم بود، بارها اشک شوق ریخت از این که تیر دشمن به سنگ خورد است. (۴)

در همان روز غرش فانتوم های نیروی هوایی ارتش بر فراز شهر سنندج، لرزه بر اندام دشمن انداخت و آرامش را به شهر برگرداند. اما این پایان ماجرا نبود، زیرا امتیاز طلبی ضدانقلاب و مماشات دولت موقت، باعث شد مردم ایران نخستین بهار آزادی خود را با خبر های تلخی از کردستان و گنبد آغاز کنند. و نهایتاً در سایه این سیاست غلط، شهر های کردستان یکی پس از دیگری سقوط کرد و فاجعه هایی مانند قتل عام مردم نرده، پاوه و... به وجود

آمد و در تابستان ۵۸ نظام نوپاي جمهوري اسلامي، خود را درگیر جنگ داخلي اي دید که نسخه اش در خارج از مرزها پیچیده شده بود. (۵)

اما بعد از پیروزي انقلاب، بیش تر هم و غم صیاد براي پاکسازي و بازسازي ارتش بود. در اردیبهشت ۵۸، به همت رهبران انقلاب و به کوشش انقلابیانی مانند سروان کلاهدوز، سپاه پاسداران انقلاب اسلامي تأسیس شد. جوانان مؤمن به این تشکیلات نظامي نوپا، بسیار اقبال نشان دادند و شتافتند تا در مقابل توطئه هاي خارجي و فتنه هاي داخلي از انقلاب خود پاسداري کنند. گویا شهید کلاهدوز، مایل بود سروان صیادشیرازي نیز به سپاه منتقل شود و فرماندهي يکي از مناطق را (احتمالاً اصفهان) به عهده بگیرد. اتفاقاً علي نیز علاقه فراواني به سپاه داشت و در راه اندازي آن در اصفهان از هیچ تلاشي دریغ نکرد؛ از قضا در این سازمان علي رغم ارتش، براي خود میدان وسیعی براي فعالیت مي دید، اما او ترجیح داد همچنان در ارتش بماند. (۶)

او با وجود همه ناهمواري هايي که در پیش رو داشت، باید در کنار دوستان و همفکرانش مي ماند و کوشش مي کردند تا ارتشي متناسب با شأن انقلاب اسلامي درست کنند.

او لحظه اي از حال ارتش غافل نبود. وقتي در آن روزها در روند بازسازي ارتش انحرافاتي احساس کرد، ساکت نشست و به هر جا که ممکن بود سرکشید و فریاد زد؛ وقتي پاسخي فراخور نشنید، عناصر دلسوز ارتش را فرا خواند. در تابستان ۵۸ به همت او در مرکز آموزش توپخانه، مراسمي تدارک دیده شد و نمایندگان انجمن هاي اسلامي ارتش به اصفهان آمدند و به مدت دو روز مشکلات را بررسی کردند و راه حل هاي مناسب آن را یافتند. (۷) در همان جلسه براي پی گیری کارها و رساندن پیام آنان به گوش مسؤولان بلند پایه نظام، سه نفر به عنوان نمایندگان «نیروهاي متعهد ارتش» انتخاب شدند که به ترتیب اکثریت آرا عبارت بودند از سروان علي صیادشیرازي، سروان سیدحسام هاشمي و سروان محمد کوششي.

نمایندگان به تهران رفتند تا با نماینده امام در ارتش، آیت الله سیدعلي خامنه اي گفت و گو کنند. قرار ملاقات آنان در عصر هنگامی در محل حزب جمهوري اسلامي گذاشته شد اما در لحظه موعود اعلام شد آقای خامنه اي به علت شرکت در جلسه دیگری نمی توانند با آنان دیداري داشته باشند و پیشنهاد شد آنان خواسته هایشان را براي ایشان بنویسند.

البته که از این ماجرا آزرده خاطر شدند طوري که وقتي مسائل ارتش و پیشنهادهایشان را براي ایشان نوشتند، نتوانستند ناراحتی خود را پنهان کنند و در آن نامه گلایه اي از دوست نکرده باشند؛ نوشتند:

«ما با خلوص کامل که خدا آگاه است، حضور شما آقای خامنه اي رسیدیم ولي به علت ضیق وقت جناب عالی و با به علل دیگر، با برخورد سرد مواجه شدیم که هرچند در روحیه و احساس باطني امان تا رسیدن به مقصد کامل که همانا انجام وظیفه و رسالت خود در مسیر انقلاب است، خدشه اي وارد نمی کند؛ ولي شما نیز مسؤولیت دارید که به ما امکانات دهید، چون مانند ما معتقدید!» (۸)

آقای خامنه اي همان شب نامه آنان را دید و از اتفاق افتاده متأسف شد؛ با ایشان تماس گرفت و با فروتنی از شان عذرخواهی کرد.

فردا شب آنان در خیابان ایران در منزل آیت الله خامنه اي، شام مهمان او بودند و با فراغت تمام با هم بحث و گفت و گو کردند. این جلسه صمیمی تمام خستگی ها و حرمان هاي ماه هاي اخیر را زدود و آنان را به کارشان امیدوار کرد زیرا نماینده امام برخلاف اغلب مسؤولانی که آنان دیده بودند، با ایشان هم رأی بود و پیشنهادهایشان را پسندید.

این نخستین بار بود که علي، آیت الله خامنه اي را می دید و باهم آشنا می شدند و به زودی این آشنایی به دوستی مستحکم مبدل شد، به گونه اي که بعد از آن هرگاه که علي در دو راهي ها و سرگردانی ها گرفتار می شد، به ایشان مراجعه می کرد و به آنچه که او می گفت، عمل می کرد.

۱- «کردها چه می گویند؟» نوشته قادر عبدالله (از طرفداران پر و پا قرص شیخ عزالدین) ص ۱۰۷ و ۱۰۸

۲- روزشمار جنگ ایران و عراق ج ۱ ص ۳۵۴ به نقل از روزنامه اطلاعات ۲۴/۱۲/۵۷

۳- روزنامه اطلاعات ۲۸/۱۲/۵۷

۴- روزنامه اطلاعات ۲۸/۱۲/۵۷

۵- رك به «کردستان» شهيد دكتور مصطفى چمران

۶- مردم مؤمن اصفهان هنوز هم چهره مهربان صيادشيرازي و دوستانش را به ياد دارند كه در شبها تا دير هنگام، در مساجدشان به آنان آموزش نظامي و دفاع از خود مي آموختند.
حجت الاسلام احمد سالك، فرمانده وقت سپاه اصفهان مي گويد: «شهيد صياد واقعاً به سپاه عشق مي ورزيد. وقتي كه سپاه اصفهان تشكيل شد او براي آموزش پاسداران و بعدها بسيج، از همه امكانات مركز آموزش توپخانه استفاده كرد. در حالي كه در خيلي جاهاي ديگر پاسداران از يك اسلحه ام.يك، هم محروم بودند ما توانستيم به كمك او و سر هنگ شيراني و يك سرگرد ديگر، يكي از پادگانهاي نوساز ارتش را به تملك سپاه در آوريم. به خاطر همين حمايت ها بود كه سپاه اصفهان خيلي زود سازمان يافت و آن قدر آمادگي پيدا كرد كه در هر كجاي ايران مشكلي براي انقلاب درست مي شد، بچه هاي ما آنجا را در مي يافتند؛ مانند غائله كردستان، سيستان و بلوچستان، گنبد و... از همان وقت، صياد روي همدلي و وحدت ارتش و سپاه بسيار كار مي كرد به خاطر همين هم بين نيروهاي ارتش و بچه هاي سپاه روابط صميمانه اي وجود داشت. شهيد بابايي هم در پايگاه هشتم شكري اصفهان همين شيوه را داشت.

شهيد صياد، هميشه به عنوان يك مشاور امين در كنار ما بود و در جلسات ما شركت مي كرد و حتي يك جلسه خصوصي كه ما در باره مسائل امنيتي استان داشتيم، او يكي از اعضاي اصلي اش بود. اصفهان منطقه حادثه خيزي بود، در اين جلسات هفتگي در باره چگونگي برخورد با اين حوادث تصميمگيري مي شد. اعضاي ثابت اين جلسه علاوه بر او و بنده، آقا رحيم صفوي و شهيد مهندس خليفه سلطاني بودند كه گاهي از ديگران نيز دعوت مي شد. اين جلسات كه براي رعايت مسائل اطلاعاتي معمولاً آخر شب برگزار مي شد، بركات خيلي زيادي براي انقلاب داشت. براي اين كه همه با خلوص نيت و وضو گرفته در آن شركت مي كردند. ابتدائي جلسه غالباً آن شهيد و گاهي دوستان ديگر قرآن مي خواندند اما نه براي تشريفات و... براي همين به دل مي نشست و منقلبمان مي كرد. من به ياد ندارم صياد يك بار بدون توسل يا ذكر نام امام زمان (عج)، در آن جلسات يا جلسات ديگري كه با او بوده ام، صحبت آغاز کرده باشند!» (از مصاحبه حجت الاسلام سالك با نگارنده)

۷- در روزگار دفاع مقدس اغلب شركت كنندگان در آن جلسه، در ميادين نبرد از خود لياقت نشان دادند و مسؤليت هاي بالايي در ارتش به عهده گرفتند. اکنون تعدادي از آنان به شهادت رسيده اند مانند شهيدان: سرلشگر خلبان عباس بابايي، سرتيپ حسن اقاربپرست، سرتيپ شهرام فر، سرتيپ سيدعلي اكبر هاشمي، فرخنيا، رستمی، ادیبان، و...
۸

- برگرفته شده از دفترچه خاطرات امير سرتيپ سيدحسام هاشمي

فصل دوم

«۵۲ پاسدار در سردشت شهيد شدند.» اين خبر اول روزنامه ها در روز ۱۷ مهر ۵۸ بود. اين خبر نه فقط اصفهان كه ايران را به خشم آورد. آنان پاسداران اعزامي از اصفهان به كردستان بودند كه در بازگشت گرفتار كمين ضدانقلاب شده و به طرز فجيعانه اي به شهادت رسيده بودند.

در شهرهای مختلف، مردم با برگزاری مراسم نسبت به جنایت ضدانقلاب و کوتاهی مسئولان، واکنش نشان دادند. در اصفهان و مشهد نیز عزای عمومی اعلام شد و در تشییع جنازه شهدا حجت‌الاسلام سید احمد خمینی از طرف امام، شرکت کرد.

استاندار اصفهان برای بررسی واقعه جلسه فوق‌العاده گذاشت که سروان صیاد شیرازی نیز از دعوت شدگان به آن جلسه بود. استاندار بعد از بیان واقعه گفت: «همین طور که می‌بینید مردم به شدت عصبانی‌اند و خواستار بررسی موضوع و مجازات عاملان این جنایتند. ما باید به این موضوع رسیدگی کنیم، حالا پیشنهاد شما چیست؟» پیشنهاد سروان این بود:

به نظر من در اصفهان امکان رسیدگی به این مسأله وجود ندارد. پیشنهاد بنده این است که یک گروه به منطقه بروند و در آنجا وضعیت را از نزدیک بررسی کنند.

این پیشنهاد تصویب شد. سید رحیم صفوی و خود سروان برای این مأموریت انتخاب شدند. امام جمعه اصفهان آن دو را به دکتر چمران معرفی کرد که وزیر دفاع و معاون نخست وزیر بود. اتفاقاً بعد از شهادت پاسداران، دکتر نیز از طرف امام مأموریت داشت مجدداً به کردستان برود.

غروب هنگام بود که هلی‌کوپتر حامل دکتر چمران و همراهانش در پادگان سردشت به زمین نشست. سروان صیاد شیرازی، نخستین بار در آنجا، نشانه‌های جنگ کردستان را با چشم خود دید.

پادگان عملاً در محاصره ضدانقلاب بود. ورود و خروج از آن تنها توسط هلی‌کوپترهای هوایروز صورت می‌گرفت. آثار گلوله در جای جای آن به چشم می‌خورد و ساختمان‌ها در میان گونی‌های شن و خاک پنهان شده بود. اتفاقاً نیمه‌های همان شب انفجار مهیبی آسایشگاه را چنان لرزاند که سروان احساس کرد سقف بر سرشان خراب شده است. بوی تند باروت در فضا پیچیده بود. چراغ‌ها که روشن شد دیدند، گلوله آرپی‌جی از گونی‌ها گذشته و بعد از تخریب دیوار، درست در میان آسایشگاه از نفس افتاده است. سروان اندیشید: «پس دشمن به ما نزدیک‌تر از آن است که خیال می‌کنیم!»

از همه سو تیر و آتش بود که به پادگان می‌بارید. از آسایشگاه بیرون شد تا به طرف آسایشگاه دیگری که دکتر چمران در آنجا بود، برود.

یک دفعه متوجه شدم که شهید چمران در حالی که لباس استتار بر تن کرده و یک قبضه اسلحه یوزی در دست دارد، از داخل ساختمان بیرون آمده است. هفت الی هشت نفر هم دور و برش بودند. همانجا ایستادم و با نگاه آن‌ها را تعقیب کردم، دیدم از در پاسدارخانه هم خارج شدند و به داخل شهر رفتند. همان لحظه به فکر فرو رفتم و به خودم گفتم: عجب صحنه‌ای می‌بینم، برای اولین بار یکی از مقامات عالی‌رتبه جمهوری اسلامی، در حالی که لباس چریکی پوشیده و تیربار یوزی در دست دارد، پیشاپیش همه برای جنگ با دشمن می‌رود! به من هم چیزی نگفت که برای کمک به همراهش بروم با وجود آن که دوره‌های چنین نبردهایی را دیده بودم و تکاور و چتر باز هم بودم و این‌طور برنامه‌ها را بهتر می‌توانستم اجرا کنم، ولی او از من نخواست و خودش رفت. مشاهده این صحنه‌ها یک احساس عجیبی را در من ایجاد کرد و همانجا به خود نهیب زدم که باید بهتر از این مهیا و آماده باشم. تا هنگام صبح که آنان به سلامت برگشتند و دیگر صدای آتش دشمن نمی‌آمد، او آرام و قرار نداشت. صبح تیمسار فلاحي فرمانده نیروی زمینی، با چند نفر برای دیدن محل شهادت پاسداران به آنجا رفت، اما طولی نکشید که خبر رسید جیب تیمسار هدف گلوله آرپی‌جی قرار گرفته اما او و همراهانش به طور معجزه آسا نجات یافته‌اند.

بعد از ظهر آن روز سروان با چند نفری در محوطه پادگان نشسته بود و درباره حادثه‌ای که برای تیمسار فلاحي پیش آمده بود، صحبت می‌کردند. او حالا از ادامه مأموریتشان ناامید شده بود و از بیکار ماندن خودشان رنج می‌برد. ناگهان دیدند ستوان خلبان عابدی که عمل‌نقش معاونی دکتر را داشت، با مرد کردی به طرفشان می‌آید. - برادر، کسی از شما آمادگی یک مأموریتی را دارد؟

سروان پرسید: «مأموریت چه؟»

ستوان عابدی توضیح داد: «مخبرهای محلی گزارش داده‌اند، انبار مهمات ضدانقلاب در یکی از روستاهای اطراف است؛ روستایی به نام شیندر. ما باید محل دقیق آن را شناسایی کنیم و از بین ببریم.»

و بعد به مرد همراهش اشاره کرد و گفت: «ایشان راهنمای ماست.»

سروان صیادشیرازی و هفت نفر دیگر اعلام آمادگی کردند.

وقتی که هلی‌کوپتر از میدان صبحگاه برخاست هیچ یک از رزمندگان هم‌دیگر را به درستی نمی‌شناختند. سروان جست و گریخته اطلاعات کسب کرد که علاوه بر آن مرد کرد، دو نفر از آنان پاسدار، یک نفر بسیجی و چهار نفر دیگر در جدار ارتش‌اند.

هلی‌کوپتر در شیار نسبتاً وسیعی فرود آمد و پیش از آن که به زمین برسد، ایستاد. ستوان عابدی گفت: «برادرا، ببرید پایین و بروید دنبال مأموریتتان، من از بالا مواظبتان هستم.»

سروان چشم گرداند و در نزدیکی آلونکی دید که جلوش پیرمرد و پیرزنی ایستاده بودند و آنان را تماشا می‌کردند. رفت به سویشان. سلام گفت اما علیکی نشنید. فهمید آنان ترسیده‌اند. کوشید آرامشان کند. گفت: «پدرجان، ما با شما کاری نداریم. اصلاً به خاطر امنیت شما به این‌جا آمده‌ایم.»

بعد پرسید: «شما می‌دانید دمکرات‌ها کجا مهماتشان را مخفی کرده‌اند؟»

اما آنها لب از لب باز نکردند. سروان دستش را برای پسرک هفت-هشت ساله‌ای دراز کرد که خودش را به پیرزن چسبانده بود. ناگهان تیری از بغل‌گوشش گذشت و علی خودش را به زمین انداخت.

«تا این لحظه زندگی، این اولین گلوله‌ای بود که آن‌طور از کنارم عبور کرده بود. بلافاصله متوجه شدم که توی تله افتاده‌ایم. اطراف ما را ارتفاعات احاطه کرده بود و نقطه‌ای که ما ایستاده بودیم تقریباً قعر دره بود. اگر چه دره خیلی هم تنگ نبود، ولی کاملاً در محاصره بودیم. همان لحظه فکری به ذهنم رسید و به همراهان گفتم: باید در جهت مخالف صدای گلوله از یال مقابل بالا برویم.

همگی به حالت دو حرکت کردیم تا این که بالای ارتفاع رسیدیم.»

باز صدای هلی‌کوپتر در آسمان پیچید. لحظات بعد دو فروند ۲۱۴ که توسط دو فروند کبرا اسکورت می‌شدند، در آسمان ظاهر شدند و در ۵۰۰ متری آنان روی یال مقابل، به زمین نشستند. دکتر چمران اولین کسی بود که در میان گرد و خاک به زمین پرید و به دنبالش نیروهای دیگر. هنوز هلی‌کوپترها بلند نشده بودند که صدای رگباری در فضا پیچید. این آغاز درگیری سنگینی بود که بیش از بیست دقیقه طول کشید. سپس نیروهای دکتر آرایش گرفتند تا برای پاکسازی روستا بروند اما ناگهان اتفاقی افتاد که همه را متوجه خود کرد.

هلی‌کوپتر ستوان عابدی، تعادلش را از دست داده بود و سقوط کنان به سوی سینه‌کش کوه می‌رفت. فریاد یا حسین نیروها بلند شد. علی چشم‌هایش را بست تا صحنه انفجار را نبیند. لحظات به سنگینی سپری می‌شدند که به صدای صلوات چشمانش را باز کرد و دید معجزه‌ای رخ داده است و هلی‌کوپتر به حالت اصلی خود باز گشته و سمت سردهشت پرواز می‌کند.

مجروحیت ستوان عابدی باعث شد عملیات نا تمام بماند و دکتر و نیروهایش تصمیم به برگشت بگیرند. پس دو فروند ۲۱۴ باز آمدند و به زمین نشستند. در چشم به هم زدنی دکتر و نیروهایش سوار شدند و هلی‌کوپترها برخاستند و به سوی پادگان به پرواز درآمدند.

- پس ما چه؟

سروان تازه فهمید آنان جا مانده‌اند. اما کاری از دستشان برنمی‌آمد. با حسرت و نگاه‌های پراز ناامیدی دور شدن هلی‌کوپترها را دنبال کردند تا هنگامی که دیگر صدای آن‌ها هم محو شد.

سایه مرگ آنان را در برگرفت و در چنگال یأس در هم فرو رفتند. لحظاتی این چنین گذشت. ناگهان علی به خود آمد. رو به همراهانش کرد و گفت: «برادرها، گوش کنید! من سروان علی صیاد شیرازی هستم و دوره‌های مختلف نظامی دیده‌ام مانند چتربازی، تکاوری، نقشه خوانی و چیزهایی از این قبیل. از این لحظه به بعد من فرمانده شما هستم. استدعا دارم به دستورات من خوب گوش کنید تا ان‌شاءالله بتوانیم از این مهلکه نجات پیدا کنیم!»

صلابت و طمأنینه‌ای در صدایش بود که خودش را به شگفتی و اداشت و دید که نور امید در چشم‌ها درخشید و دوباره زندگی در رگ‌ها جاری شد. هر طور که بود خودشان را از یال به طرف قلّه کوه کشاندند. در آن‌جا سروان نخستین فرمانش را صادر کرد که البته غلط بود:

- ما باید تا صبح روی همین قلّه بمانیم. برای این که از حمله دشمن در امان باشیم، لازم است دور قلّه يك «دفاع ساعتی» بگیریم و اگر تا صبح هم شده مقاومت کنیم.

خیلی زود فهمید این دستور اشتباه است. اولاً؛ در آن‌جایی که آنان ایستاده بودند آشکارا در دید دشمن قرار داشتند و آن‌ها همین که مطمئن می‌شدند دیگر از هلی‌کوپترها خبری نیست، به سراغشان می‌آمدند. ثانیاً؛ برای تا صبح در آن‌جا ماندن نیاز به سنگر و پناهگاه بود و مهماتی که بتوانند در صورت حمله دشمن مقاومت کنند، که آنان نداشتند. خود سروان تنها يك قبضه ژ-۳ داشت با ۴۰ عدد فشنگ!

بنابراین باید فرمانش را اصلاح می‌کرد اما هر چه که کوشید چیزی به ذهنش نیامد. حالا آفتاب داشت به سرعت غروب می‌کرد و آنان از دور دوباره هلی‌کوپترها را دیدند که به طرف بانه حرکت می‌کردند تا شب را در پادگان آن‌جا باشند که امنیت بیش‌تری داشت. و این یعنی پاك آنان فراموش شده‌اند و دیگر امیدی نیست کسی به نجاتشان بیاید. احساس مسؤلیت در برابر جان افرادش که به او اعتماد داشتند، دلش را به درد آورد و قلبش شکست. به امام زمان (عج) متوسل شد و شروع کرد به خواندن دعای فرج.

دعای فرج را خواندم. این اولین بار بود که در خط جنگی دعای مقدس آقا امام زمان (عج) را می‌خواندم. همین‌که دعا را خواندم، بلافاصله طرح عملیات به ذهنم خطور کرد و تمام تاکتیک‌هایی را که به صورت تئوری و علمی خوانده بودم و هیچ‌وقت استفاده نکرده بودم، به ذهنم رسید. آن هم تاکتیک عبور از منطقه خطر و در شرایطی که احساس می‌کردیم در محاصره‌ایم!

اینک با قلبی مطمئن فرمان جدید صادر کرد:

- برادران عزیز، ما باید هر چه زودتر این‌جا را ترک کنیم.

از راهنما پرسید: «از سردشت چقدر فاصله داریم؟»

حدود ۲۳ کیلومتر فاصله داشتند. چراغ‌های شهر از دور دیده می‌شد. باید به سوی شهر می‌رفتند. راهنما گفت:

«جاده نا امن است نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم.»

گفت: «از بیراهه می‌رویم.»

روش کار را به نیروها آموخت و در کمتر از نیم‌ساعت آنان را با طریقه عبور از محل خطر در شب، پیاده‌روی، حفظ و نگهداری سلاح به طوری که سر و صدا راه نیندازد، خیزهای صدمت‌ری رفتن، توقف برای استراق سمع و... آشنا کرد و به راه افتادند.

چون جای درنگ نبود، سریع نیروها را سازمان دادم و آماده حرکت شدیم. به همه شماره دادم و خودم به عنوان نفر شماره یک، در اول ستون قرار گرفتم و حرکت کردیم.

منطقه اطراف شهر سردشت به گونه‌ای است که از فاصله بسیار دور، چراغ‌های شهر به خوبی نمایان است و ما که حدود ۲۳ کیلومتر از شهر فاصله داشتیم، از این امر بهره جستیم و مسیرمان را از میان دره‌ها و تپه‌ها به طرف شهر شروع کردیم.

به علت تاریکی هوا و وارد نبودن به راه‌های عبوری میان تپه‌ها، از راه‌های مشکل و سخت عبور می‌کردیم و گاهی مجبور بودیم کوهی را دور بزنیم تا چراغ‌ها را گم نکنیم.

نیروهای ضدانقلاب که متوجه حضورمان در منطقه شده بودند، شاید چون فکر می‌کردند در چنگشان هستیم، کاری به کارمان نداشتند. ما باید از این فرصت استفاده می‌کردیم و هر چه سریع‌تر از مهلکه نجات پیدا می‌کردیم. پس از نیم ساعت احساس کردم از خط محاصره خارج شده‌ایم، اما کار هنوز تمام نشده بود. برای این‌که منطقه کاملاً آلوده بود و برای ما هیچ امنیتی وجود نداشت. برای این‌که گیر آن‌ها نیفتیم، هر جا که پارس سگ می‌شنیدیم و یا چادرهایی را از دور می‌دیدیم که نزدیک روستا بود، مسیرمان را از کنار آن تغییر می‌دادیم.

چهار ساعت پیاده‌روی بی‌وقفه در کوهستان، سوز سرمای پاییزی و خستگی و تشنگی، امان نیروها را بریده بود. کسی گفت: «جناب سروان، پاهام تاول زده دیگه توان راه رفتن ندارم.»

سروان ده دقیقه استراحت داد و باز بلند شدند. و در کوه و کمر به راه افتادند. به سرایشی رسیدند و جاده‌ای را دیدند. نام جاده را پرسید. راهنماگفت:

این جاده ربطه. حالا ما داریم به سه راهی ربطه، سردشت و بانه نزدیک می‌شویم. حالا تا سردشت ۱۰ کیلومتر دیگه داریم.

آه از نهاد همه در آمد ولی سخن بعدی راهنما آنان را به شوق آورد:

- جناب سروان، ما الان نزدیک پل گلته هستیم. آن طرف پل پاسگاه ژاندارمری هست. اگر صلاح بدانید آن‌جا برویم.

- خدا خیرت بدهد چه چیزی بهتر از این!

اتفاقاً این بخش خطرناک‌ترین بخش مأموریتشان بود. آن‌جا محل تردد نیروهای خودی نبود و آنان هیچ وسیله ارتباطی نداشتند تا نیروهای پاسگاه را از هویت خودشان آگاه کنند. بنابراین احتمال این‌که به طرفشان شلیک شود بسیار بود.

نزدیک‌تر که شدند دستور توقف داد و بعداز دادن آرایش تاکتیکی، گفت در همان دامنه به صورت درازکش بخوابند و کسی به هیچ عنوان تیراندازی نکند. آن گاه همراه راهنما به طرف پل به راه افتاد. چند قدمی بیش‌تر نرفته بودند که پاهای همراهش شل شد و گفت: «من دیگه جلوتر نمی‌آیم.»

- چرا؟

- این‌ها بدون ایست می‌زنند!

چاره‌ای نبود باید هر طور که شده با آنان تماس می‌گرفت.

مرد کرد را عقب فرستاد و خود اسلحه‌اش را مانند چوبدستی به دست گرفت و کوشید در وسط جاده آن قدر عادی قدم بردارد که کسی به او شك نکند. به هر حال لایذ نگهبانان این قدر می‌دانستند که دشمن برای حمله کردن این طور نمی‌آید. با این همه می‌دانست این کار بی‌خطر نیست اما مگر چاره دیگری هم بود؟ در آن خلوت سهمگین طبیعت شاید هنوز بیشتر از بیست قدم پیش زرفته بود که صدای شلیک گلوله‌ای سکوت را شکست و صدای رد شدن تیر را از نزدیکش شنید. خود را به زمین انداخت و فریاد کشید:

- نزنید من خودی هستم!

خودش را معرفی کرد و خواست بگوید چرا این طور شده است، اما نگهبان فرصت نداد و گفت: «من نمی‌شناسم. اسلحه‌ات را روی زمین بگذار و دست‌هایت را بالا بگیر و بیا جلو!» همین کار را کرد. این اولین بار بود که دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفته بود و هیچ برایش خوشایند نبود. به دو قدمی نگهبان که رسید، ناگهان از بالای برج نگهبانی مجدداً تیراندازی شروع شد. فهمید دامنه کوه را می‌زنند. قلبش فرو ریخت، معلوم بود که نیروهایش را دیده‌اند و حتماً مشکوک شده‌اند. با داد و بیداد حالیشان کردم که قضیه ما از چه قرار است و از چه جایی جان سالم به در برده‌ایم و حالا ممکن است به دست شما تلف شویم!

هر چند تیراندازی قطع شد، اما من شدیداً نگران شده بودم و تصور این‌که بلایی سر نیروها آمده باشد، لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. اما به لطف خدا وقتی که به پاسگاه آمدم، فهمیدم اتفاقی نیفتاده است. برای همین به آن‌ها گفتم همراه نماز مغرب و عشاء، دو رکعت هم نماز شکر بخوانند. وقتی که به پاسگاه رسیدند، ساعت یازده شب بود. در اولین فرصت به سردشت بی‌سیم زد و اطلاع داد که در کجا هستند. و اگر دنبالشان می‌گردند، به آن‌جا بیایند.

غافل از این‌که نیروهای خودی تا ساعت هشت شب متوجه غیبت آنان نشده بودند! ساعت‌ها بعد که دکتر از مسائل دوا و درمان خلبانان مجروح فارغ شد و پاسدارانی برای آنان در بیمارستان گذاشت و به پادگان برگشت، سراغ آن‌ها را گرفت. همه با تعجب به همدیگر نگرینستند و دکتر تازه فهمید چه اتفاقی افتاده است! بی‌سیمی که در ساعت یازده از پاسگاه پل کلت زده شد همه را خوشحال کرد و دکتر را بیشتر تر.

اما ماجرای آن شب، آغازی بود برای جلودگری يك افسر شجاع و مؤمن. صبح فردای آن شب هنگامی که دکتر چمران به آن‌جا رسید او را به آغوش کشید، گویی گوهر گران قیمتی را یافته باشد، بارها خدا را شکر کرد و بعد از آن مردم بارها وصف شجاعت این افسر مؤمن را از زبان دکتر در مساجد و محافل شنیدند.

آن لحظه را يك لحظه تاریخی و تعیین کننده برای خودم می‌دانم و هیچ‌گاه زمانی را که شهید چمران مرا در آغوش گرفت و با شور و شغف خاصی مرا غرق در بوسه کرد، فراموش نمی‌کنم. حالت بسیار خوبی به ما دست داده بود. جملاتش دقیقاً یاد نیست ولی آن قدر در خاطر هست که ابتدا درودی فرستاد آن‌گاه با همان کلام عارفانه‌اش گفت: تو چه کردی؟ ما شما را از دست رفته می‌پنداشتیم و امید دیدن مجدد شما را نداشتیم!

دکتر چمران از روش کار من و راهنمایی‌هایم خوشش آمده بود. از سرگذشتم پرسید و با هم بیشتر آشنا شدیم. از همین‌جا بود که پیوند قلبی من با او آغاز شد. از همین‌جا بود که ما دو تا شدیم برادر و دوست. او در هر سخنرانی که در مساجد می‌کرد، از کار ما به عنوان يك حماسه یاد می‌کرد، که البته این امر باعث تشویق ما می‌شد تا بهتر و وظیفه‌مان را انجام دهیم.

بعد از این سروان صیاد شیرازی در نه عملیات دیگر شرکت کرد. حالا او به عنوان مشاور و معاون دکتر فعالیت می‌کرد و کار پیش می‌برد. آن دو تا پاسی از شب طرح حمله به ضدانقلاب را می‌ریختند و روز، سروان آن را اجرا می‌کرد. متأسفانه این ایام مدت زیادی طول نکشید. درست هنگامی که آنان ضدانقلاب را در چنگ خود می‌دیدند و نزدیک بود که به بحران کردستان برای همیشه پایان دهند، باز هم ضدانقلاب از مشی لیبرالانه دولت موقت سوءاستفاده کرد و خواستار مذاکره و گفتگو گو شد و باز هم ماجرای قرآن و نیزه تکرار شد!

اکنون بعد از هفده روز مأموریت سروان علی صیادشیرازی همراه دکتر چمران از سردشت خارج می‌شد. آن روز شاید هیچ تصور نمی‌کرد که در کمتر از يك سال بعد، برای ورود مجدد به این شهر، هفته‌ها نبرد خواهد کرد و صدها تن از یارانش شهید و مجروح خواهند شد!

هر چه که بود فردا صبح، وقتی که او با لباس شخصی در میان مسافران دیگر از فرودگاه مهرآباد خارج شد، با مرد هفده روز پیش خیلی فرق داشت. اکنون او کوله‌باری از تجربه در دوش و دردی پنهان در دل داشت. دکتر چمران از روش کار من و راهنمایی‌هایم خوشش آمده بود. از سرگذشتم پرسید و با هم بیشتر آشنا شدیم. از همین‌جا بود که پیوند قلبی من با او آغاز شد. از همین‌جا بود که ما دو تا شدیم برادر و دوست.

فصل سوم

علي مجدداً به اصفهان برگشت و در مرکز آموزش توپخانه مشغول کار خود شد. مدتی بعد درجه سرگردیش ابلاغ شد. اما دلش در کردستان بود. او هر روز ساعت‌ها به آن‌جا می‌اندیشید. به آن‌جایی که اکنون می‌رفت تا از بدنه ایران جدا شود.

روزی نبود که خبر ناگواری از کردستان نرسد. شهرها یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند و ضدانقلاب جنایت می‌آفرید.

و در این سو، در توفان حوادث پی در پی که آمده بود، کردستان فراموش شده بود. چند روز بعد از برگشت آنان از کردستان، دانشجویان پیرو خط امام، سرخ همه توطئه‌ها را در سفارت آمریکا دیدند و آن‌جا را تصرف کردند. با این کار، عمر دولت موقت نیز به سرآمد و اداره کشور تا انتخاب رئیس‌جمهور و تشکیل دولت به عهده شورای انقلاب گذاشته شد.

در بهمن آن سال انتخابات ریاست‌جمهوری برگزار شد و دکتر ابوالحسن بنی‌صدر رئیس‌جمهور شد و امام نیز فرماندهی کل نیروهای مسلح را به او سپردند. یک ماه بعد انتخابات مجلس شورای اسلامی برگزار شد. اکنون که نهادهای مدنی برای اداره کشور شکل گرفته بودند، حل بحران کردستان در اولویت دیگر امور بود. سرگرد صیاد برای این کار طرحی داشت که براساس آن مرزهای غرب کشور کنترل می‌شد و ارتباط ضدانقلاب با خارج از کشور قطع می‌شد که آن زمان پیش‌تر توسط عراق و امرای فراری ارتش مانند اویسی و پالیزبان، پشتیبانی و هدایت می‌شد.

دوستان همفکر سرگرد در اصفهان طرح او را پسندیدند و برای انجامش با تیمسار فلاحی فرمانده نیروی زمینی، بارها جلسه گذاشتند. آخرین جلسه با او در بیمارستان ارتش صورت گرفت که او در بستر بیماری بود، زیرا تیمسار بعد از آن حادثه کمین ضدانقلاب در سردشت به اتومبیل او از کمردرد شدیدی رنج می‌برد. تیمسار گفت: «مسئولیت انجام این طرح فراتر از اختیارات من است و اجازه فرماندهی کل قوا لازم است. باید با او صحبت کنید.»

سرگرد گفت: «دست ما که از دامن او کوتاه است!»

تیمسار گفت: «من خودم برایتان وقت می‌گیرم.»

و چنین کرد. ساعت ۱۱ صبح فردای آن روز، سرگرد صیاد به همراه حجت‌الاسلام سالک، برادر رحیم صفوی، سروان سید حسام هاشمی و سروان محمد کوششی در دفتر رئیس‌جمهور رو در روی او نشسته بودند و درباره طرحشان حرف می‌زدند.

سرگرد صیاد به نمایندگی از حاضران، به تشریح طرح کنترل مرزها پرداخت. بنی‌صدر پیش از این نام این سرگرد را از دکتر چمران شنیده بود و می‌دانست که او بیهوده سخنی نمی‌گوید، با این حال برنتافت و حرف صیاد را قطع کرد و پرسید: «سرگرد، این چیزها از نظر علمی هم درست است؟»

سرگرد، به او اطمینان داد، خلاف علم و اصول نظامی کاری نمی‌کنند. وقتی نوبت به رئیس‌جمهور رسید، به سرعت از طرح آنان گذشت و به کردستان گریز زد. او اوضاع سنندج را برای آنان تشریح کرد و گفت:

همین الان که من با شما صحبت می‌کنم، جانشین نیروی زمینی به من خبر داده که شهر به طور کامل در دست ضدانقلاب است و لشکر ۲۸ کردستان در محاصره کامل قرار دارد و فرمانده تیپ ما سرهنگ نصرت‌زاد شهید شده.

و بعد به چهره سرگرد براق شد و گفت: «آقای شیرازی، شما که این همه ادعا دارید چرا به جای مرز به سنندج نمی‌روید تا به آنجا سامان بدهید؟»

سرگرد بی‌درنگ گفت: «ما حرفی نداریم آقای رئیس‌جمهور، همین حالا هم آماده هستیم به آنجا که شما می‌فرمایید برویم، اما به شرط این‌که خودتان ما را پشتیبانی کنید!»

رئیس‌جمهور قول داد از آنان پشتیبانی کند و سرگرد به عنوان نماینده هماهنگ‌کننده او در منطقه باشد تا از امکانات ارتش و سپاه برای آزدسازی شهرهای کردستان استفاده کند. آنان با خوشحالی و دل‌های پراز امید از جلسه بیرون آمدند. آقای سالک و رحیم صفوی به اصفهان برگشتند تا صد نفر از نیروهای سپاه را برای اعزام به کردستان آماده کنند و سرگرد و سروان هاشمی برای ایجاد هماهنگی و تهیه هواپیما برای انتقال نیروها، آن روز در تهران ماندند و غروب با اتومبیل شخصی صیاد به طرف اصفهان به راه افتادند. (۱)

وقتی که هواپیمای سی ۱۳۰ از فرودگاه اصفهان برخاست، سرگرد صیاد شیرازی نفس راحتی کشید و گفت: «بالاخره برای کردستان یک کاری شد!»

اما این آرامش زودگذر بود زیرا آنان به سوی سرنوشت مبهمی پرواز می‌کردند که همه چیز حکایت از یاس و حرمان داشت. اخبار هرچه که بود جنایت بود و پلشتی از سوی دشمن، و مظلومیت بود و فداکاری از فرزندان و یاران انقلاب.

چند روز پیش از آنان، نیروهایی از لشکر ۲۱ تهران به کردستان اعزام شده بودند اما ضدانقلاب همین‌که از ماجرا خبردار می‌شود در خیابان‌ها جار می‌زند که: «ای مردم، ای مادران، ای زنان، ای دختران کرد، اینان از تهران آمده‌اند تا مردان و جوانان شما را قتل‌عام کنند، چرا معطلید؟ اگر پایشان به شهر برسد، حمام خون راه می‌اندازند.» زنان و دختران تحریک شده به جلو فرودگاه می‌ریزند و اجازه خروج به نیروهای تازه رسیده نمی‌دهند. فرماندهان ارتش برای این‌که بهانه‌ای به دشمن ندهند آن نیروها را به همراه نیروهای دیگری با تجهیزات و بار و بنه‌اشان در ستونی سازمان می‌دهند و از شهر خارج می‌کنند تا به طرف سقز بروند.

آن روز ۳۱ فرودین بود که ستون بزرگ نظامی در زیر باران بهاری به راه افتاد. اما هنوز بیش‌تر از ده کیلومتر از شهر خارج نشده بود که یکی از کامیون‌های آن‌وقه به گل نشست. هرچه که زور زد بیش‌تر فرو رفت. راه کاروان بسته شد و صدای کشیده شدن ترمزها در تنگه پیچید. تعدادی از سربازان و درجه‌داران از کامیون‌هایشان پایین پریدند و به کمک کامیون در گل مانده شتافتند، که ناگهان صدای تیرباری دل‌ها را فرو ریخت و آنان به زمین افتادند و بعد آتش گلوله‌های سبک و سنگین بود که از همه سو در میان باران و غرش آسمان به ستون بی‌پناه و مانده در گل می‌بارید. کامیون‌ها در میان شعله‌های آتش می‌سوختند و انفجار مهمات داخل آن‌ها کوه و دشت را به لرزه در می‌آورد.

سرهنگ نصرت‌زاد، فرمانده تیپ به زودی بر خود مسلط شد و موقعیت را دریافت. بی‌سیم‌چیش را با خود کشید و از میان گلوله‌ها خود را به بالای قلعه‌ای رساند که نزدیک مهاجمان بود. از آنجا مواضع دشمن را شناسایی کرد و گرای آن را به توپخانه لشکر داد. لحظات بعد هرچند او خود شهید شد، اما فداکاریش باعث شد تعداد زیادی از نیروها نجات پیدا کنند. (۲)

این فاجعه درست سه روز پیش از پرواز آنان اتفاق افتاده بود و سرگرد شنیده بود که دشمن سرمست از غرور پیروزی، جنازه سرهنگ شهید و اسرا را در خیابان‌های شهر گردانده و به جشن و پایکوبی پرداخته است. او در این فکرها بود که به کابین خلبان خواسته شد. اکنون بعد از پنجاه دقیقه پرواز، وقت فرود آمدن در فرودگاه سنندج بود اما شنید:

- جناب سرگرد، با فرودگاه سنندج هیچ تماسی نداریم هر چقدر که پرچ می‌کنیم جوابی نمی‌شنویم. آنان برای فرود آمدن نیاز به هدایت از برج مراقبت فرودگاه داشتند، اما کدام فرودگاه؟ فرودگاهی که در محاصره دشمن بود و مدت‌ها بود صدای هواپیما نشنیده بود؟ آیا در چنین شرایطی کسی انتظار فرود هواپیمایی را داشت تا در محل خدمتش باشد و...؟

سرگرد با نگرانی پرسید: «حالا باید چکار کرد؟»

و از آن چه که واهمه داشت، شنید: «چون هوای سنندج ابری است و بدون هدایت خارجی نمی‌توانیم باند را پیدا کنیم، مجبوریم در کرمانشاه فرود بیاییم.»

با این حساب تمام طرح‌هایشان نقش بر آب می‌شد. زیرا جاده کرمانشاه به سنندج در دست ضدانقلاب بود و دشمن با موانعی مانند جوش دادن تیر آهن و تخریب جاده، آن را بسته بود که پاکسازیش مدت‌ها طول می‌کشید. خواهش کرد هر طور که شده هواپیما را در فرودگاه سنندج بنشانند.

البته این درخواست خلاف اصول و مقررات بود اما به نظر کادر پرواز، مگر همه چیز این پرواز مطابق مقررات و اصول بود!

آنان آموخته بودند که هواپیمای سی ۱۳۰ مجاز است حداکثر ۶۴ نفر چترباز را با تجهیز آتشان و یا ۹۲ نفر مسافر و یا مجروح را حمل کند. ولی اکنون آنان بیش از صد رزمنده را با مقدار قابل توجهی مهمات و سلاح‌های نیمه سنگین حمل می‌کردند. به گونه‌ای که مسافران، سلاح در دست و در هم فشرده، روی جعبه‌های مهمات نشسته بودند و چون کمربند ایمنی به تعداد کافی نبود در هر تکانی روی هم می‌ریختند. همه این‌ها در حالی بود که آنان شنیده بودند روی بام‌های سنج تیربار ضد هوایی به‌کار گذاشته شده است تا هواپیماها را بزنند. اتفاقاً تا آن روز هم دو فرزند هلی‌کوپتر را در آسمان شهر سرنگون کرده بودند!

همه چیز حکایت از این داشت که آنان در اجرای یک مأموریت استثنایی هستند. پس در انجام درخواست سرگرد مقاومت نکردند و به دنبال راه فرود گشتند. ناوبر هواپیما، پیشنهاد کرد:

- اگر ۱۸۰ درجه مسیرمان را به سمت ملایر برگردانیم. آن‌جا سیستم ان.دی.بی. (۳) است می‌توانیم تماس برقرار کنیم تا هدایتمان کنند.

خلبان پذیرفت و چنین کردند. سرانجام بعد از بیش از دو ساعت و نیم سرگردانی در آسمان، ارتفاع را از بیست هزار پا به پنج هزار پا کم کردند و بعد از گذر از یک رشته کوه و چند تپه، فرودگاه دیده شد و پرندۀ سی ۱۳۰ به زمین نشست.

سرگرد آنان را به آغوش کشید و صورتشان را بوسید. سپس به سروان هاشمی گفت: «نیرو هایت را پیاده کن.» نیروهای گروه تأمین حفاظت، پایین پریدند و در فاصله‌های در نظر گرفته شده از هم، مستقر شدند تا در صورت حمله ضدانقلاب آماده باشند.

آن‌گاه سرگرد رو به رزمندگان کرد و گفت: «برادرها هر چه سریع‌تر تجهیز آتشان را بردارند و پیاده شوند.» اما پرواز طولانی و پراکندگی، چنان سر نشینانش را گیج و منگ کرده بود که اگر نبود آن گلوله خمپاره که در نزدیکی هواپیما فرود آمد و زمین را به لرزه درآورد، چه بسا تعدادی از آنان ساعت‌ها توان پایین آمدن نداشتند! نخستین گلوله ضدانقلاب دو مجروح از گروه تأمین گرفت که حال یکی از آنان وخیم بود و ناچار دوباره به هواپیما برگردانده شد تا برگردد.

نیروها، آشفته و سرآسیبه به طرف ساختمان فرودگاه دویدند. سرگرد خدمه هواپیما را هم در میانشان دید.

- شما این‌جا چکار می‌کنید؟ بلند شوید و هواپیما را نجات دهید. هدف دشمن هواپیماست!

لحظات بعد در میان بارانی از گلوله خمپاره و رگبار تیربارها، هواپیما برخاست و هنگامی که از دیده‌ها پنهان شد، سرگرد صیاد شیرازی و همکارانش برادر رحیم صفوی و سروان سیدحسام هاشمی نفس راحتی کشیدند.

جیب، از فرودگاه بیرون آمد. کسی گفت: «چه غروب و همناکي دارد این سنج!»

و چنین بود. هر روز که خورشید در پشت کوه‌های آبی در به غروب می‌نشست، وحشت و ناامیدی، سلطه‌اش را بر خرابه‌های شهر می‌ریخت. مگر نه این است که شب جولانگاه خفاشان است!

آن روز که آنان وارد سنج شدند، از آن شهر بزرگ تنها چهار نقطه در دست نیروهای جمهوری اسلامی بود که هر چهار تایی آن هم در محاصره دشمن قرار داشت و هر آن احتمال سقوطشان می‌رفت. آن چهار مکان عبارت بود از فرودگاه جنگ‌زده شهر؛ ایستگاه رادیو و تلویزیون سنج که هیچ برنامه‌ای نداشت؛ پادگان لشکر ۲۸ کردستان که حتی در داخل آن آن‌قدر امنیت نبود که مراسم صبحگاه و شامگاه برگزار شود؛ و باشگاه افسران شهر که از چند روز پیش در زیر آتش و حملات بی‌امان ضدانقلاب بود و با این‌که آن‌وقت‌شان ته کشیده بود و دشمن خبثت را در حقشان به حدی رسانده که آب را هم به رویشان بسته بود، اما آنان در میان اجساد شهیدانشان چنان مقاومت می‌کردند که همه را به شگفتی واداشته بودند.

سرگرد صیاد و دوستانش کارشان را از همان روز از فرودگاه آغاز کردند. زیرا درگیری آن روز و گلوله‌باران فرودگاه نشان داد که هنگام درنگ نیست. سرگرد بعد از این‌که مقداری اطلاعات در باره شهر از فرمانده گروهان حفاظت از فرودگاه گرفت، گفت:

باید جواب آتش دشمن را با قاطعیت بدهیم. باید هر نقطه‌ای را که از آن گلوله‌های شلیک می‌شود و دشمن آن‌جا را سنگر خود قرار داده است، بلافاصله شناسایی کنیم و با خمپاره و توپخانه منهدمش کنیم.

احساس کرد بعضی از همراهانش نگران جان مردم بی‌گناه هستند که احتمال دارد دشمن در میانشان سنگر گرفته باشد. برای همین توضیح داد:

- نگران نباشید اولاً؛ بیش‌تر مردم که از ضدانقلاب بیزارند، به روستاهای اطراف پناه برده‌اند و یا در پناهگاه‌ها هستند. ثانیاً؛ خیالتان راحت باشد من اجازه شرعی‌اش را گرفته‌ام. تا امروز ما ملاحظه خانه و کاشانه مردم را کرده‌ایم اما می‌بینید که دشمن از این عطوفت نظام ما سوءاستفاده می‌کند و در آن‌جاها سنگر می‌گیرد و برادران ما را این گونه می‌کشد. بنابراین ما چاره‌ای جز این نداریم و بهتر است بگردیم محل مناسبی را برای دیده‌بانی توپخانه پیدا کنیم. (۴)

غروب هنگام سرگرد صیاد، آقا رحیم و سروان هاشمی، به همراه دو نفر از فرماندهان نیروهای سپاه تهران، سوار بر جیب شدند و به طرف شهر حرکت کردند.

جیب، هنوز وارد شهر نشده بود که گلوله آرپی‌جی قلب‌ها را ریخت. دشمن به استقبالشان آمده بود! راننده فرمان را به راست چرخانده و سپس به چپ تا شاید با حرکت زیگزاک‌ی بتواند دقت نشانه‌گیری را از آنان بگیرد. گلوله آرپی‌جی، چنان از نزدیکی‌شان گذشته بود که آنان هنوز هم گرمای آن را در صورتشان احساس می‌کردند!

نیروهای خودی به کمکشان آمدند و دشمن را سرگرم کردند تا آنان به محل مورد نظر رسیدند، که ساختمانی بود در یکی از پارک‌های دور افتاده و مرتفع شهر و نزدیک ایستگاه رادیو و تلویزیون. حالا از آن‌جا به همه سنگرهای دشمن مسلط بودند و می‌توانستند هر آتشی را که از هر جایی بلند می‌شد، شناسایی کنند و گرایش را به توپخانه بدهند.

فردا صبح هلی‌کوپتری به فرودگاه آمد و آنان را به پادگان ارتش برد. در ستاد لشکر جلسهای برگزار شد که یکی از شرکت کنندگان آن جوان موبوری بود که عینک کاجویی به چشم داشت و لبخند هیچ‌وقت از صورتش گم نمی‌شد. مهر او همان دم در دل سرگرد صیاد نشست، چنان‌که گویی آشنایی دیرینه‌اند. رئیس ستاد او را برادر محمد بروجردی فرمانده سپاه کرمانشاه، معرفی کرد.

جوانی بود پرتلاش که همیشه تبسم بر چهره‌اش نقش داشت. در عین حال خیلی خونسرد و صبور بود. آن‌جا به من گفتند او فرمانده سپاه کرمانشاه است، البته بعدها فرماندهی منطقه به او سپرده شد. یکی از نقاط مثبت او این بود که برایش ارتشی و سپاهی فرق نمی‌کرد. آن هم در آن اولین سال‌های بعد از پیروزی انقلاب و آن دیدها و تبلیغات منفی در باره ارتش. هدفش این بود که تحت نظر فرماندهی صحیح کار پیش برود و دشمن عقب رانده شود. آنان آن روز با دو قبضه توپ ۱۰۵ مم به فرودگاه برگشتند. نیروها با خوشحالی به استقبالشان آمدند و با زحمت توانستند توپ‌ها را از هلی‌کوپتر شنوک بیرون بکشند.

وقتی که توپ‌ها مستقر شدند او به دیدگاه رفت تا دیده‌بانی کند و روی جاده‌های ورودی به شهر و سنگرهای دشمن ثبت تیر کنند. مدتی بعد صدای او از بی‌سیم شنیده شد. زاویه‌ها تنظیم شد و لحظات بعد با صدای تکبیر رزمندگان مستقر در فرودگاه، توپ‌ها خروشیدند و سنگرهای دشمن زیر آتش قرار گرفت.

هرچند با این کار مقدار قابل توجهی از حجم آتش دشمن کاسته شد اما همچنان جاهای حساس در محاصره دشمن بود و او می‌دید برای رساندن آذوقه به آن‌جاها هلی‌کوپترهای هوانیروز با چه مرارتی به پرواز درمی‌آیند و کمک‌ها را از آسمان به جاهای محاصره شده می‌اندازند و این کار نیز معمولاً بدون خطر صورت نمی‌گیرد. بدتر این که سربازان گرفتار شده در باشگاه افسران حتی از این هم بی‌بهره‌اند. می‌شنید که آنان مجبورند از مانداب استخر برای رفع تشنگی استفاده کنند. پس باید هرچه زودتر شهر را از وجود دشمن پاک‌سازی می‌کردند. چگونه؟ (۵)

سرگرد صیاد شیرازی برای این کار در قدم اول با همه نیروهای موجود در منطقه ارتباط برقرار کرد و آنان را هماهنگ نمود. آن‌گاه با نیروهایش به طرح عملیات پرداختند. نهایتاً به این نتیجه رسیدند که ابتدا شهر را به محاصره درآورند تا ارتباط دشمن با خارج از شهر قطع شود سپس به پاک‌سازی بپردازند.

ورود و خروج به شهر از چهار محور صورت می‌گرفت که آنان توانستند محورهای مریوان به سنندج؛ کرمانشاه به سنندج و سقز به سنندج را با موفقیت پاک‌سازی کنند اما در محور چهارم به مشکل برخوردند. محور حساس قروه به سنندج در شمال شرقی شهر قرار داشت و گردنه استراتژیک صلوات‌آباد در ده کیلومتری آن بود و دشمن از آن‌جا به تمام جاده تسلط داشت.

خبر رسید تیپ ۳ از لشکر ۱۶ زرهی قزوین به منطقه آمده و بعد از پاک‌سازی چند روستا در منطقه دهکلان مانده است. سرگرد سوار هلی‌کوپتر شد و به محل استقرار تیپ رسید. وقتی خودش را معرفی کرد و گفت چه مسؤلیتی دارد، فرمانده تیپ با صمیمیت از او استقبال کرد. سرگرد پرسید:

- جناب سرهنگ، چرا این‌جا مانده‌اید و به شهر نمی‌آید؟

توضیح داد: «جناب سرگرد، ما واحد زرهی هستیم آسیب‌پذیریمان زیاد است و امکان دارد گرفتار کمین بشویم و تانک‌ها و نفربرهایمان از بین بروند.»

حق با آنها بود. سرگرد گفت: «اگر راه را برایتان باز کنیم جلو می‌آیید؟»
سر هنگ با اشتیاق قبول کرد.

سرگرد در آنجا متوجه شد گروهی از نیروهای سپاه همدان هم در آنجا بودند. برای آزادسازی گردنه صلوات‌آباد با فرماندهان تیپ و نیروهای سپاه جلسه گذاشت. چهارده گروه پانزده نفری برای انجام عملیات تشکیل شد که ده گروه از ارتش و چهار گروه از سپاه بود. آموزش‌های لازم به آنان داده شد.
در هنگام آموزش او از دانش بالایی نظامی معاون عملیات سپاه همدان شگفت‌زده شد. پرسید: «برادر شاه‌حسینی، شما این دوره‌ها را کی دیده‌اید؟»

فرمانده سپاه قبل از او پاسخ داد: «جناب سرگرد، ایشان و تعداد دیگری از نیروهای ما از همافران انقلابی و مؤمن نیرو هوایی ارتش هستند که داوطلبانه با ما به کردستان آمده‌اند.»

سراسر وجودش لبریز از شوق شد. تجربه او در اصفهان نشان می‌داد که اگر بین ارتش و سپاه وحدت برقرار باشد هیچ دشمنی توانایی ایستادگی در برابر آنان را نخواهد داشت. او بعدها این را ثابت کرد و از رهگذر این وحدت بزرگترین افتخارات نظامی را در تاریخ ایران ثبت کرد.

سرگرد در این عملیات علاوه بر فرماندهی، دیده‌بانی توپخانه را هم خودش به عهده داشت. با فرمانده آن، هدف‌ها را مشخص نمود و روی آنها ثبت تیر کرد.

هشت فروند هلی‌کوپتر ۲۱۴، از پادگان هوانیروز همدان آمدند و یکی پس از دیگری به زمین نشستند. سرگرد مأموریت آنها را ابلاغ کرد. نیروها از زیر قرآن رد شدند و در پرنده‌ها جای گرفتند. آن‌گاه او به طرف اولین هلی‌کوپتر رفت و در میان گروهی از بچه‌های سپاه نشست. به دستورش هلی‌کوپتر بلند شد و از روی ارتفاعات پوشیده از برف گذشت و به گردنه صلوات‌آباد رسید. دو ارتفاع در شمال و جنوب گردنه دیده می‌شد. سرگرد گفت باید بر روی ارتفاع شمالی فرود آیند.

پرندۀ چند بار روی آن دور زد تا توانست، جای مناسبی برای هلی‌برد نیروها پیدا کند. هنگامی که نیروها پایین پریدند، باد شدید و سوز سرما نخستین استقبال کنندگانشان بود و سپس تیرهایی که از همه سو باریدن گرفت. نیروها روی برف خیز رفتند و به پاسخ‌گویی دشمن پرداختند تا هلی‌کوپترهای دیگر بتوانند نیروهایشان را پیاده کنند. با آمدن گلوله‌های توپخانه تیپ، دشمن عقب نشست و درگیری موقتاً فروکش کرد.
گروه‌ها به طرف اهدافشان پیش رفتند. سرگرد به زودی متوجه ناهماهنگی و بی‌نظمی بعضی از آنان شد اما دیگر خیلی دیر بود و او در آن لحظه به همه دسترسی نداشت، زیرا بعضی از گروه‌ها بی‌سیم نداشتند و در آن سوز و سرما صدای او به آنها نمی‌رسید که تند به طرف هدفشان می‌تاختند. بعضی گروه‌ها هم کند بودند و چه بسا بی‌انگیزه.

ستون به معبر باریکی رسید. آنقدر تنگ و باریک که تنها یک نفر می‌توانست از آن عبور کند. پاهای از حرکت ایستاد. برادر شاه‌حسینی که در سر ستون بود راه افتاد، اما هنوز چند قدمی بر نداشته بود که تیری به میان پیشانی‌اش نشست و او به زمین افتاد. آه از نهاد سرگرد بلند شد. نخستین بار بود که این چنین از نزدیک شاهد در خون غلتیدن یکی از یارانش بود.

نفر دوم، برادر جعفری از دیگر نیروهای سپاه بود که او هم در کنار شهید اول نقش زمین شد. جای درنگ نبود سرگرد گفت حرکت کنند. اما با مجروح شدن چند نفر دیگر ستون در جای خود می‌خکوب شد. سرگرد گفت:
«وانیستید، ایستادن خطرش بیشتر از رفتن است.»

اما کسی حرکت نکرد. گویی کسی سخنان او را نمی‌شنید. وقتی از آنان ناامید شد خودش جلو رفت. پیش از این که راه بیفتند، گلوله تیرباری در بغلش به دیواره صخره خورد و تکه‌های سنگ و گل رابه صورتش کوبید. تصمیم گرفت از سمت دیگری راه بیفتد اما فهمید تک تیراندازهای دشمن از همه طرف به آن معبر تسلط دارند و با تفنگ‌های دوربین‌دار هر جنبنده‌ای را می‌زنند. عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست و سعی کرد در برابر دیدگان ناامید نیروهایش خود را کنترل کند و به دنبال راه چاره‌ای باشد. که ناگهان شنید:
- الله اکبر! یاعلی!

درجه‌دار جوانی با این فریاد به طرف تنگه دوید اما در میانه راه تیر به پایش خورد و به زمین افتاد ولی شجاعت او خون‌ها را به جوش آورد و همه نیروها با فریاد تکبیر به طرف او دویدند و بی‌توجه به بارش تیرهای دشمن از معبر گذشتند و به سوی سنگرهای دشمن آتش گشودند.

علی که به وجد آمده بود از پشت پرده‌های اشک شوق، موفق شد مواضع دشمن را دیده‌بانی کند و مختصات آن را به توپخانه اعلام کند. لحظات بعد گلوله‌های ۱۵۵م بر سر دشمن باریدند. ناگهان سرو صدای یکی از گروه‌ها از پشت بی‌سیم شنیده شد: «جناب سرگرد، پس چرا ما را می‌زنید؟»

با تعجب پرسید: «شما مگر کجایی؟»

- ما به هدف رسیده‌ایم.

خیلی تعجب کردم. چون نیروهای دشمن هنوز در جلو ما بودند، ولی آن‌ها می‌گفتند به هدف رسیده‌اند. تازه فهمیدم یکی از گروه‌های سپاه را ما فراموش کرده‌ایم و از دستمان در رفته‌اند. طوری که حتی ضدانقلاب هم متوجه آن‌ها نشده بود و آن‌ها توانسته بودند از بغل سنگرهای دشمن رد شوند و از پشت سر آنها بیرون بیایند. خودشان بعد از این‌که رسیده بودند، فهمیده بودند که چکار مهمی کرده‌اند!

ضدانقلاب وقتی فهمید در محاصره است، چاره‌ای نداشت جز این که فرار کند. در واقع این محاصره، کار خدا بود نه ما.

و بدین گونه بعد از ساعت‌ها نبرد ارتفاعات و گردنه حساس صلوات‌آباد آزاد شد و تا عصر، نیروهای عمل‌کننده از همه سو در آن‌جا به هم رسیدند و الحاق صورت گرفت. آن روز هیجدهم اردیبهشت ماه بود.

شب را نیروهای عمل‌کننده در همان‌جا ماندند. باد زوزه می‌کشید و سرما بیداد می‌کرد. و سرگرد علی صیاد شیرازی، آن شب تا صبح در حالی که پتویی به خود پیچیده بود، به سنگرهای نگهبانان سر کشید و به فردا اندیشید که باید ستونی از واحدهای زرهي و تجهیزات نظامی به سوی شهر روانه می‌شد. آیا دشمن واقعاً سرکوب شده بود و احتمال آن نبود آن حادثه‌ای که بیست روز پیش برای ستون شهید سرهنگ نصرت‌زاد اتفاق افتاده بود، باز هم پیش آید؟ آن وقت آیا مأموریت او در همان آغاز با شکست تمام نمی‌شد؟ آیا ممکن بود باز هم رئیس‌جمهور در میان آن همه سرهنگان مجرب، به برنامه‌های یک افسر تازه به درجه سرگردی رسیده، اعتماد کند؟...

و صبح او در سر ستون در اولین نفربر نشست و کاروان حرکت کرد. از گردنه گذشت و به سوی روستای صلوات‌آباد سرازیر شد که او دید، مردمان زیادی از مرد و زن در کنار جاده ایستاده‌اند. نگرانی در جان‌ها رخنه کرد. آیا باز توطئه‌ای در کار است؟

این‌گونه نبود. بلکه مردم روستا و پناهندگان شهری به پیشواز لشکر اسلام آمده بودند. شادی می‌کردند و احساسات خود را با باسرودهای محلی و شعارهای انقلابی ابراز می‌نمودند. کاروان ایستاد. ریش سفید ده جلو آمد. به زحمت فارسی حرف می‌زد، اما هیجان‌اتش و اشک شوقی که از چشمانش جاری بود، ترجمان سخن دلش بود. او آن روز از ظلم‌های ضدانقلاب گفت و از وضع بد معیشت مردم روستا و مهمانان‌شان که از شهر پناه آورده بودند، گزارش داد و درخواست کمک کرد.

فرمانده تیپ به او قول داد که به زودی به آنان سوخت، آرد و دیگر مایحتاجشان را خواهد رساند. و ستون در میان بدرقه مردم حرکت کرد. حدود ظهر بود که سیلوی سنندج دیده شد و تیپ در کنار رودخانه قشلاق اتراق کرد و این گونه محاصره شهر کامل شد.

خبر رسیدن قدرتمندان تیپ ۳ لشکر ۱۶ قزوین با تجهیزانش به ورودی شهر لرزه بر اندام دشمن انداخت و کارش را تمام شده تلقی کرد و این چنین نیز بود. سرگرد صیاد لابد برای این‌که فرصت فرار به جنایتکاران ندهد به فرمانده تیپ دستور داد از سمت شمال به طرف جاده آسفالت سقر به سنندج، گسترش پیدا کنند. زیرا که دشمن از آن‌جا می‌توانست با خارج ارتباط داشته باشد.

سرهنگ پذیرفت و ضمن عذرخواهی از سرگرد، گفت: «مأموریت ما تا همین‌جا بود. یعنی تأمین جاده و گردنه صلوات‌آباد. ما با تمام ارادتی که به شما داریم اما در این‌گونه موارد باید سلسه مراتب رعایت شود و هر دستور غیر از مأموریتمان، باید از فرمانده لشکر به ما ابلاغ شود.»

تا دستور فرمانده لشکر ابلاغ شود، سه روز وقت گرفت.

صبح بود. یک صبح زیبایی بهاری. و سنندج، شهر هزار چشمه خسته و مجروح، به استقبال کسانی ایستاده بود که با خود بهار را ارمغان می‌آوردند!

عملیات پاکسازی از چهار محور آغاز شد. نیروهای سپاه از شرق و قسمت‌هایی از شمال شرقی به طرف بازار شهر، نیروهای تیپ هوارد شیراز از قسمت جنوب غربی و ارتفاعات آبی در به طرف شرق و دو یگان از لشکر ۲۸ به ترتیب از فرودگاه به طرف ساختمان رادیو و تلویزیون و از ساختمان مخابرات تا میدان اقبال وارد عمل شدند.

آنان ابتدا خانه به خانه به جست‌وجوی دشمن پرداختند اما وقتی بر سر خود مانعی ندیدند، سرعشان را زیاد کردند و پیش تاختند. به گونه‌ای که ساعتی بعد بانگ تکبیر و خمینی رهبر رزمندگان و مردم شهر در خیابان‌ها پیچید و به آسمان رفت.

به زودی پایگاه‌های دفاع از شهر برقرار گردید. اخبار بی‌وقفه مردم در معرفی مخفیگاه‌های ضد انقلاب، باعث شد مرکز اطلاعات تشکیل شود. گروه ضربت با همکاری مردم فوج فوج فریب خوردگان را به بازداشتگاه می‌آوردند.

شاید برای این چشم آن‌ها را باز گذشته بودند تا ببینند مردمی که آن‌ها سنگشان را به سینه می‌زدند، چگونه از سرنگونی این مدعیان خوشحالند.

پدری که دخترش دستگیر شده بود، آمده بود بگوید: «من خوشحالم که شما دختر مرا دستگیر کرده‌اید.» او به علی می‌گفت: «آقای سرگرد، این‌ها برای خانواده‌های ما حیثیتی نگذاشته‌اند. به اسم مبارزه جوانان ما را به فساد کشانده بودند و خدا می‌دانست که اگر مدت بیش‌تری می‌ماندند نکبت و جودشان همه را فاسد می‌کرد.» باز جویی از فریب‌خوردگان به عهده برادر بروردی بود که خود در زمان شاه مدت‌ها زندان کشیده بود و در بازجویی چه شکنجه‌ها که ندیده بود، اما اکنون او رویه دیگری داشت: سعی او بر این بود که آن‌ها را به خطا و جریشان آگاه کند. حتی آنهایی را که اعدامی بودند، سعی می‌کرد آگاهشان کند تا شاید به راه راست هدایت شوند.

سرگرد به یاد داشت:

به یاد دارم که در زمان شاه، ارتشبد اویسی، که آن زمان مسئولیت بالایی در کردستان داشت، در آنجا خیلی جنایت و وحشی‌گری می‌کرد. سران گروه‌ها را یا به زور به پای سازش و تسلیم می‌کشاند یا با راه و روش خاصی از بین می‌برد که دیگر دست به شورش نزنند. بدون هرگونه دادگاه و محکمه‌ای، خود، آن‌ها را به مرگ محکوم می‌کرد و با هلی‌کوپتر به آسمان می‌برد و از آنجا به زمین می‌انداخت تا بقیه هم حساب کار به دستشان بیاید. حال که مردم احساس امنیت می‌کردند از پناهگاه‌های خود بیرون آمده بودند و به دنبال گم شده‌هایشان می‌گشتند که در دوره حاکمیت ضدانقلاب دستگیر و یا ناپدید شده بودند. در یکی از نقاط شهر دو گور دسته‌جمعی پیدا شد که جسد بیش از شصت نفر از مردمان هوادار انقلاب در آنجا بود.

اکنون هنگام آن بود که به معیشت مردم آسیب دیده از ضدانقلاب رسیدگی شود و زندگی در شهر جریان پیدا کند. به زودی مسؤولان خدمات‌رسانی در ستاد لشکر ۲۸ که مرکز اداره شهر بود، تعیین و مشغول کار شدند. سرگرد هوشمند از پرسنل لشکر به عنوان شهردار، مهندس مصطفی ایزدی از فرماندهان سپاه به عنوان مسؤول مخابرات، یکی از پزشکان کادر لشکر به عنوان مسؤول بهداری معرفی شدند و قرار شد استانداری به یک فرد بومی سپرده شود تا مردم گمان نکنند آنان برای حکومت آمده‌اند. (۶)

دکتر داروسازی از اهالی برای استانداری انتخاب شد. ظاهراً برای نخستین بار بود که کردستان استاندار خوش سابقه‌ای به خود می‌دید! با آزدسازی سنندج کمر ضدانقلاب در کردستان شکست. این را سرگرد در دفترچه خاطرانش نوشت:

سنندج از چند لحاظ اهمیت به‌سزایی داشت. برای گروه‌های ضدانقلاب و مخالفین نظام که سلاح به دست گرفته و می‌جنگیدند، مرکز و ستادشان در آنجا قرار داشت. سنندج مرکز کردستان هم بود و این بر اهمیت آنجا می‌افزود. مرکز لشکر ۲۸ کردستان ارتش هم در آنجا بود و نیروهای داوطلب که غالباً سپاهی بودند و از شهرهای مختلف کشور به آنجا می‌آمدند، مرکز ثقلشان در سنندج بود. سازمان و مرکز پیشمرگان مسلمان کرد هم، که به نفع نظام جمهوری اسلامی می‌جنگیدند، در این شهر تمرکز پیدا کرده بود. با این حساب می‌توان گفت که سنندج شاه‌رگ اصلی کردستان بود.

چند روز بعد از استقرار امنیت در شهر، سرگرد صیاد شیرازی و آقای رحیم صفوی به تهران رفتند تا گزارش عملیات را به رئیس‌جمهور بدهند و برای ادامه کار کسب تکلیف کنند. و شگفت این‌که، در مرکز خیر این پیروزی بزرگ در میان هیاهوی گروه‌ها و مناقشات داخلی، گم و یا کمرنگ شد! (۷)

۱- آقای سالک وقتی به اصفهان می‌رسد به استودیوی تلویزیون می‌رود و در باره کردستان سخنرانی مهیجی می‌کند، طوری که فردا انبوهی از مردان اصفهانی برای اعزام به کردستان به فرودگاه می‌آیند که مسؤولان به زحمت آنان را برمی‌گردانند و قول می‌دهند در اعزام‌های بعدی از شان استفاده شود.

۲- برای آشنایی بیش‌تر با شهید سرهنگ نصرت‌زاد مراجعه شود به رمان ترکه‌های درخت آلبالو نوشته اکبر خلیلی از انتشارات امیرکبیر

۳- دستگاه رادیویی است که امواجی را پخش می‌کند تا هواپیما با دریافت فرکانس ارسالی موقعیت ایستگاه و موقعیت خود را در فضا مشخص کند. (به نقل از کتاب خاطرات آزادسازی سنندج از هیأت معارف جنگ ارتش جمهوری اسلامی ایران)

۴- در یکی از یادداشت‌های روزانه تیمسار سید حسام هاشمی -که آن روزها علاوه بر معاونت تیمسار صیاد، فرماندهی توپ‌های یاد شده را هم به عهده داشته- آمده است: «امروز (پنجشنبه ۵۹/۲/۱۸) با اکثریت رزمندگان برای سحری بیدار بودیم و سحری خوردیم تا روزه باشیم هم به عنوان این‌که روزه روزهای پنجشنبه توصیه امام برای خودسازی است و هم به عنوان این‌که گلوله‌هایی که از جانب ما تیراندازی می‌شود روی سر مردم بی‌گناه نریزد.»
بد نیست خوانندگان عزیز بدانند در همان روز دشمن به گمان این‌که بچه‌های سپاه در مسجدی هستند، در آنجا بمب گذاشت و مسجد را منهدم کرد!

۵- سر تیپ سیاوش جوادیان که آن روزها با درجه سرگردی فرمانده گردان ۱۵۵ از لشکر ۲۸ کردستان بوده است، تعریف می‌کند: گروهی از نیروهای گردان ما حفاظت رادیو و تلویزیون را به عهده داشتند. در هفته اول درگیری سروان آذرباد فرمانده نیروها، با تنها بی‌سیم‌ی که در اختیار داشت با من تماس گرفت و گفت: «جناب سرگرد، ما در اینجا دو نفر مجروح داریم و از غذا و مهمات هم خبری نیست.»
از خلبان یکی از هلی‌کوپترهای هوانیروز خواستم تا با یکی دو بار پرواز مقداری خواربار و مهمات را به همراه یک مقدار دارو و وسایل امداد رسانی از بالای ساختمان رادیو و تلویزیون با طناب به پایین بفرستد. با توجه به شرایطی که شهر سنندج داشت این کار یک نوع دیوانگی بود. یعنی از دست دادن یک هلی‌کوپتر!...
با بارگیری هلی‌کوپتر نگرانی بسیار شدیدی به جانم افتاد. می‌دانستم ضدانقلاب با استراق سمع همه پیام‌های ما را شنیده است و حالا کمین کرده و منتظر رسیدن هلی‌کوپتر است.
هلی‌کوپتر به آرامی از زمین جدا شد و به سوی ساختمان تلویزیون پرواز کرد. از دور با دوربین مسیر پرواز آن را دنبال می‌کردم و دیدم به آنجا رسید و به آهستگی طناب حمل اجناس را پایین فرستاد. جنس‌ها که به سلامت رسید از خوشحالی بی‌قرار شدم و لحظه بعد هلی‌کوپتر به پادگان برگشت و دومین بسته را هم به همان ترتیب برد. با دوربین آن را زیر نظر داشتم تا این‌که بالای ساختمان رسید. هر دو خلبان، هلی‌کوپتر جت رنجر را در حال سکون نگه داشتند تا نفر سومی که مسئول پایین فرستادن اجناس بود، آن را به سلامت به پایین بفرستد. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که صدای شلیک تیری شنیده شد. با نگرانی هلی‌کوپتر را نگاه کردم و دیدم مشغول انجام کارش است خوشحال شدم. وقتی برگشتند به محوطه دویدم و به استقبالشان رفتم. دیدم هنوز پروانه‌ها از حرکت نایستاده درب پهلوئی جت رنجر کنار رفت و دیدم خون باریکی در کف آن جاری است. خلبان گفت: «جناب سرگرد بگویید برانکار د بیاورند.» با وحشت گاهی به چهره جوان مجروح انداختم و پرسیدم چه شده با لبخند گفت: «جناب سرگرد چیزی نشده.»
بعد خلبان توضیح داد در همان لحظه تخلیه بار تیری به سویشان شلیک می‌شود و به آن جوان که مشغول فرستادن بار به پایین بوده اثبات می‌کند.

۶- اولین استاندار کردستان در پس از پیروزی انقلاب، دکتر ابراهیم یونسی بود. او در حوزه ادبیات و هنر نویسنده و مترجم توانایی است. او از افسران وابسته به حوزه توده بود که در سال ۱۳۳۳ دستگیر و محکوم به هشت سال زندان شد. او متهم است که در دوران زمامداری او در کردستان گروه‌هایی که اندیشه مارکسیستی داشتند به امکانات زیادی دست یافتند و در عوض، او نیروهای انقلابی را منزوی کرد و سپاه و کمیته‌های سنندج و... را از شهر بیرون کرد و همین موجب استقرار گروه‌های ضدانقلاب در شهرها شد.
در روز ۲۸ خرداد ۵۸ گروه‌هایی از مردم سنندج، انجمن‌های اسلامی و روحانیون با صدور قطعنامه‌ای در پنج ماده او را ضد مردمی و ضد انقلابی خواندند و متهم به توطئه علیه انقلاب اسلامی کردند و به دولت موقت برای برکناری یونسی و تعیین استاندار جدید پنج روز فرصت داده شد. (کیهان ۵۸/۹/۱۸)
تا بهار ۵۹ دو نفر دیگر به عنوان استاندار و سرپرست استانداری کردستان منصوب شدند که هر دو کارنامه قابل دفاعی ندارند و متهم به خیانت و همکاری با ضدانقلاب هستند. («انقلاب، کردستان و مواضع گروه‌ها» علی بهجتی
ص ۳۷

۷- برای اطلاع از اوضاع آن روزها، بد نیست بدانید که جنگ مطبوعات بین احزاب و گروه‌های سیاسی به حدی بود که در روز ۲۲ اردیبهشت (یعنی روز آزادسازی سنندج) دادستانی انقلاب ۴۰ روزنامه و نشریه را توقیف کرد!

فصل چهارم

عصر روز سیام اردیبهشت، سرگرد صیاد از تهران برگشت. کارشان در سنندج مورد حمایت مسؤلان قرار گرفته بود و حال با اختیارات بیش‌تری آمده بود تا فعالیتشان را گسترش دهد. تا پاسی از شب با دوستانش جلسه داشت. در همان شب قرارگاه موقتی در محل لشکر ۲۸ تشکیل داد و مسؤولیت دوستانش را برای سازماندهی نیروهای تازه رسیده و ادامه عملیات و حمله‌ها مشخص کرد.

با آزاد سازی سنندج دوباره چشم و حواس مردم به کردستان معطوف شده بود و هر روز گروه‌هایی از مردم، پاسداران و افسران انقلابی داوطلبانه به سنندج می‌آمدند و سراغ سرگرد صیادشیرازی را می‌گرفتند. حال و هوای رزم و حماسه همه‌جای پادگان را فرا گرفته بود و نیروهای مجربی مانند سروان شهرام‌فر، از هیچ لحظه‌ای برای آموزش جنگ چریکی و فنون تعقیب و گریز در کوهستان و... به دیگران دریغ نمی‌کردند.

سرگرد، روز پنجم خرداد سوار هلی‌کوپتر شد و به طرف سقز رفت تا برای آزادسازی بانه شناسایی کند. اگر بانه آزاد می‌شد رسیدن به سردشت، غیر ممکن نبود. سردشت به علت نزدیکی‌اش به مرز عراق، یکی از مراکز پشتیبانی ضدانقلاب بود. هنگام برگشت در هلی‌کوپتر بود که شنید گروهی از پاسداران که به فرماندهی سرگرد سیدعلی اکبر هاشمی برای آزادسازی دکل قلیچان رفته بودند در محاصره‌اند و فرمانده‌اشان هم مجروح شده است. به خلبان گفت به آنجا برو. این دکل در یکی از ارتفاعات شمال شرقی سنندج قرار داشت و از آنجا ضدانقلاب به جاده سنندج - دیواندره و سد قشلاق تسلط داشت. هلی‌کوپتر در میان نیروهای خودی به زمین نشست سرگرد خود فرماندهی عملیات را به دست گرفت و هلی‌کوپتر با برداشتن زخمی‌ها بلند شد. آن روز به همت او و رشادت پاسداران و افسران، آن ارتفاع آزاد شد و آخرین پناهگاه ضدانقلاب در سنندج هم برچیده شد.

از مریوان خبر رسید سرگرد آذر فر فرمانده پادگان مجروح شده و نیروهای مستقر در آنجا حال و وضع خوبی ندارند و اگر کاری نشود، بعید نیست تنها نقطه در دست جمهوری اسلامی، یعنی پادگان شهر هم سقوط کند.

سروان سیدحسام هاشمی و سروان حسین شهرام‌فر را برای بازدید و تحقیق به آنجا فرستاد، وقتی که برگشتند اخبار قبلی را تأیید کردند. فرمانده پادگان در داخل پادگان بر اثر گلوله خمپاره به شدت مجروح شده بود، این یعنی آن‌ها حتی در داخل پادگان خودشان هم امنیت نداشتند.

به این نتیجه رسیدند، قبل از بانه به سراغ مریوان بروند. برای همین سرگرد خودش به آنجا رفت. از دیدنش سربازان و پرسنل آنجا که کمتر از نود نفر بودند بسیار خوشحال شدند. هلی‌کوپتر تنها وسیله ارتباطی آنان با دنیای خارج از پادگان بود. شهر و تمام جاده‌های منتهی به آن در دست ضدانقلاب بود. آن روز سرگرد به آنان قول داد هم‌چنان روحیه خودشان را حفظ کنند و به زودی از این وضع نجات پیدا خواهند کرد.

وقتی که به قرارگاه برگشت تصمیم گرفت پیش از انجام عملیات، برای تقویت و بهبود روحیه نیروهای مستقر در پادگان مریوان، تعدادی از پاسداران به آنجا اعزام شوند. صبح فردا گروهی از پاسداران تهرانی در کنار فرماندهشان برای اعزام به آنجا منتظر هلی‌کوپترهای شنوک بودند که سرگرد دید سروانی سالک به دست آمد و گفت: «جناب سرگرد، اگر اجازه بدهید من هم حاضرم با این برادران به مریوان بروم.»

او سروان رسول عبادت بود که بعدها در جنگ به شهادت رسید. آن روز همه ارتشیان و پاسدارانی که داوطلبانه به کردستان آمده بودند، همین روحیه را داشتند و علی، خدا را شاکر بود که در میان آنان است.

آن روزها در طوفان جنگ‌های سیاسی که در مرکز و اغلب شهرهای کشور به راه افتاده بود و تهمت و افترا به یاران امام از زمین و زمان می‌بارید، تعدادی جوان مخلص در جامه ارتشی و پاسداري در سنندج گرد هم آمده

بودند و آنچه که در میان آنان رونق داشت صفا بود و صمیمیت و ایثار و آن چیزی را که نمی‌دیدند «خود» بود. گویي سنندج آن روز قطعه‌اي از بهشت شده بود، همچنان‌که امروز خیلی از آنان در بهشت خدا کنار هم‌اند! سرگرد، سروان عبادت را با پاسداران هم‌رزمش آشنا کرد و فرمانده آنان را که جوانی بود لاغر و خنده‌رو، برادر احمد متوسلیان معرفی کرد. آن روز چه کسی می‌دانست این جوان گمنام به زودی محبوب مریوانی‌ها خواهد شد و يك سال بعد در نبرد با عراق، از فرماندهان کارساز سپاه اسلام خواهد شد و نامش قرین شجاعت و قداست خواهد گشت!

برای آزادسازی مریوان، سرگرد صیاد و دوستانش طرح‌هاي فراوانی ریختند و تدابیری اندیشیدند. قرار شد اولاً همه نیروها را با کمپرسی و کامیون منتقل کنند. دیگر این‌که، نیروها در دو ستون مستقل با فاصله يك کیلومتر از هم حرکت کنند. تصمیم گرفتند حداقل امکان هیچ نیازی به پشتیبانی از قرارگاه و لشکر، نداشته باشند. برای همین، هر ستون را مجهز به توپ‌هاي سبك کردند تا هنگام درگیری بتوانند از خودشان دفاع کنند. اما درست شبی که قرار بود صبحش حرکت کنند، خبر آمد عملیات لو رفته و ضد انقلاب، در سرتاسر جاده کمین گذاشته است. دستور داد فرماندهان بیایند برای جلسه. ساعت از دوازده نیمه‌شب گذشته بود که به این نتیجه رسیدند عملیات را متوقف نکنند بلکه از محور دیگری وارد عمل شوند. صبح سپیده سرزده، هنگامی که ضدانقلاب در بالای تپه‌هاي مشرف به جاده‌هاي مریوان در کمین ستون نظامی آنان ایستاده بود، کاروان نظامی انقلاب در دو ستون، از پادگان لشکر ۲۸ در آمد اما نه به سوی مریوان، بلکه به طرف دیواندره حرکت کرد.

در ابتدای ستون اول، سرگرد صیاد، در نفربر فرماندهی نشسته بود و زیر لب دعای فرج را زمزمه می‌کرد. مسؤولیت جانشینی او در ستون دوم با سروان سیدحسام هاشمی بود. فرماندهی گروه ضربت نیز با سروان شهرام فر بود که گروهی از نیروهاي ورزیده سپاه و ارتش را جمع کرده بود تا در هنگام درگیری دشمن را تعقیب کنند. این نخستین بار بود که يك کاروان قدرتمند نظامی با نیروهايی از سه سازمان مختلف به جنگ می‌رفت. طبیعی است که سازماندهی و هماهنگی این نیروهاي ظاهراً ناهمگون در کوهستان، هنر بزرگی بود که تنها از صیاد ساخته بود. (۱)

خوشبختانه چون دشمن غافل‌گیر شده بود، درگیری جديی پیش نیامد و آنان آن روز به راحتی توانستند تا نزدیکی شهر پیش بروند. شب در رودخانه قشلاق اتراق کردند. (۱) صبح در چند کیلومتری شهر بودند که صدای هلی‌کوپتر کبری شنیده شد. سرگرد تعجب کرد: دو تن از خلبانان شجاع هوانیروز، یعنی شهید شیرویدی و شهید کشوری برای پشتیبانی از ستون نیروها مأمور شده بودند، ولی قصد من این بود که فقط در مواقع خیلی ضروری از هلی‌کوپتر استفاده شود. در قرارگاه سنندج که بودیم نظر من این بود، در جنگ با دشمنی که چریکی عمل می‌کند، باید مثل خودش جنگید. نباید امید پشتیبانی هوایی داشت. در کوهستان باید دنبال دشمن دوید و جنگید. باید با تفنگ، خوب کار کرد و از زمین بهترین بهره را برای نبرد گرفت.

خیلی تعجب کردم. با خلبان آن تماس گرفتم. علی‌اکبر شیرویدی پشت بی‌سیم گفت: بابا حوصله‌امان سر رفت. هر چه نشستیم، دیدیم خبری به ما ندادید، گفتیم چکار کنیم، بلند شدیم و آمدیم! (۲) ساعتی بعد آن دو خبر آزادسازی شهر را به فرمانده لشکر ۲۸ بردند که در قرارگاه منتظر بود تا خبر را به رئیس‌جمهور در تهران گزارش کند. همان روز پایگاه‌هاي سپاه در نقاط مختلف شهر تشکیل شد و اداره شهر به دست نیروهاي نظام جمهوری اسلامی افتاد.

دشمن که حالا سرش کلاه رفته بود، پیش‌بینی می‌کرد، کاروان به سقر برود و داشت خود را برای نبرد در آن‌جا، آماده می‌کرد، اما این چنین نشد و ستون‌ها مجدداً به سنندج برگشتند تا فردا عازم مریوان شوند. علی‌حق داشت نگران باشد؛ تا مریوان حدود ۱۳۰ کیلومتر راه بود، با انواع و اقسام گردنه‌ها و تنگه‌ها. برای همین از نظر عملیات نامنظم و چریکی، دشمن موقعیت خوبی داشت و می‌توانست با بهره‌گیری از این موانع به ستون سنگین نظامی آنان کمین بزند و ضربات سنگینی وارد کند. اما چاره دیگری نبود باید می‌رفتند و ابتکار عمل را از دشمن می‌گرفتند.

کاروان بعد از پانزده کیلومتر پیش‌روی به گردنه آرین رسید و نخستین درگیری آن روز در آن‌جا رخ داد. گردنه حساسی بود که ضدانقلاب نمی‌خواست به راحتی آن را از دست بدهد. سرگرد صیاد، ضمن هدایت عملیات به دیده‌بانی پرداخت و به توپ‌هاي ستون خود و ستون سروان هاشمی گرای آتش داد. بیش از بیست دقیقه بی‌وقفه آتش به روی گردنه بارید و نهایتاً دشمن چاره‌اي جز فرار نداشت.

وقتی گروه ضربت بالای گردنه رسید، مقاومت زیادی در مقابل خود ندید، تنها از يك سنگر تیراندازی می‌شد که بعد از مدتی آن نیز خاموش شد. سروان شهرام‌فر، سه نفر را دید که خود را بالای تپه‌ای می‌کشانند و دارند فرار می‌کنند. می‌توانست هر سه‌اشان را بزند اما تیراندازی نکرد و گفت: «باید زنده دستگیر شوند.» خود به سویشان دوید و نیروهایش نیز از محورهای مختلف به طرف تپه حمله کردند. سروان به بالای تپه رسید و فاصله‌اش را با آنان کمتر کرد که حالا داشتند به طرف دره می‌گریختند. کوتاه نیامد و با احتیاط به طرف دره رفت. لحظات بعد، دید که اسلحه‌هایشان را انداختند تو رودخانه و خود نیز در کنار درختچه‌ها پنهان شدند. آنان تا آخرین گلوله جنگیده بودند. (۴)

نیروها وقتی او را دیدند که با سه نفر اسیر می‌آید، روحیه‌اشان مضاعف شد و ستون‌ها آماده حرکت شدند. از گردنه آرین تا سه راهی تیز تیز جاده پیچ و خم فراوان و پرتگاه‌های خطرناکی داشت که خوشبختانه این مسیر را بدون خطر طی کردند. از سهراب، جاده دو شاخه می‌شد که هر دو مسیر به مریوان می‌رسید. به نظر می‌آمد آن‌ها مسیر جنوب را انتخاب کنند که راه هموار بود اما سرگرد مسیر شمال را برگزید که کوتاه‌تر از جاده جنوبی بود، اما پیچ و خم زیادی داشت و پر بود از گردنه. اتفاقاً بعدها معلوم شد که ضدانقلاب هم در گردنه‌ها و کمین‌گاه‌های محور جنوبی منتظر آنان بوده است.

عصر در روستای شیخان درگیری سختی صورت گرفت و یکی از پیشمرگان در آنجا به شهادت رسید، اما به زودی به منطقه مسلط شدند و قاتل او را هم دستگیر کردند. در این درگیری باز هم شیرودی و کشوری به کمکشان آمدند.

دردم‌ای غروب بود که کاروان به روستای جانوره رسید که نرسیده به گردنه گارانت بود. اگر این گردنه را به سلامت می‌گذشتند تا رسیدن به شهر خطر مهمی تهدیدشان نمی‌کرد. شهرام‌فر و رحیم صفوی منطقه را شناسایی کردند و اطمینان دادند که می‌شود شب را در آنجا ماند.

هر روز با تاریک شدن هوا عملیات را متوقف می‌کردیم و گروهی برای تأمین به نگرانی می‌پرداخت و نیروها استراحت می‌کردند. سعی ما بر این بود که فرماندهان ستون به هیچ‌وجه نخوابند. چون منطقه بر ایمن نا آشنا بود، سعی می‌کردیم با سرکشی به نیروها و سنگرها، با اوضاع و احوال بیشتر آشنا شویم. خود من، اولین بار بود که قدم به آنجا می‌گذاشتم و فقط از روی نقشه با وضعیت فیزیکی آنجا آشنا بودم. راهنما و بلدچی ستون، پیشمرگان مسلمان گرد بودند.»

فردا شب به شهر رسیدند و با تصرف ارتفاع حساس «قلعه امام» به طرف فرودگاه شهر رفتند و در آنجا مستقر شدند که به تمام شهر تسلط داشت. قرار شد تا شهر را به محاصره نیاورده‌اند، داخل آن نروند بنابراین با پادگان تماس گرفته شد تا نیروهای احمد متوسلیان از غرب پادگان به طرف ارتفاعات موسک پیشروی کنند تا به هم ملحق شوند.

پاکسازی شهر مریوان دو روز طول کشید و عصر روز دوم شهر را تحویل احمد متوسلیان و نیروهایش دادند. در میان ستون سرگرد صیاد، ده تانکر نفت و گاز وئیل هم بود که بسیار مردم شهر را خوشحال کرد، چون مدت‌ها بود به علت نبود سوخت نانوائی‌های تعطیل بودند و مردم سخت در تنگنا.

اکنون کاروان مأموریتش را با موفقیت انجام داده بود و صبح فردا باید به سنندج برمی‌گشت. حال سرگرد نمی‌توانست نسبت به فردا نگران نباشد.

خاطره جالبی از مریوان دارم. شب دومی بود که شهر را پاکسازی می‌کردیم و قرار بود بعد به طرف سنندج برگردیم. يك ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود که احساس نگرانی کردم. رفتم تا به نیروها سرکشی کنم. اطرافمان بسیار خطرناک بود. پر بود از شیار و درخت و تپه. راه نفوذی زیادی وجود داشت. با صحنه جالبی روبه‌رو شدم. برای اولین بار دیدم عده‌ای از رزمنده‌ها، در زیر نور مهتاب، در حال خواندن نماز شب هستند. این تصویر برایم خیلی عالی و دوست داشتنی بود. کار آن‌ها من را هم تحریک کرد و آماده نیایش شدم.

اتفاقاً در همان موقع گلوله آرپی‌جی‌ای در نزدیک اردوگاه منفجر شد و به دنبالش گلوله‌های دیگر از طرف دشمن باریدن گرفت. این آخرین زور ضدانقلاب برای باز پس گیری شهر بود که با مقاومت نیروها نتوانست کاری از پیش ببرد و مجبور به عقب‌نشینی شد.

هنگام برگشت باز هم علی شگفتی آفرید و دشمن را غافلگیر کرد! قرار بود موقع برگشتن مجدداً مسیر شمالی را پیش گیرند و از گردنه گارانت بگذرند، اما وقتی از شهر خارج شدند اعلام کرد از مسیر جنوبی می‌رویم. اهمیت این تصمیم چند روز بعد وقتی مشخص شد که مخبرها خبر آوردند ضدانقلاب به خیال این‌که آنان از مسیر شمالی برواوند گشت برایشان در گردنه گارانت کمین سختی را تدارک دیده بود!

وقتی به روستای سروآباد رسیدند، از باغی به سویشان تیراندازی شد. یکی از پیشمرگان که از اهالی آن روستا بود گفت آن باغ مال شیخ عثمان است. شیخ عثمان نقشبندی از رهبران ضدانقلاب بود. سرگرد، وقتی آتش را سنگین دید باز هم به دیده‌بانی پرداخت و گرای خانه شیخ را به آتشبارها داد. وقتی غرش گلوله‌های توپ روستا را لرزاند، مردم با پارچه‌های سفید به سویشان پناه آوردند.

مردم به مسجد روستا هدایت شدند و یکی از فرماندهان برایشان از انقلاب سخن گفت و به آنان اطمینان داد که ان‌شاءالله به زودی شر ضدانقلاب از سرشان کم خواهد شد.

در میان بدرقه آنان کاروان به راه افتاد و به روستای رزاق رسید که در دامنه ارتفاع بسیار بزرگی قرار داشت. از روستا که می‌گذشتند وارد تنگه‌ای می‌شدند که به روستای نگل می‌رسید اما هنوز وارد مدخل تنگه نشده بودند که از روی ارتفاعات دو طرف به سویشان تیر بارید. خواست از نفربر پیاده شود که تیرها امان ندادند. به راننده تانک اسکورپین گفت او جلو بیفتد و به راهش ادامه دهد اما تانک هنوز چند متری نگذشته بود که انفجار مهیبی زمین و زمان را لرزاند و بعد صدای راننده تانک از بی‌سیم بلند شد که: «صیاد، صیاد، پشتم لرزید!» معنی و مفهوم پیامش این بود که تانکش لرزیده است. دستور داد از تانک بیرون بروند و پناه بگیرند. درگیری شدت پیدا کرد و عملاً نظام ستون به هم خورد.

دیدم ارتباطمان با بچه‌های صف قطع است مثل این که همه از خودروهایشان پیاده شده بودند و یک کارهایی می‌کردند. نیم ساعت زیر آتش بودیم. بعد از نیم ساعت برای بنده که تا آن موقع اصلاً این جنگ‌ها را ندیده بودم و کار نکرده بودم معلوم است که چگونه تصور می‌کردم. هم عقبمان بسته بود و هم جلویمان. گمان می‌کردم بعد از نیم ساعت آتش دشمن، کلی تلفات داده‌ایم و خودروها پنجر شده‌اند. فکر می‌کردم چطور راه بیفتیم و برویم و پیش خودم گفتم این‌جا گیر می‌کنیم. هر چه منتظر شدم کسی بیاید و بگوید که چه شده و چند تا تلفات دادیم کسی چیزی نگفت. در آخر خودم، با حالت مضطرب پرسیدم: چند تا شهید داده‌ایم؟ عجیب بود. آمار دادند و گفتند: سه چهار تا مجروح داریم. شهید نداریم. هیچ‌کدام از مجروح‌هایمان طوری نیستند که بخواهند تخلیه شوند.

بسیار معنادار بود قدرتمایی خدا در زخمی‌ها. در جاده ضدانقلاب تله انفجار کار گذاشته بوده است اما چند ثانیه پیش از این که تانک اسکورپین به آن برسد، مینی‌تور تله را کشیده بود و در نتیجه فقط تانک را لرزاند و گودال عمیقی در میان جاده کنده بود. راننده‌اش هنگام پیاده شدن تیری از مقابل پیشانی‌اش گذشته بود و تنها خراشی در پوستش ایجاد کرده بود! رزمنده دیگری گلوله تنها لاله گوشش را برده بود و پاسداری که کلاه آهنی‌اش بزرگتر بوده و یک پله بالاتر، گلوله از مقابل خورده بود و از پشت در آمده بود بدون این که یک مو از سرش کم شده باشد! من در بازنگری حادثه کمین رزاق، هم آن موقع و هم بعد از آن، آن‌جا را به عنوان رشته ظاهر شدن امدادهای الهی می‌دانم. چون ارتباط مستقیم با شب قبلش داشت؛ آن حالت عبادی که در تعدادی دیدم و من را هم برانگیخته بود. اثراتش را همان‌جا دیدم.

آنان هنوز حیران الطاف الهی بودند که دیدند زنی بچه‌ای را در بغل گرفته و ناله کنان به طرفشان می‌آید. تیر به ریه طفل معصوم خورده بود و جلو چشمان مادر نفسش به خرخر افتاده بود. علی به او قول داد نگران نباشد، بچه‌اش را به زودی به بیمارستان خواهد فرستاد. لحظات بعد هلی‌کوپتری در خرمن‌گاهی ده نشست و آن بچه، مادر و پیرمردی را که لابد پدر بزرگش بود به سنج برد و این در دل زنان روستا چنان انقلابی ایجاد کرد که همگی پارچه سفید در دست به طرف نیروهای اسلام آمدند. شرمنده بودند از این که شوهرانشان در بالای ارتفاعات کسانی را تیرباران کرده‌اند که بیش از آن‌ها دلشان به فرزندان آنان می‌سوزد!

عصر ستون از آن تنگه گذشت و به روستای نگل رسید. این روستای زیبا و خوش آب و هوا، محل خوش‌گذرانی ضدانقلاب بود؛ و احتمال این که نیروهایشان در آن‌جا باشد، زیاد بود. روستا را محاصره کردند و به پاکسازی آن پرداختند. تصمیم گرفتند شب را در همان‌جا در خارج از روستا بمانند. سرگرد صیاد، دستور داد همه نیروها دفاع دور تا دور بگیرند تا او و چند نفر دیگر برای شناسایی به اطراف بروند. وقتی برگشت دادش درآمد. اغلب آنان ریخته بودند تو رودخانه و داشتند شنا و آب‌تنی می‌کردند! زورش به سروان هاشمی رسید که دوست و معاونش بود. بر سرش داد زد که: «این بی‌انضباطی‌ها چه معنا دارد؟ مگر به تفریح آمده‌اید؟ مگر نمی‌دانید ما در دل دشمن هستیم؟...»

در تمام دوره خدمتش، بی‌انضباطی تنها چیزی بود که آرامش او را برهم می‌زد و باعث می‌شد با کسی درگیر شود. با این که با تمام وجود به پاسداران و بعدها به بسیجیان عشق می‌رزید، اما تنها چیزی که گاهی او را وادار به تندی به آنان می‌کرد، همین دست‌کم گرفتن نظم و مقررات بود. آن روز هم از این بابت عصبانی شد. البته به زودی فهمید این عمل نیروهایش را به گونه دیگری هم می‌توان تفسیر کرد؛ نیروی که نیم ساعت پیش در زیر آتش دشمن

بوده و هیچ امیدی به نجاتش نمی‌رفت و هنوز هم خطر تهدیدش می‌کند، چنان روحیه‌ای دارد که همه چیز را فراموش می‌کند و مرگ را به هیچ می‌انگارد! پس این سرمایه را باید پاس می‌داشت.

فردا عصر پیش از این که وارد شهر سئندج شوند، کسی نسخه‌ای از اعلامیه حزب کومله را برایش رساند که نوشته بودند ستون تحت فرماندهی سرگرد صیادشیرازی را منهدم کرده‌اند و اکثر نیروهای آن یا کشته و مجروح، و یا اسیر شده‌اند و...!

دست به دست گشتن این اعلامیه، مایه خنده و انبساط خاطر رزمندگان شد. طبیعی بود دشمن چاره‌ای جز متوسل شدن به دروغ و ایجاد شایعه نداشته باشد. یک کاروان عظیم نظامی توانسته بود از جاده‌هایی که در دست آن‌ها بود به سلامت بگذرد و برود شهر مریوان را از چنگ آنان در بیاورد و به دست نیروهای جمهوری اسلامی بسپارد و حالا هم با عظمت تمام برگردد!

این عملیات شش روزه که در خرداد ماه ۵۹ صورت گرفت، از نظر کارشناسان نظامی به عنوان یک عملیات کلاسیک و منظم ارزیابی شده است. در این عملیات، نیروهای سرگرد صیادشیرازی، نه حدود صد کشته که دشمن مدعی آن بود؛ بلکه تنها دو شهید و شش مجروح داده بودند که جراحت اغلب آنان سطحی بود. (۵)

۱- نیروهای آنان ترکیبی بود از ارتش، سپاه و پیشمرگان مسلمان کرد.

۲- سرتیپ سیدحسام هاشمی، خاطره‌ای از شهید شهرام‌فر در آن شب تعریف می‌کند: «نصف‌های شب بغل رودخانه از خواب بیدار شدم دیدم که شهید شهرام‌فر مشغول نماز شب است. تصور نمی‌کردم توی عملیات کسی که روز این همه جنگیده و روی تپه‌های مرتفع دنبال دشمن دویده و حتی چند نفر از آنان گرفته و... حالا خسته و کوفته این وقت شب بلند شود و چنین با خدا راز و نیاز کند!»

۳- شهید صیاد این خاطره را در بخش ستون‌کشی به مریوان تعریف کرده است اما در خاطرات سرتیپ هاشمی این گفت‌وگو در همین منطقه ذکر شده است که ما آوردیم. از مجموعه قرآن به نظر می‌رسد این گفت‌وگوی دو شهید در ماجرای پاکسازی دیواندره صورت گرفته باشد ضمن این که در آزدسازی مریوان هم در درگیری ده شیخان شهیدان شیرودی و کشوری باز هم به کمک آنان رفته‌اند.

۴- «شهید شهرام‌فر، این سه اسیر را تحویل من داد و من هم تحویل برادری ابراهیم نام، دادم که نسبت به آن‌ها یک مقدار تندي کرد. شهید شهرام‌فر یقه مرا گرفت. واقعاً مثل ابر بهاری اشک می‌ریخت، گفت حسام تو مسؤولی و این‌ها اسیر ما هستند، چرا گذاشتی فلانی تندي کند من دیگر با شما در عملیات شرکت نمی‌کنم، من دارم می‌روم. گفتیم: بابا این‌ها جوانند تجربه ندارند، حالا یک اشتباهی کرده‌اند تو کوتاه بیا! گفت: من خودم خیلی راحت می‌توانستم وقتی که این‌ها فرار می‌کردند بزنم و بکشمشان اما این کار نکردم و چون می‌توانستم اسیرشان کنم و چنین اجازه‌ای نداشتم. خلاصه رفتم به ابراهیم پرخاش کردم که چرا این کار را کردی، تا توانستیم شهید را باز گردانیم و نگذاریم از ما جدا شود!»

از خاطرات سرتیپ هاشمی

۵- ارتش جمهوری اسلامی ایران، در باره عملیات پاکسازی مریوان، کتابی تهیه کرده است که در آن از زوایای فنی این عملیات بررسی شده است.

فصل پنجم

در تیر ۵۹ مردم مهربان بانه، بیش از چهار ماه بود که در زیر حاکمیت ضدانقلاب زندگی می‌کردند. در آنجا نیز مانند اغلب شهرهای کردستان، تنها پادگان شهر هنوز سقوط نکرده بود که البته در این اواخر، با وضعیتی که داشت شمارش معکوس برای سقوط آن آغاز شده بود.

دشمن از دو ارتفاع بلند، به آن تسلط داشت و هر جنبنده‌ای را هدف قرار می‌داد. رفت و آمد در داخل پادگان تنها با تانک اسکورپین و مانند آن، انجام می‌شد و بیش از چهل روز بود که هر نوع امدادسانی به پادگان غیرممکن شده بود. با این همه مدافعان پادگان در میان اجساد ده‌ها تن از هم‌زمان شهیدشان، پایداری می‌ورزیدند و تصمیم گرفته بودند تا آخرین لحظه زندگی، تسلیم نشوند.

برای رفتن به بانه، ابتدا یگان‌های لشکر ۱۶ زرهي قزوین، جاده دیواندره به سقز را پاکسازی کردند، سپس پاکسازی شهر سقز با حضور سرگرد صیاد، بدون مشکل جدی‌ای، انجام شد و تیپ سنگین زرهي به سوی بانه حرکت کرد. در این عملیات سرهنگ پورموسی فرمانده لشکر نیز شخصاً در کنار فرمانده تیپ ستون را رهبری می‌کرد.

گردنه خان در پانزده کیلومتری بانه، تنها کمینگاه خطرناک این مسیر شصت کیلومتری بود که یادش دل‌ها را می‌لرزاند. وقتی که ستون به نزدیکی آنجا رسید، ایستاد و سرگرد صیاد با گروه ضربت قرارگاهش، که ترکیبی بود از سپاه و ارتش، توسط هلی‌کوپترها روی ارتفاع هلی‌برن شدند و با پشتیبانی کبری‌های جنگنده به پاکسازی گردنه پرداختند.

وقتی از پاکسازی فارغ شدند، آفتاب داشت غروب می‌کرد بنابراین باید شب را در آنجا می‌ماندند و ستون صبح حرکت می‌کرد. سرگرد به هم‌زمانش دستور داد دفاع دور تا دور بگیرند و... که ناگهان متوجه شد که بخشی از ستون از گردنه گذشته و خوشحال ذوق زده به سوی بانه می‌تازند که اکنون خود را در چند کیلومتری آن می‌دیدند. این برخلاف دستور او بود اما دیگر کاری نمی‌شد کرد. پس تسلیم قضا شدند.

و اما ستون در هوای گرگ و میش پیش می‌رفت که سروان فرمانده تانک، یک لحظه دید کسی در پشت درختچه‌ای آرپی‌جی به دست به طرفشان نشانه رفته است. تا خواست دیگران را مطلع کند گلوله در بدنه تانک اسکورپین نشست و از هر سو آتش بارید.

سرگرد که در آن لحظه در بالای گردنه به تأمین ایستاده بود، ناگهان از بی‌سیم صدای ناله و فریاد شنید که:

- ما کمین خورده‌ایم به دادمان برسید!

خود را به بالای ارتفاع رساند و به دیده‌بانی پرداخت که البته پر واضح است در آن تاریکی خیلی دقیق نخواهد بود. او گرامی داد و سید علی اکبر مصطفوی

با خمپاره انداز آتش می‌ریخت. تا صبح این گونه گذشت. سپیده تازه سرزده بود که صدای کبری‌ها آمد. صدای کشوری را از بی‌سیم شنید که او را می‌خواست. وقتی آنان از سلامتی سرگرد مطمئن شدند، علی پرسید: «احمد، از آن بالا چه می‌بینی؟»

با ناراحتی گفت: «متأسفم که نمی‌توانم چیزی بگویم.»

هوا که روشن‌تر شد از بالای گردنه نگاهی به داخل شیارهای اطراف انداخت. تا چشم کار می‌کرد جنگل بود. این یعنی بهترین موقعیت برای تیراندازی که بتواند در آنجا پناه بگیرد و هلی‌کوپتر را بزند. اما با این همه، آن دو بی‌محابا پرواز می‌کردند و جلو می‌رفتند. بی‌هیچ ترسی افتاده بودند به جان ضدانقلاب.

در اولین برخورد خشمش را بر سر فرمانده لشکر خالی کرد. آن‌ها فرمان او را جدی نگرفته بودند و این فاجعه پیش آمده بود. لابد چون درجه او پایین‌تر از آن دو سرهنگ بود.

خیلی عصبانی بودم و بر سرش داد زدم که: «چرا این کار را کردی؟ مگر با تو قرار نگذاشته بودم بدون اجازه من ستون حرکت نکند تا این‌گونه فجایع به بار نیاید؟»

چشمانم را خون گرفته بود. با حالت زار گفت: «هر کاری که بگوئید می‌کنم. دیگر حرفتان را گوش می‌کنم.» با این‌که درجه او از من بالاتر بود، ولی دیگر این چیزها برایم مطرح نبود. گفتم: «از این لحظه به بعد حق نداری بدون دستور من هیچ کاری انجام بدهی.»

مجروحان به عقب فرستاده شدند. نیروها روحیه‌اشان را از دست داده بودند و آمادگی هیچ کاری را نداشتند. اما او از پا نیفتاد، به کمک افراد گروه ضربت که بیش از بیست نفر نبودند، خودروهای از کار افتاده را از جاده کنار کشید تا به عقب منتقل شود. تانک‌های اسکورپین که در وسط جاده می‌سوختند دلش را به درد آورد اما باید خویشتنداریش را حفظ می‌کرد. در شمارش اولیه معلوم شد هشت نفر شهید شده‌اند اما تعداد اسرا هنوز معلوم نبود. پاکسازی جاده و سامان دادن به ستون متلاشی شده تا عصر طول کشید. حالا سربازان گریخته، از میان درختان بیرون آمده و آماده ادامه عملیات شده بودند.

در اول ستون سید علی‌اکبر مصطفوی پشت تیربار در روی نفربری قرار گرفت و در پشت سر او، در نفربری دیگری سرگرد خودش ایستاد که باز هم فرماندهی را خود به دست گرفته بود. به فرمان او، ستون حرکت کرد. حدود غروب به ورودی شهر رسیدند اما نمی‌دانستند پادگان در کجاست و چگونه به آنجا بروند. با آنان تماس گرفته شد و گفت گلوله‌ای دودزا بیندازند. چند لحظه بعد از شرق مکانی که قرار داشتند دودی را در آسمان دیدند و گمان کردند جهت پادگان را یافته‌اند اما متوجه شدند از غربشان نیز باریکه‌ای از دود در هواست. فهمید که دشمن شنود دارد. ستون را در فضای بازی مستقر کرد و مسئولیتش را به سرهنگ فرمانده تیپ سپرد و گفت دفاع دور تا دور بگیرند تا فرمان بعدی را خودم اعلام کنم.

جهت پادگان را پیدا کرده بود. سوار تانکی شد و به فرمانده آن ستوان رادفر گفت: «باید من را به پادگان برسانید.» برای رفتن به آنجا باید از میان شهر می‌گذشتند؛ شهری که در دست ضدانقلاب بود و حالا به لطف کمینی که دیشب زده بود، حتی تانک هم داشت کار خطرناکی بود اما تصمیم گرفته بود این کار را بکند. خورشید غروب کرده بود تنها رد سرخی از او در پشت کوه‌های آریابا دیده می‌شد. مدافعان پادگان در سنگرهایشان به استقبال شب دیگری می‌رفتند شبی که گمان می‌کردند سرنوشت‌ساز است و با شب‌های دیگر فرق دارد. آنان می‌دانستند دشمن با غنایمی که شب پیش به دست آورده است روحیه مضاعفی گرفته و در سر خیال فتح پادگان را دارد. از سوی دیگر خوشحال بودند که ستون قدرتمندی به هر زحمتی بوده به کمکشان آمده و حال در آستانه شهر زمین‌گیر شده است تا فردا وارد عمل شود. آنان به فکر شب دیجوری بودند که در پیش داشتند که ناگهان دیدند تانکی به سویشان می‌آید. قلب‌ها فرو ریخت. چیفتن که به پادگان نزدیک شده بود. سیم‌خاردارها را در نوردید و وارد میدان موانع شد که مملو بود از مین‌های ضدنفر. سرباز آرپی‌جی زن با نگرانی آخرین گلوله را هم که برای روز میدا نگه‌داشته بود، به سر قبضه بست. اما پیش از او تیربارچی به سوی تانک رگباری گرفت که به دنبالش فریاد فرمانده پادگان در آمد: «نزیب، نزیب، خودی است!»

اشک شوق جوشید و از دیده‌ها لبریز شد. آیا این تومن شتابان، مبشر زندگی است؟ بعد از ۴۴ روز محاصره آنان نخستین کسانی بودند که با به پادگان بانه می‌گذاشتند. نیروهای پادگان وقتی که شنیدند سرگرد صیاد خودش به میانشان آمده، همه چیز را فراموش کردند و از سنگرها بیرون ریختند و او و همراهانش را به آغوش کشیدند و غرق بوسه کردند. علی در میان محبت‌های آنان به زحمت صدای فرماندهشان را شنید که می‌گفت پیام مهمی دارد.

افراد ریختند روی سرمان. خیلی خوشحال شدند. ۴۴ روز بود که در محاصره بودند. جنازه‌ها افتاده بود روی زمین. چهل پنجاه تا جنازه بود که داخل نایلون کرده بودند و بوی تعفن سراسر پادگان را گرفته بود. همه ریش‌های بلند داشتند. خیلی ناراحت بودند. معلوم بود که مدت‌ها به خود نرسیده‌اند. تردد در داخل پادگان با اسکورپین انجام می‌شد؛ به خاطر این‌که می‌زدند. ضدانقلاب محاصره را تنگ کرده بود.

گفتند: یک بی‌سیم از طرف تیمسار فلاحی آمده که اگر صیاد رسید، همان روز ارتفاع آریابا را آزاد کند. این تصمیم درستی بود زیرا آزادسازی شهر بدون آزادسازی این ارتفاع که نه تنها به تمام شهر تسلط داشت بلکه تا مرز ایران و عراق هم دید داشت، غیر ممکن بود. ولی این کار ساده‌ای نبود. پیش از این، تعدادی از تکاوران نیرو مخصوص برای آزادی این ارتفاع هلی‌برن شده بودند اما بدون این که کاری از پیش ببرند همگی اسیر شده بودند. با هوانیروز تماس گرفت و دو فروند هلی‌کوپتر ۲۱۴ خواست و سپس از میان نیروها شانزده نفر را دستچین کرد تا همراه خودش روی ارتفاع هلی‌برن شوند. شاید عملیات در آن شب کار عجولانه‌ای بود و معلوم نیست سرگرد چرا این اقدام را کرد، اوایی که در کردستان همیشه با تریک شدن هوا کار را متوقف می‌کرد؟ آیا صرفاً برای اطاعت از دستور تیمسار بود؟

غالباً در عملیات هلی‌برن، اول هلی‌کوپتر خودم که به عنوان فرمانده در آن بودم، بر زمین می‌نشست تا از امنیت منطقه مطمئن شوم و به نیروهای دیگر بگویم بیاوند، اما در آنجا این طور نشد. ما هنوز روی هوا بودیم که آن یکی هلی‌کوپتر بر زمین نشست و هر هشت نیرویش پیاده شدند. حالا نوبت هلی‌کوپتر ما بود که بنشیند که دیدم زیر

هلی کوپتر تق تق صدا می کند. صدای برخورد گلوله بود. هلی کوپتر از فاصله نزدیک هدف قرار گرفته بود، به طوری که گلوله کالیبر به ران پای بغل دستی من خورد. همان شب هم شهید شد.

به خلبان گفتم: «سریع بشین.»

گفت: «نمی توانم. همین که خواسته باشیم بشینیم، به راحتی می زنند.»

نتوانستیم بشینیم. هوا تاریک شده بود. از بالا می دیدم که دشمن بر شدت آتش افزوده است. توانستم با نیروهایی که پیاده شده بودند، با بی سیم ارتباط برقرار کنم. گفتم: «چون طرحی که برای عملیات در نظر داشتم انجام نشد،

سریع بیا بید پایین به طرف پادگان.»

گفتند: «نخیر، ما همین جا می مانیم و می جنگیم. شما بیا بید بالا.»

روحیه عجیبی داشتند. هر چه گفتم من به شما دستور می دهم و امثال آن، قبول نکردند. دست آخر، با التماس توانستم راضی شان کنم بپذیرند و بیا بید پایین.

به پادگان که برگشت بیکار ننشست. برای این که یارانش نجات پیدا کنند با توپ ۱۰۵ که در پادگان بود ارتفاع را زیر آتش گرفت و دشمن را به خود مشغول کرد. اما آن شب از آن هشت نفر تنها چهار نفرشان با تن مجروح به پادگان برگشتند و چهار نفر دیگر به علت تاکنیک اشتباهی که برای برگشت اتخاذ کرده بودند، درست از وسط شهر سر درآوردند و همگی به دام دشمن افتادند.

همان شب علی به این نتیجه رسید که راه آزادسازی ارتفاع آریابا، هلی برن کردن نیرو نیست؛ همچنان که هم نیروهای مخصوص و هم خود آزموده بودند. زیرا دشمن در آنجا سنگرهای مستحکمی داشت و به راحتی می توانست هلی کوپتر را بزند و ابتکار عمل را از دست نیروهای عمل کننده بگیرد. تصمیم دیگری گرفت و به اجرا درآورد.

بعد از ظهر ناگهان از همه طرف به روی ارتفاع آتش بارید. توپ های ۱۵۵ م م اس پی و ۱۰۵، خمپاره ۱۲۵ و تانک های اسکورپین بی وقته شروع کردند به آتش ریختن بر سر ارتفاع آریابا. از سوی دیگر دو ستون نیرو از دو جناح چپ و راست به فرماندهی سروان شهرام فر و ستوان نوری شروع کردن به خزیدن به طرف ارتفاع. هنگام عصر بود که نیروهای عمل کننده اعلام کردند:

- جناب سرگرد، دیگر بس است ما هم از آتش شما در امان نیستیم!

و آنان هنگامی روی ارتفاع رسیدند که اثری از دشمن نبود مگر چند جسد و سنگرهای ویران شده با نشانه هایی از لوازم فساد در آن ها. خبر را که به سرگرد اعلام کردند، گفت: «کسی داخل سنگرها نشود، بعید نیست تله گذاری کرده باشند.»

حدسش درست بود. رزمندگانی که به این دستور توجه نکرده بود در یکی از سنگرها بر اثر انفجار نارنجک مجروح شد تا تنها تلفات نیروهای خودی از این عملیات مهم باشد!

با فتح آریابا کمر ضدانقلاب در بانه شکست. چون آریابا قله کاملاً سرکوبی است. هم به پادگان و هم به شهر و به منطقه تسلط دارد. اگر کسی برود روی ارتفاع آریابا، تا مرز دید دارد.

اکنون راه برای پاکسازی شهر هموار شده بود. پاکسازی از چندین جهت شروع شد و ۴۸ ساعت طول کشید تا نیروها به هم ملحق شوند. دشمن مقاومت اعجاب برانگیزی از خود نشان داد و به هیچ وجه مایل نبود بانه را از دست بدهد. نهایتاً وقتی از همه طرف عرصه را بر خود تنگ دید به مسجد جامع شهر عقب کشید و در آنجا سنگر گرفت. لحظات حساسی به وجود آمده بود. اراده بعضی از نیروها سست شد و شیطان شروع کرد به وسوسه داد علی درآمد. باز هم ماجرای قرآن و نیزه فرزندان معاویه در حال تکرار بود. آیا کسانی که چند شب پیش از این، پاسداران را آن گونه سر بریده بودند، اصولاً اعتقادی به خدا دارند؟ آیا کسانی که سنگرهایشان مملو از لوازم فساد بود اصلاً اجازه دارند وارد خانه خدا شوند؟

اولین گلوله که بر سر دشمن آمد، فهمید که حقه اش نخواهد گرفت و باید به فکر فرار باشد!

فصل ششم

دکتر بنی‌صدر، به خاطر اعتمادی که به سرگرد صیادشیرازی کرده بود، بارها خودش را تحسین کرد. او ابایی نداشت که بگوید «صیاد را من کشف کرده‌ام!» و از این بابت به خود بی‌بالد. آن روز که او سرگرد و دوستانش را روانه کردستان کرد، هیچ امیدی به بهبودی اوضاع نداشت، فکر می‌کرد در گرداب کردستان سرهنگ‌های کارکشته‌اش مانده‌اند چه برسد به این جوان تازه سرگرد شده و چند تا سروان و پاسدار! اما حالا او می‌دید آنان بی‌هیاهو کاری کرده‌اند کردستان!

او در آستانه شروع به کار نخستین مجلس شورای اسلامی که اکثریت کرسی‌هایش را حزب مخالف او فتح کرده بود؛ حال راهی برای پایان بخشیدن به غائله کردستان پیدا کرده بود که می‌توانست برای او محبوبیت بیشتری کسب کند و چه بسا از او قهرمان ملی بسازد.

به تیمسار فلاحی گفت: «آقای صیاد باید تقویت شود، روش او باید در تمام منطقه گسترش پیدا کند. خواسته‌هایشان را برآورده کنید.»

تیمسار گفت: «لازمه این کار ایجاد قرارگاهی در منطقه شمال غرب است.»

گفت: «ایجاد کنید، فرماندهش هم صیاد باشد.»

تیمسار توضیح داد: «طبق مقررات ارتش یک سرگرد نمی‌تواند فرمانده قرارگاهی باشد که بیشتر فرماندهانش سرهنگ هستند. ما باید دنبال سرهنگی برای این کار باشیم.»

اما رئیس‌جمهور گفت: «فقط صیاد!»

تیمسار، که در ارتش بزرگ شده بود و می‌دانست درجه در آن چه عنصر اساسی است در فرمان‌برداری و اگر لازم باشد حتی چند روز ارشدیت هم، در سرنوشت فرد تعیین کننده است، پیشنهاد کرد:

- گره این کار به دست خود شما باز می‌شود. شما به عنوان فرمانده کل قوا، می‌توانید به او درجه اعطا کنید تا از سرگردی به سرهنگ تمامی برسد.

او این کار را کرد و درجه ابلاغ شد. اتفاقاً بعدها در جنگ ایران و عراق، این ابتکار شهید فلاحی و عمل انقلابی بنی‌صدر، برای مسؤولان نظام بسیار کارساز بود.

آن روز که سرهنگ صیادشیرازی با همان لباس همیشگی‌اش، که لباس خاکی رنگ بسیج بود و روی شانه‌اش هیچ درجه‌ای نداشت؛ برای گرفتن حکم فرماندهی قرارگاه به دفتر فرمانده نیروی زمینی رفت، جوانی را دید که با تیمسار صحبت می‌کند. جسته و گریخته فهمید که او باید از فرماندهان سپاه در منطقه غرب باشد و به دنبال گرفتن امکانات و هماهنگی برای عملیات به آنجا آمده است.

بحث آن دو داشت بالا می‌گرفت که سرهنگ دخالت کرد و گفت:

- تیمسار، معذرت می‌خواهم، فکر می‌کنم این برادر کدش به ما می‌خوره، اگر اجازه بدهید ما باهم حرف می‌زنیم!

جوان به‌اش دقیق شد و گفت: «ببینم داداش! تو سرهنگ صیادشیرازی نیستی؟»

وقتی فهمید خودش است، با خوشحالی بلند شد او را به آغوش کشید و گفت: «بابا دمت گرم، مؤمن ما تو آسمان‌ها دنبالت می‌گردیم آن وقت تو این‌جایی!»

بعد به طرف تیمسار برگشت و گفت: «تیمسار جان، ما دیگه با تو کاری نداریم، یا علی!»

او ناصر کاظمی، فرماندار و فرمانده سپاه پاوه بود. آوازه این دلاور تهرانی را صیاد شنیده بود و بیش‌تر از او مشتاق این دیدار بود. چند روز بعد وقتی علی به منطقه اورامانات رفت و از منطقه تحت فرماندهی ناصر بازدید کرد، از ابتکارات او بسیار خوشش آمد. حفاظت سرتاسر محورها در دست نیروهای بومی بود که عمدتاً هم معلم بودند. شنید آنان بعد از کلاس و مدرسه‌اشان اسلحه به دست می‌گیرند و همراه شاگردانشان و دیگر جوانان شهر، از شهر و دیار خود حفاظت می‌کنند.

در همان سفر سرهنگ صیاد، اجازه عملیات به او در محور نودشه و نوسود را داد و برای تقویتشان تعدادی نیرو هم با فرماندهی سرهنگ رامتین، فرمانده تیپ نیروهای مخصوص، با آنان همراه کرد.

اما درست شبی که فردایش باید عملیات شروع می‌شد، خبر رسید که بین دو فرمانده اختلاف افتاده و کار به قهر و جدایی کشیده شده است. معطل نکرد بلافاصله عازم آن‌جا شد. او از هیچ چیزی مانند اختلاف نمی‌ترسید:

بله، از اختلاف خیلی می‌ترسیدم. از همان اول در مورد اختلاف با قاطیعت رسیدگی می‌کردم. یعنی طوری نبود که فقط حالت کدخدانمی داشته باشم، چون مسؤلیت داشتم و با اتکا به مسؤلیتی که داشتم و محبتی که برادرها به من داشتند، سریع می‌رفتم و بررسی می‌کردم. در قضاوت هم ممکن بود نتیجه کار تنبیه یا تشویق باشد. رفتم و دیدم که برخورد عاطفی به وجود آمده. تا ساعت یک بعداز نیمه‌شب به مشکلات آن‌ها گوش دادم. دیدم مشکل اساسی نیست. گفتم: بچه‌ها، بیایید باهم چند آیه قرآن بخوانیم تا قلبان نسبت به مقدساتی که داریم، قوی‌تر و روشن‌تر شود. مخصوصاً وحدت که برای ما مهم است. تا ان‌شاءالله بحث را ادامه دهیم.

قرآن را خواندیم. دیدم که شهید کاظمی جوش آورده. یکی پشت سر او حرف زده و او انتظار داشته سرهنگ رامتین دفاع کند، چون کسی که حرف زده، ارتشی بوده. و چون دفاع نکرده، ناراحت شده بود. گفتم: شما نباید این مسأله را این‌قدر بزرگ کنید. این را می‌شود با یک تذکر حل کرد.

آنان را وادار به روبوسی کردم. شب عملیات بود و وضعیت طوری نبود که بخواهد این کشمکش ادامه داشته باشد. منتها به نظر می‌رسید که به صورت طبیعی، قلب‌ها به هم متصل نشده.

از قضا این اتفاق در همان عملیات افتاد. فرماندهی و هدایت عملیات را سرهنگ صیاد، خود به عهده گرفت. اصرار داشت ناصر به عملیات نرود. به هر حال او علاوه بر مسؤلیت نظامی که داشت، فرماندار شهر هم بود و مهرش چنان در دل مردم افتاده بود که حاضر بودند برایش سر ببازند و... اگر اتفاقی می‌افتاد، جبران‌ش مشکل بود. اما ناصر نپذیرفت و گفت: «علی‌آقا، من با این معلم‌ها پیمان بسته‌ام در همه جا در کنارشان باشم!»

در بخشی از عملیات، جنگ مغلوبه شد و ناصر در شیارِ تنها ماند و از بالای ارتفاع خود را در محاصره دشمن دید. سرهنگ از پشت بی‌سیم دستور برگشت داد، اما دیگر دیر شده بود و ناصر تنها توانست به رمز به او بفهماند که به شدت مجروح شده است. و خود را تو آب رودخانه انداخت.

سرهنگ خود وارد میدان کار زار شد و بالاخره با پشتیبانی توپخانه توانست دشمن را به عقب بنشانند و به عملیات سرانجامی بدهد. از سوی دیگر سرهنگ رامتین و نیروهایش مأمور پیدا کردن ناصر بودند.

ناصر با تمام زخم‌هایی که داشت توانسته بود خود را از رودخانه عبور دهد و به دره‌ای برسد، اما در همان‌جا افتاده بود. سرهنگ رامتین و نیروهایش او را بی‌هوش پیدا کردند و به زحمت توانستند از آن مهلکه نجاتش دهند و با هلی‌کوپتر به بیمارستان برسانند. رامتین تا از سلامتی ناصر، مطمئن نشد، بیمارستان را ترک نکرد.

روزی که علی به عبادت ناصر رفته بود، وقتی که دید این دو چقدر باهم صمیمی و یک دل شده‌اند، اشک شوق در چشم‌هایش حلقه زد، خود را از نگاه دیگران کنار کشید و گفت:

«گفتم: خدا را شکر!

این‌ها تا آخری که در منطقه بودند، بسیاری از کارها را می‌کردند و دیگر به من هم نمی‌گفتند. نیازی هم نداشتند. واقعاً پایه‌های وحدت در قلوب است و نه در ظواهر. البته اگر در ظواهر به تشکیلاتی برسیم که آهنگ وحدت و مقررات، وحدت را نشان دهد، معلوم است که استمرار و پایداری آن فقط به آدم‌ها بستگی ندارد که یکی بخواهد وحدت داشته باشد و یکی نخواهد؛ به وحدت قلب‌ها نیاز است.»

صیاد از امام آموخته بود که وحدت و همدلی رمز پیروزی و موفقیت است و اختلاف از زبان هر کس که باشد، از زبان شیطان است.

فصل هفتم

سرهنگ صیادشیرازی، به تهران آمده بود. او نگران حمله ارتش عراق به خاک ایران بود و باید مسؤولان را از این طوفان بلایی که در راه بود، آگاه می‌کرد. او نه الان که خود فرمانده ارشد منطقه بود و به زوایا و خبایای آن تسلط داشت چنین اتفاقی را حتمی می‌دانست، بلکه ماه‌ها پیش هم که سرگرد گمنامی بیش نبود این خطر را احساس کرده بود و اصلاً چاره‌جویی برای پیش‌گیری از چنین حادثه‌ای بود که او و دوستانش را به کردستان کشانده بود!

راه درازي آمده بود. از لحظه ورود به مرکز، به هر کس که از مقامات نظامي و سياسي دست یافته بود، اعلام خطر کرده بود و براي ايجاد قرارگاه‌هاي موقت عملياتي در منطقه کمک گرفته بود. کار زيادي را در آن روز گرم تابستاني انجام داده بود و کار زيادتري را فردا در پيش رو داشت. اکنون که شب داشت به آخر مي‌رسيد، وقت آن بود که براي ديدار خانواده و استراحت به منزلش سري بزند. مدتي بود خانواده‌اش را از اصفهان به تهران آورده بودند و او هنوز منزل جديد را ندیده بود.

با ستادش در سنج تماس گرفت. ستوني که بايد به مريوان مي‌رفت راه افتاده بود و با چند درگيري جزئي و نيز با دادن دو شهيد، حالا در نزديكي گردنه گارانت اتراق کرده بود تا صبح به مأموريتش ادامه دهد. اين کاروان نظامي ضمن اين که براي پاکسازي مجدد جاده و برقراري پايگاه‌هايي در طول مسير به مريوان مي‌رفت، با خود مقدار زيادي آذوقه و مواد سوختي هم به شهر مي‌برد.

اما ناگهان در دلش آشوبي برخاست. دل مي‌گفت: بايد شتافت درنگ جايز نيست!
و عقل هرچه مي‌اندشيد دليلي براي نگراني نمي‌ديد. کارواني با افراد توانمند و کارکشته و فرماندهاني مجرب مأموريتي را انجام مي‌داد که حساسيتش هيچ به اندازه مأموريت‌هاي پيشين نبود. پس چرا بايد دلواپس شد؟
هرچه که بود او آن شب سرانجام تسليم فرمان دل شد و هراسان و شتابزده راه کردستان را در پيش گرفت. صبح علي الطلوع در سنج بود. با فرمانده ستون تماس گرفت. سروان هاشمي گفت: «ما حرکت کرده‌ايم.»
گفت: «حسام، من هم مي‌ايم.»

هرچه سروان اصرار کرد نيازي به او نيست و حالا که از تهران برگشته، بهتر است براي شرکت در جلسه‌اي به کرمانشاه برود، نپذيرفت. قرار شد در انتهاي ستون تانک اسکورپيني منتظرش باشد. هلي‌کوپتر آمد و سوار شد و رفت به سوي آن‌ها.

اما بشنوید از ستون:

برخلاف تصميم فرماندهي، نيروهاي سر ستون زودتر حرکت کرده بودند و سروان هاشمي مي‌کوشيد خود را به آنان برساند و جلو حرکتشان را بگيرد. قرار بر اين بود که ابتدا گروه‌هاي ضربت به فرماندهي ستوان احمد دادبين و سرکار مرتضي صفوي در دو سو از روي يال کوه‌ها پيش بروند و بعد از اطمینان از عدم وجود خطر، کاروان از گردنه بگذرد، اما به هر تقدير چنين نشده بود.

سروان در میانه راه جانشينش رسول ياحي را دید که از ماشينش جا مانده بود و بلندگو به دست از کاميون‌ها مي‌خواست سر عتشان را کم کنند. او فرمانده نيروهاي سپاه هم بود. او را سوار کرد و خود را به مرتضي صفوي رساند. پرخاش کرد که چرا راه افتاده‌اند. حالا آنان در کنار جاده ايستاده بودند و دنبال مقصر مي‌گشتند. و اما دشمن با دیدن جيبی با آنتن‌هاي بلند بي‌سيم، درنگ را جايز ندانست و ديگر منتظر رسيدن پایانه ستون به گردنه نماند. گلوله آرپي‌جي‌اي به سوي جيب فرماندهي روانه شد و سپس آتش گلوله بود که بر سر و روي ستون باريدن گرفت. فياضي راننده جيب در دم شهيد شد و فرماندهان سراسيمه در پناه نعش ماشين او سنگر گرفتند. گلوله‌هاي آرپي‌جي و تيربار يکي پس از ديگري در کنارشان مي‌نشست و گرد و خاک بلند مي‌کرد. ناگهان صدای بي‌سيم ماشين بلند شد:

- حسام، حسام، صياد!

سروان دست دراز کرد و گوشي را برداشت و تنها فرصت کرد بگويد: «علي، ما کمين خورده‌ايم...» که گلوله‌اي به شصت دستش خورد و گوشي رها شد. گلوله‌هاي بعدي به پايش نشستند و دید رسول ياحي و صفوي هم مجروح به زمين افتاده‌اند. صدای گوشي بي‌سيم بي‌قراري مي‌کرد و از آنان مي‌خواست حرف بزنند. سروان در آستانه بي‌هوشي پاسدار جواني را دید که آرپي‌جي برشانه بلند شد، قد راست کرد و بدون توجه به رگبار گلوله‌ها، يکي از سنگرهاي کمين را نشانه گرفت و شليک کرد. سعي کرد نام او را به خاطر بياورد. حسين خرازي از بچه‌هاي اصفهان بود!

اما سر هنگ صياد که حالا لحظاتي بود به ته ستون رسیده بود، از آن سوي گوشي چيزي جز صدای انفجار گلوله نمي‌شنيد. فهميد بلايي سر حسام هاشمي و ديگر فرماندهان آمده است. سوار اسکورپين شد و خود را به محل درگيري رساند.

سريع خودم را به جلو رساندم. به محل کمينگاه که رسيدم، ديدم متأسفانه همه فرماندهان ستون که در جلو حرکت مي‌کرده‌اند، در کمين افتاده‌اند. و ستون بي‌فرمانده شده بود. برادران رسول ياحي از بچه‌هاي سپاه و مرتضي صفوي - برادر آقاي رحيم صفوي که از درجه‌داران بسيار متعهد ارتش است - نيز در کمين بودند.

به کمينگاه که رسيديم، ديدم اوضاع خيلي خراب است. دود آتش از همه جا بلند بود. هر وقت که در چنين مواردی گير کرده بوديم، مي‌دانستيم که با استقامت و اتکا به خدا، خدا راهي در دل ما خواهد انداخت. اين تجربه‌اي بود که

من در کردستان به دست آوردم. اولین کاری که به نظرم رسید، دیدم عجیب است همه چیز در دم دست داریم. يك قبضه توپ ۱۰۵، يك قبضه توپ ۲۳ و هلی کوپتر کبری که ناگهان بالایی سرمان پیدا شد. سریع با او ارتباط بی سیمی برقرار کردم و کنترل آن را به دست گرفتم. همه اشان را به سمت جلو ستون و کمینگاه هدایت کردم. به آن ها گفتم همه جاهایی را که سنگر بندی شده است، بزنند و تا من دستور پایان نداده ام، دست از کار نکشند. توپ ها گلوله می زدند و کبری هم با شلیک تیربار و راکت هایش عرصه را بر دشمن تنگ کرده بود. در حین درگیری، ستوان دادبین را دیدم. پرسیدم تو این جا چه کاره هستی؟ گفت فرمانده يك گروه ضربت است. گفتم: «سریع گروهت را بردار از آن بالا برو و دشمن را دور بزن تا آن ها نتوانند فرار کنند و همه اشان را به دام بیندازیم.» آن روز با تدبیر سرهنگ صیادشیرازی و پایداري رزمندگان اسلام، دامي را که دشمن برای فرزندان مردم ایران پهن کرده بود خود گرفتارش شد. ضدانقلاب که به محاصره افتاده بود، بعد از دادن تلفات زیادی، به زحمت توانست خود را از مهلکه نجات دهد.

حضور من آن روز در آن جا چیزی نبود جز لطف و خواست خداوند. چون فرمانده ستون در تماس های مکرر با من اصرار داشت دنبال کار خودم بروم و اطمینان می داد که آن ها بدون هیچ مشکلی مأموریتشان را انجام خواهند داد، اما من قبول نکردم و درست هنگامی که به ستون رسیدم، آن اتفاق افتاد و من توانستم ستون را هدایت کنم و از خطر نجاتشان بدم. جالب این بود که طرح مقابله با کمین دشمن در هنگام درگیری به ذهن رسید و نتیجه آن شد که دشمن با تلفات زیاد عقب نشست. این یکی از معجزات دلی بود که خداوند به علی داده بود و فرماندهان دفاع مقدس معجزه بزرگتر این دل را در عملیات فتح المبین هرگز فراموش نخواهند کرد!

فصل هشتم

روز ۲۴ مرداد ۵۹ برای فرماندهان و رزمندگان قرارگاه شمال غرب، روز مهمی بود و از پیش به این روز امیدها داشتند. ماجرا از این قرار بود که همه چیز حکایت از حمله قریب الوقوع ارتش عراق به مرزهای ایران داشت. حالا دیگر فهمیدن این ماجرا فراست و کیاست زیادی نمی خواست. اگر نگوییم اغلب مردم ایران، قطعاً عموم اهالی شهرها و استان های مرزی نگران این توفان خانمان سوزی بودند که در راه بود. از رجز خوانی های گستاخانه حکام عراق گرفته تا آتش بازی بی شرمانه ژنرال هایش که مردم بی دفاع روستاهای مرزی ایران را گلوله باران می کردند، تردیدی در وقوع این تجاوز باقی نمی گذاشت؛ اما با این همه گویا آن قدر که حذف رقباتی داخلی برای فرماندهی نیروهای مسلح ایران اهمیت داشت که در برابر آن، قشون کشی دشمنی را که فتح ایران را در سر داشت، ناچیز می دید!

سرهنگ صیادشیرازی و همزمانش چاره را در این دیدند تا بنی صدر را که علاوه بر ریاست جمهوری، فرماندهی کل قوا را هم بر عهده داشت، همراه مشاورانش به منطقه دعوت کنند تا از نزدیک آثار و نشانی های این خطر بزرگ را ببینند.

روز ۲۴ مرداد آن ها به کرمانشاه آمدند. رئیس جمهور ابتدا برای مردم نگران این شهر سخنرانی کرد و به آنان اطمینان داد که اگر عراق يك وقتی چنین کند در مقابل آمادگی نیروهای مسلح ما شکست چنانی خواهد خورد و... سپس او و همراهانش در قرارگاه حضور یافتند تا طول و عرض این ماجرا را بررسی کنند. جلسهای با حضور فرماندهان عالی رتبه ارتش و سپاه تشکیل شد. ابتدا سرگرد ابراهیموند رکن دوم ستاد، اطلاعات جمع آوری شده از خاک عراق را گزارش داد. استقرار چندین لشکر در مرزها، شیوه مانورهای آنان، نفوذ هواپیماهای شناسایی و عوامل اطلاعات ارتش عراق به عمق خاک ایران و ربودن سربازان و نظامیان و... خبر از تك نظامی داشت.

سپس سرگرد جاودانی، رکن سوم ستاد قرارگاه بعداز بیان مسائل مربوط به وضعیت جبهه خودی، تحلیلش را ارائه کرد. او در پایان سخنانش نتیجه گرفت که:

- با توجه به اطلاعاتی که رکن دوم از وضعیت ارتش عراق داد و با توجه به استعداد، ترکیب و گسترش یگان‌های خودی و وضعیت و توان رزمی آنان، عراق تا چند هفته آینده تک خواهد کرد!

این خبر صریح افسر جوان همه را تکان داد و لحظاتی بهت و سکوت بر فضای سالن حاکم شد تا این که یکی از همراهان رئیس‌جمهور سکوت را شکست و با نابوری گفت: «آقای سرگرد، ممکن است یک بار دیگر این بخش آخر حرفتان را تکرار کنید!»

سرگرد بار دیگر سخنش را تکرار کرد. تیمسار پرسید: «آیا دلیلی هم برای این ادعایتان دارید؟» او مجدداً دلایلش را شمرد اما تیمسار به سوی رئیس‌جمهور برگشت و با پوزخند گفت: «قربان، آقای صیاد و دوستانش، جوانند و ماشاءالله خیلی هم شجاع هستند، اما هنوز تجربه لازم را برای مسؤلیت‌هایی که بهشان محول شده ندارند. آن‌ها خیال می‌کنند همین که یک قرینه از تک دیدند پس تک قطعی است در حالی‌که ده‌ها قرینه باید وجود داشته باشد تا یک فرمانده به تحقق یک تک نظامی یقین پیدا کند!»

سرگرد جاودانی اجازه خواست و توضیح داد که نه یک قرینه بلکه قراین زیادی برای حمله عراق وجود دارد. او اشاره کرد به تبلیغات رادیویی طرفین علیه یک‌دیگر، تمرکز نیروهای عراقی در مرز و نحوه آرایش و مانور آنان، تشدید تبادل آتش طرفین، فعالیت اطلاعاتی عراق در منطقه، اسیر کردن دیده‌بان‌های ایرانی در منطقه ریجا برای کسب اطلاعات و افزایش فعالیت‌های هوایی و شناسایی این کشور در منطقه و چند مورد دیگر، اما تیمسار نپذیرفت و توضیح داد که این طور نیست و به بازدید دو هفته پیش خود به منطقه اشاره کرد که چیزی غیر طبیعی ندیده است. رئیس‌جمهور با ناراحتی سخن او را قطع کرد و پرسید: «حالا اگر حدس این‌ها درست باشد، شما برای مقابله چه برنامه‌ای دارید؟»

او توضیح داد که به همین منظور طرح ابوذ را برای یگان‌ها ابلاغ کرده‌اند که در صورت حمله عراق وظایف آن‌ها در آن پیش‌بینی شده است. طبق این طرح در منطقه شمال و غرب، چهار لشکر از نیروی زمینی ارتش در اختیار قرارگاه قرار می‌گرفت. وقتی که سرهنگ صیاد، در باره وضعیت واقعی این لشگرها توضیح داد، معلوم شد که به امید آن‌ها نمی‌توان منتظر وقوع حادثه ماند.

لشگرهای ۲۸ کردستان و ۶۴ ارومیه سخت گرفتار امنیت کردستان و آذربایجان غربی بودند و اگر می‌توانستند آرامش را در آن سامان برقرار کنند البته که کاری بزرگ کرده بودند و توقعی دیگری از آنان نبود. لشکر ۸۱ کرمانشاه نیز در منطقه ریجا، اورامانات و کامیاران همین وظیفه را داشت. یگان‌هایی از لشکر ۱۶ قزوین هم در کردستان با ضدانقلاب درگیر بودند.

اضافه بر این همه این لشگرها و بلکه تمام نیروی زمینی، به طور جدی با مشکل کم بود نیرو مواجه بودند. طرح یک ساله کردن سربازی توسط دولت موقت تمامی پادگان‌ها را خالی کرده بود و از سوی دیگر به علت مسائل و شرایط مربوط به انقلاب و تغییر نظام سیاسی در کشور، اغلب فرماندهان یگان‌های ارتش فاقد آن اقتدار لازم بودند تا بتوانند از نیروهای تحت امرشان به نحو مطلوب استفاده کنند و در نتیجه بی‌نظمی، افت آموزش و پایین بودن توان نظامی کاملاً در یگان‌ها مشهود بود.

پیشنهاد مشخص قرارگاه، مسلح کردن نیروهای انقلابی و بسیج عمومی بود.

در ادامه جلسه بین تیمسار و یکی از فرماندهان بحث تندی صورت گرفت که تیمسار احساس توهین کرد و به اعتراض جلسه را ترک گفت و این چنین جلسه‌ای که به نتایجش امیدها بسته شده بود تقریباً بدون نتیجه‌ای که بتواند در روز مبادا جلو قشون عراق را سد کند، تعطیل شد!

در پایان جلسه به پیشنهاد محمد بروجردی فرمانده ارشد سپاه در منطقه قرار شد بعدازظهر رئیس‌جمهور و همراهانش از پاسگاه‌های مورد هدف قرار گرفته بازدید کنند.

عصر آن روز رئیس‌جمهور و تعدادی از همراهانش با هلی‌کوپتر به منطقه قصر شیرین رفتند. او با دیدن آثار توپ‌های عراقی در روی پاسگاه‌ها و مردم بی‌دفاعی که مجروح شده بودند، گویی تازه درمی‌یافت که قشون‌کشی عراق توهم نیست بلکه منطقه در آستانه جنگ بزرگی قرار دارد. اما ای کاش این حس و حال تا تهران باقی می‌ماند!

هنگامی که آنان از بازدید مرز برگشتند آفتاب رو به غروب بود اما مردم مضطرب قصر شیرین که می‌دانستند اگر آتش جنگ بر افروخته شود آنان قربانیان روز نخستین‌اند، در فرمانداری جمع شده بودند تا ببینند چرا مسؤولان هیچ تحرك جدی‌ای برای روز مبادا ندارند. آن‌ها می‌دیدند و می‌شنیدند که عراقی‌ها به راحتی به روستاهای اطراف می‌آیند و بهتر از همه می‌دانستند که در جبهه خودی هیچ استحکامی وجود ندارد و...

رئیس‌جمهور برایشان سخنرانی کرد و وعده و وعیدهای فراوانی داد. وقتی او از گفتن ایستاد که ساعت هشت شب بود و مدتی از غروب آفتاب می‌گذشت.

سر هنگ صیاد که از خطرات پرواز در شب بی‌اطلاع نبود، برای برگشتنشان اتومبیل تهیه دیده بود: برای برگشتن هم ماشین بود و هم هلی‌کوپتر. گفتم: «بفرمایید سوار ماشین‌ها شوید.» بنی‌صدر گفت: «مگر نمی‌شود با هلی‌کوپتر برگردیم؟»

گفتم: «نمی‌شود.»

اما خلبان که احتمالاً احساساتی شده بود، با یک جسارت خارج از منطق گفت: «نخیر می‌شود، من می‌توانم در شب پرواز کنم.»

همه سوار هلی‌کوپتر شدیم. رئیس‌جمهور، فرمانده نیروی زمینی ارتش، استاندار کرمانشاه، مشاور اطلاعاتی رئیس‌جمهور، مرتضی رضایی فرمانده وقت سپاه، و چند نفر دیگر. یادم است برای شهید محمد بروجردي جا نشد و او ماند.

هلی‌کوپتر ۲۱۴ از زمین بلند شد و چند لحظه بعد هم کبرای جنگی‌ای برای اسکورتشان برخاست. جماعت همه در خلوت خود بودند. لابد به روزهای وحشتناکی می‌اندیشیدند که در پیش‌روی میهن بود. شاید در آن لحظات هرکسی به فکر چاره‌ای بود و برای مقابله طرح می‌ریخت.

حدود بیست دقیقه‌ای این گونه گذشته بود و اکنون آن‌ها بر فراز کوهستان‌های اطراف دالاهو بودند که ناگهان علی متوجه شد سه تا از آمپرهای خطر روشن است. برای اوپی که در این زمینه دارای اطلاعاتی بود، معنای روشن شدن این آمپرها کاملاً مفهوم بود!

روشن شدن این آمپرها نشان‌دهنده این بود که هلی‌کوپتر دچار نقص فنی شده و خطر جدی است. باید هرچه زودتر در جایی می‌نشستیم و رفع نقص می‌شد.

طبق عادت، دعای فرج امام زمان (عج) را خواندم تا از هر خطری مصون باشیم.

به مرتضی رضایی گفتم: «مثل این‌که دچار مشکل شده‌ایم.»

بقیه همسفران هنوز از سرنوشتی که در انتظارشان بود بی‌خبر بودند. در میان آن کوه‌ها و تپه‌ها هیچ محلی برای فرود آمدن وجود نداشت.

سیستم داخل ناگهان خاموش شد و تکان‌های غیر طبیعی خبر از آن می‌داد که کنترل هلی‌کوپتر از دست خلبان‌ها خارج شده است. سرنشینان تازه متوجه خطر شده بودند.

کنترل‌کننده بین خلبان‌ها نیز قطع شده بود و در گوش یکدیگر فریاد می‌زدند تا صدای هم را بشنوند. صداهای ترس خورده آن‌ها حکایت از جدی بودن خطر داشت. یکی از آن‌ها داد می‌زد: «من باید آن‌جا بنشینم.»

علی به جایی که او اشاره می‌کرد، نگاه کرد، سوسوی چراغی دیده می‌شد. اما او می‌دانست که این منطقه در دست ضدانقلاب است و هنوز پاکسازی نشده است. همین را به آن خلبان و همراهانش گفتم. باید یکی از دو خطر را می‌پذیرفتند.

خلبان گفت: «هیچ چاره‌ای نداریم.» و توضیح داده که ورتیکو شده‌اند.

گفت: «با این حساب پس بشین.»

تا آن‌جا که ممکن بود، هلی‌کوپتر را به زمین نزدیک کرد. هلی‌کوپتر به روی روستایی رسید. اما خلبان به نظرش رسید که در آن پایین، آب است و نمی‌تواند روی آن بنشیند.

داشتم خودم را آماده می‌کردم همین که هلی‌کوپتر به زمین اصابت کرد، در را باز کنم و بپریم بیرون که ناگهان هلی‌کوپتر با ضربه سختی به زمین خورد. بر اثر شدت آن در کنده شد و من در حالی که سرم شکافته بود، تندي به بیرون پریدم و سعی کردم از آن فاصله بگیرم. هر آن، انتظار داشتم هلی‌کوپتر منفجر شود. دقایقی گذشت، خبری نشد. از کسانی هم که در آن بودند خبری نشد و کسی بیرون نیامد. فکر کردم بی‌هوش شده‌اند.

وقتی برگشتم توی آن، دیدم همه خشکشان زده است و گیج شده‌اند. همه را بیرون کشیدم و دیدم الحمدلله همه سالمند و کسی آسیب جدی ندیده است.

دقایقی در کنار هلی‌کوپتر روی زمین ولو شدیم. نمی‌دانستیم در کجا هستیم. نگران بودیم که مبادا در منطقه ضدانقلاب باشیم. هلی‌کوپتر کبری با مهارت تمام در کنارمان به زمین نشست. به او گفتم که هر چه زودتر برود و به پادگان اسلام آباد غرب خبر بدهد تا نیروی کمکی بیاید.

اکنون که از خطر آسمانی نجات یافته بودند، فکر گرفتاری در چنگال

ضدانقلاب لحظه‌ای آرامشان نمی‌گذاشت. لقمه چرب و نرم و پر و پیمانی به دامن دشمن افتاده بود! رئیس‌جمهور کشور و فرماندهان عالی‌رتبه‌ای که سررشته امنیت نظام در دستشان بود و امید مردم در روزهای خطر بودند اکنون در مرز اسارت و نابودی قرار گرفته بودند و...
علی در این فکرها بود که از دور سیاهی‌هایی دید و فهمید عده‌ای به سویشان می‌آیند. کلتش را به دست گرفت پیش رفت و پیش از این که آنان برسند، با صدای کشیده‌ای ایست داد. جماعت ایستادند. از هویتشان پرسید. معلوم شد ضدانقلاب نیستند، بلکه از مردم محلی‌اند و می‌خواهند به ما کمک کنند. باید هرچه زودتر از آنجا دور می‌شدیم. پرسیدیم: «وسیله نقلیه چه دارید؟»
گفتند: «یک تراکتور و یک جیب. البته اگر روشن شوند!»
به لطف خدا هر دو ماشین به راه افتاد و ما سوار شدیم و پس از طی بیست کیلومتر به پاسگاه روستای گهواره رسیدیم. در آنجا متوجه شدیم تمام این بیست کیلومتر را ما در منطقه آلوده به ضدانقلاب، پیموده‌ایم!
در پاسگاه علی و دیگر مجروحان پانسمان شدند و با پیکانی که بود به سوی شهر حرکت کردند. در طول راه بنی‌صدر که حالا از دو خطر جدی نجات پیدا کرده بود، به علی مهربانی‌ها می‌کرد و سخت تحت تأثیر شجاعت و تدبیر او قرار گرفته بود. اما آیا این مهربانی‌ها تا کی ممکن بود دوام داشته باشد؟
از این واقعه به بعد، بنی‌صدر به ما بیش‌تر علاقه‌مند شده بود و بعد از آن خیلی مورد تفقد قرار می‌داد. البته من هیچ توجهی به این مسائل نداشتم، سعی می‌کردم کار خودم را انجام بدهم و کار را پیش ببرم.
به همین مناسبت امام‌خمینی (ره) در پیامی به رئیس‌جمهور، از او و همراهانش خواستند: به شکرانه این نعمت بزرگ، زندگانی ثانوی خود را بیش از پیش وقف خدمت به اسلام و کشور اسلامی نمایند.

فصل نهم

علی، بی‌خبر از آنچه که در تهران می‌گذشت، شب و روز آرام بی‌قرار برای آزادسازی شهرهای میهن اسلامی می‌کوشید. مدام از این پادگان به آن پادگان و از شهری به شهری سفر می‌کرد، به شناسایی می‌رفت، جلسه می‌گذشت، طرح می‌ریخت و اجرایش می‌کرد و... مگر این همه کار فرصت می‌داد که او به آن چه که در مرکز می‌گذشت بیندیشد؟ در همان‌جایی که منافقان و حاسدان در ساحل امن و آسایش نشسته بودند و برای او بی که ماه‌ها از خانه و خانواده بی‌خبر بود و با آسایش و استراحت وداع کرده بود، نسخه‌ها می‌پیچیدند!
همه چیز از آن روز آغاز شد که یک افسر گمنام توانست سرخ کلاف در هم پیچیده کردستان را پیدا کند و به پشتوانه ایمان و شجاعتش و به همت گروه گروهی از جوانان انقلابی از ارتش و سپاه یکی پس از دیگری شهرهای از دست رفته کردستان را به زیر پرچم جمهوری اسلامی در آورد. بدخواهان نظام که به سرانجام غائله کردستان امیدها داشتند، اکنون می‌دیدند مسأله سرانجام دیگری پیدا می‌کند و امیدهایشان ناامید می‌شود، پس باید کاری می‌کردند!

بهانه‌ها از هنگامی آغاز شد که او بی‌توجه به نظرات مقامات تهران‌نشین، تعدادی از فرماندهان لشکرهای تحت امر قرارگاهش را عوض کرد. همین بهانه‌ای شد تا توطئه‌ها و شایعات علیه‌اش شدت بگیرد و اما او بی‌خبر از این همه به آزادسازی سردشت می‌اندیشید!

سردشت همه امید ضدانقلاب و حامیانش بود. شهری مرزی که آنان را به عراق پیوند زده بود. مقر فرماندهی ضدانقلاب در کردستان در آنجا بود. در آنجا نیز تنها، پادگان شهر در دست نیروهای جمهوری اسلامی بود و یک گردان از تیپ هوایر، از آن حفاظت می‌کرد. عملیات جابه‌جایی گردان‌ها هشتصد نفری تنها از طریق هوا و توسط هلی‌کوپترهای هوایر انجام می‌شد که خود کاری بسیار مشکل و پرهزینه‌ای بود و چند روز پیش از این

دشمن يکي از آن‌ها را به زمین انداخته بود و... اما آن چیزی که امروز اهمیت پاکسازي سردشت را صد چندان کرده بود، احتمال آغاز جنگ و حمله عراق بود.

نهایتاً قرار شد پاکسازي جاده ۶۰ کیلومتری بانه به سردشت توسط يکي از گردان‌هاي تیپ هوابرد به فرماندهي سرگرد آريان صورت بگیرد و قرارگاه پشتیباني کند. سرگرد علي‌رغم مخالفت مشاورانش این مأموریت را پذیرفت.

در يکي از روزهاي نیمه دوم شهریور، گردان به همراه تعدادي از پاسداران، با تجهیزات کامل از پادگان سنندج راه افتاد و از شهرهاي دیواندره و سقز گذشت و به بانه رسید. علي در کرمانشاه بود اما باز هم دل ناآرامش به تشویش افتاد و او را نگران کرد. به بانه آمد. وقتی رسید که ستون به طرف سردشت به راه افتاده بود. هنوز مدتي از آمدنش نمی‌گذشت که خبر رسید کاروان در گردنه کوخان به کمین افتاده است.

به همراه تعدادي از پاسداران با هلی‌کوپتر خود را به محله حادثه رساند. و این آغاز يك جنگ واقعي هشت روزه بود! هشت روز طاقت‌فرسا مملو از لحظه‌هاي مرگ و زندگي و صحنه‌هاي زشت و زیبا!

از لحظه‌هاي که پایش به زمین رسید و منطقه را از نظر گذراند دریافت که نیروهايش در بدحادثه‌هاي گرفتار شده‌اند، نه راه پیش دارند و نه راه پس. و تعجب کرد که چطور توانسته‌اند تا الان تاب بیاورند. دشمن به سرتاسر ستون کاملاً اشراف داشت و همه راه‌هاي گریز را بسته بود. چند تا از خودروها در میان جاده در آتش می‌سوختند. چارچرخ بیش‌تر خودروها پنچر شده بود و در جا میخکوب مانده بودند. می‌دید مهماتي را که براي تهیه‌اش زحمت‌ها کشیده بودند، در آتش می‌سوخت و ترکش‌هاي گلوله‌ها به اطراف می‌افتاد.

در زیر آتش بی‌امان دشمن، با دلي پراز درد اما ظاهري آرام و باصلابت، از میان این همه و از کنار پیکرهاي شهیدان و ناله‌هاي مجروحان گذشت و به فرماندهي رسید. کنترل نیروها از دست آنان خارج شده بود و کسي به کسي نبود.

به چاره‌اندیشي نشستند. از بالاي ارتفاعات و از پشت درختان آتش می‌بارید و او بیش‌تر نگران دو تریلي پراز مهماتي بود که در میانشان بودند و اگر آتش می‌گرفتند...

خبر رسید مجروحي از دشمن را پیدا کرده‌اند. يك پایش از مچ قطع شده بود و تنها به پوستي آویزان بود. ترس از مرگ بیچاره‌اش کرده بود و به تقلا افتاده بود. التماس کرد: «به من رحم کنید و از مرگ نجاتم دهید. کمک‌تان می‌کنم...» و به جیبش اشاره کرد که نقشه کمین در آن‌جا بود!

وقتي جیبش را گشتم نقشه کمین را پیدا کردیم. در میان درختچه‌ها و بوته‌ها سنگرهاي گود کنده بودند که تا سینه نیروهايشان می‌رسید.

آن‌طور که معلوم بود طرح کمینشان خیلی دقیق و حساب شده بوده. با این طرح، ستون باید در همان ساعت اول منهدم می‌شد، اما رشادت بچه‌ها باعث شده بود آن‌ها آن‌گونه که می‌خواستند موفق نشوند.

متوجه شد بیش‌تر قدرت آتش دشمن در بالاي ارتفاعي است که در کنار جاده است. تصمیم گرفت آن را بگیرد. طرحي ریخت و دسته‌هاي از نیروهاي ورزیده ستون را با خود به آن سو برد. نبردشان تا غروب طول کشید و آنان هنگام اذان مغرب آن ارتفاع را تصرف کردند. شب را در میان نیروهايش در آن بالا ماند و مواضع دفاعي خود را مستحکم کردند. شب پر تشویشي را پشت سر گذاشتند. دشمن به راحتی نمی‌خواست موقعیتش را از دست بدهد ولي با نقشه‌هاي که علي ریخت، تا صبح نصیبش تنها شکست بود و تعدادي کشته.

نیمه‌هاي شب بود که متوجه شدم صدای زنگوله می‌آید. احساس کردم باید کلکي در کار باشد. دفاع را قوی‌تر کردیم. همه بیدار و هوشیار منتظر ماندند. صدای گله نزدیک‌تر که شد ناگهان يك گلوله آرپی‌جي به طرف سنگرمان شلیک شد. سریع شروع کردیم به پاسخ دادن به آتش آن‌ها. مقداري که تیراندازي کردیم، چون مهماتمان کم بود، گفتیم: «دیگر کسي تیراندازي نکند.»

تیراندازي ما که قطع شد، دشمن خیال کرد، مهمات ما تمام شده است. به مواضع ما نزدیک‌تر شدند و هر چه آرپی‌جي شلیک کردند، ما پاسخشان را ندادیم تا واقعاً مطمئن شوند، مهمات ما ته کشیده است. خوب که جلو آمدند، گفتیم: «مهلتشان ندهید، آتش کنید!»

بچه‌ها شدیدترین آتش را روی آن‌ها ریختند. درگیری خیلی شدید شد اما توانستیم با ایمان کامل مقاومت کنیم و ارتفاع را تا صبح حفظ کنیم. در آن درگیری ما فقط چهار مجروح دادیم اما دشمن تلفات زیادی متحمل شد. روز دوم را هم در گردنه کوخان ماندند تا این که ستون دوباره سازماندهي شد و آماده حرکت به سوی سردشت. صبح روز سوم وقتی که ستون می‌خواست حرکت کند، هلی‌کوپتر آمد دنبالش تا برگردد به قرارگاه. گفتني‌ها را به سرگرد فرمانده ستون گفت. با آنان خداحافظي کرد و به سوی هلی‌کوپتر رفت تا سوار شود. دید چهره‌ها نگرانند و

چشم‌های غم‌انگیز سربازان و درجه‌داران به او خیره‌است. معنی این نگاه‌ها کاملاً مفهوم بود. یعنی که نرو، ما را تنها نگذار!

در درونش باز هم میان عقل و دل نبردی در گرفت. او نتوانست دل را مجاب کند و چشم از این نگاه‌های ملتمس برگرداند. ناگهان پا سست کرد و برگشت و گفت: «بچه‌ها، من هم با شما می‌مانم!»
قطره‌های اشک بر گونه‌ها غلتید و شور و شوق همه ستون را فرا گرفت.

روز سوم بی‌خطر گذشت. آن روز آن‌ها طول یک دره عمیق را پیمودند تا رسیدند به ابتدای پیچ خطرناکی که در سرراشان بود. در انتهای این پیچ روستای دل‌آرزان بود، نامی که آن روز برای آنان اهمیت پیدا کرده بود و رسیدن به آن برایشان مانند رؤیا بود!

صبح روز چهارم، ورودشان به آن پیچ مخوف همراه شد با درگیری سنگین. یکی از دو تریلی مهمات در دم هدف قرار گرفت و منفجر شد. گلوله‌هایی که از بالای ارتفاعات به سویشان می‌بارید از یک سو و ترکش‌های موادی که از روی تریلی منفجر می‌شد از دیگر سوی عرصه را در آن دره باریک و وحشتناک چنان تنگ کرده بود که رهایی از آن بعید به نظر می‌رسید اما سرهنگ صیاد با قدرت تمام ستون را کنترل کرد. رزمندگان تحت امرش در دو ستون پیاده از روی یال‌های قلعه‌های اطراف قدم به قدم جنگیدند و پیش آمدند تا رسیدند به روستا، اما این پایان کار نبود. همین که به آستانه روستا رسیدند این بار دشمن از روستا به استقبالشان آمد و چنان آتش پرجمی به رویشان گشود که سابقه نداشت.

تصمیم‌گیری مشکل بود. اگر روستا را زیر آتش می‌گرفتند پس تکلیف مردم بی‌گناه و کودکان معصوم چه می‌شد؟ و اگر دست روی دست می‌گذاشت، چیزی از ستون باقی نمی‌ماند! فرصت برای چون و چرا نبود اگر به زودی تصمیم منطقی نمی‌گرفت کنترل نیروها را از دست می‌داد. پس دل را به دریا زد و فرمان آتش به روستا را داد. وقتی که آتش دشمن خوابید وارد روستا شدند. اثری از اهالی نبود. خانه‌ها همه خالی بودند و کلون‌ها کشیده شده. معلوم شد که روستا از پیش خالی بوده و تنها دشمن از پوشش آن به عنوان جان‌پناه استفاده می‌کرده است. خدا را شکر کردند که خون بی‌گناهی را نریخته‌اند. هر چند شرعاً معذور بودند. اکنون وقت آن بود که اجساد شهدا و مجروحان را به عقب منتقل کنند. منتظر ماندند تا هلی‌کوپترها برسند.

و از این‌جا به بعد جنگ سخت‌تر شد. ضدانقلاب و حامیانش اهمیت رسیدن این کاروان به سردشت را خوب می‌فهمیدند و باتمام توان می‌کوشیدند که این اتفاق نیفتد.

از دل آرزان به بعد ما روزی یک کیلومتر بیشتر نمی‌توانستیم حرکت کنیم. هر لحظه در حال مقابله با کمین‌ها بودیم. شوخی نبود یک ستون قوی نظامی می‌خواست به سردشت برود و دشمن هم سعی می‌کرد هر طوری که هست مانع آن شود و به آن تلفات وارد کند. غذایمان فقط نان خشک و پنیر و کنسرو بود. بعد از دل‌آرزان به طرف روستای «بی‌کش» رفتیم و پس از پاکسازی مسیر آن‌جا به سمت «دانش‌سازین» رفتیم. دو روز ستون در آن‌جا ماندگار شد که طی آن چندین شهید و مجروح دادیم. ستون هر ساعت ضعیف‌تر می‌شد و نیروهایش از دست می‌رفت.

کاروان خسته و مجروح به سوی سردشت کشیده می‌شد که ناگهان اتومبیل‌ها ایستادند و از کشیدن شدن ناگهانی ترمزها دل‌ها ریخت و گلنگدن بعضی از تفتگ‌ها کشیده شد. سرهنگ گوشی بی‌سیم به دست، نگران به جلو دوید. هر لحظه انتظار انفجار مهیبی را داشت و... به سرستون که رسید هیچ خبری نبود. به راننده تانک گفت: «چرا ایستاده‌ای؟»

گفت: «می‌ترسم.»

او هم ترسید. این نخستین بار بود که کسی از نیروهایش با چنین صراحتی از ترس سخن می‌گفت. علی‌ترسید که این روحیه در دیگران هم سرایت کند و قبح ترس ریخته شود و می‌دانست که آن روز پایان کارشان است. پس با او صحبت کرد و کوشید روحیه‌اش را ترمیم کند و تشویقش کرد راه بیفتد و... اما درجه‌دار جوان پذیرفت و گفت:

«احساس می‌کنم در کمینم نشسته‌اند و هر لحظه انتظار دارم گلوله آرپی‌جی‌ای منهدم کند!»

مهربانانه برایش از واقعیت مرگ و زندگی گفت اما فایده‌ای نبخشید و جواب شنید: «جناب سرهنگ، اگر راست می‌گویید خودت بیفت جلو!»

گفت: «عزیزم، من حرفی ندارم اما می‌دانید که من فرمانده و راهبر این ستون هستم، اگر اتفاقی برای من بیفتد همه شما متلاشی می‌شوید.» اما فشار یک هفته نبرد بی‌امان و عفریت ترس مشاعر جوان را چنان از کار انداخته بود که حاضر بود تن به هر تنبیهی بدهد اما از ادامه این کار معاف شود.

چاره‌ای نبود. نهایتاً توکل بر خدا کرد و همراه بی‌سیم‌چی‌اش در کنار تانک اسکورپین به راه افتاد.

ساعتي چنين گذشت و با گام‌هاي آهسته و کند پيش رفتند تا اين که خبر رسيد بين ابتدا و انتهاي ستون فاصله زيادي افتاده است. ناچار بايد به عقب بر مي‌گشت. به سرستون دستور داد: «آهسته برويد تا من ته ستون را حرکت دهم و با شما هماهنگشان کنم.» اما آنان نشنيدند. حال که خيال مي‌کردند در ۱۲ كيلومتری سردشت هستند، مي‌خواستند هرچه زودتر به آنجا برسند و از اين كابوس نجات پيدا کنند. پس همين که چشم او را دور ديدند بر سر عتشان افزودند. غافل از اين که خطر در روستاي داش‌ساوين در کمينشان است!

سر هنگ حالا به انتهاي ستون رسيده بود. دانش در آمده بود که چرا عقب مانده‌ايد و با بقيه هماهنگ نيسيد. ناگهان صداي رگباري که از دوردست‌ها آمد قلبش را ريخت. به دنبال آن، صداهاي مهيب و انفجارهاي ديگر که در ميان کوه‌ها مي‌پيچيدند، براي شكي باقي نگذاشت که ستون کمين خورده است. دويد تا خود را به محل درگيري برساند. دشمن که در کمين بود، وقتي فاصله طولاني سرستون با ته ستون را ديده بود، از فرصت استفاده کرده بود تا عجلانه سرستون را زير آتش خود بگيرد و براي اين کار چه جايي بهتر از منطقه داش‌ساوين! آه از نهاد علي بلند شد. او اين منطقه را خوب مي‌شناخت. به ياد اولين حادثه‌اي افتاد که او را به کردستان کشاند. حادثه شهادت ۵۲ پاسدار اصفهاني. اکنون بعد از يازده ماه باز هم دشمن در اين منطقه کمين زده بود! انتخاب دشمن حرف نداشت. دشمن ضمن اين که بر همه جاده تسلط داشت، از همه طرف راه هم فرار داشت و اما آنان که در جاده گرفتار شده بودند اصلاً جايي براي تحرك نداشتند. جاده پيچ در پيچ بود و اطرافش سينه‌کش کوه و درختزار.

و همين نيروها را چنان غافل‌گير کرده بود که حتي نمي‌توانستند از جان‌پناهاي طبيعي هم که در اطرافشان بود، استفاده کنند. به راحتی هدف قرار مي‌گرفتند و به زمين مي‌افتادند. تعدادي گيج شده بودند و بي‌هيچ تحركي به زمين زمين چسبيده بودند و گويي هيچ روحيه و اميدي براي نجات ندارند. و در اين ميان آني که به جايي نمي‌رسيد فريادها و دستورهاي سرهنگ صيادشيرازي بود!

من هم در يك لحظه با تفکر اين که امکان دارد ما را شهيد نکنند و سعي کنند به اسارت بگيرند، کمی خودم را باختم، کم‌کم داشتم مأیوس مي‌شدم که ديدم يکي از بچه‌هاي سپاه به نام «فتح‌الله جعفري» که الان از فرماندهان رده بالاي سپاه است و آدم مخلص و واردي است، با تبسم خاصي که براي من در آن اوضاع و احوال خيلي عجيب بود، نگاهم مي‌کند. بالهجة اصفهاني رو به من گفت: «برادر شيرازي، من تا به حال شما را در اين وضعيت ندیده بودم!»

گفتم: «مگر نمي‌بينی نيروها هيچ آمادگي ندارند و بلد نيسند درست بجنگند. همين‌طور مي‌ايستند تا گلوله مي‌خورند. هر چه به آن‌ها مي‌گويم اين کار را نکنيد، آنجا نرويد، اصلاً گيج هستند و کپ کرده‌اند...»
با همان تبسم گفت: «برادر جان، ناراحت نباش بالاخره چند تا فشنگ داريم و تا آخرش مي‌زنيم و ديگر هرچه خدا خواست، آن مي‌شود!»

با اين حرف انگار پتکي به سر من زده باشند، خودم را يافتم. به خود نهيب زدم که: تو مگر براي خدا نمي‌جنگي؟ پس چرا ياد خدا نمي‌کني؟ همانجا ذکر و شکر خداوند را بهجا آوردم و روحيه‌ام را باز يافتم.
با اين تذکري که از زبان يك هم‌رزم شنیده بود، چنان دلش قوت گرفت که ديگر دشمن و آتشش را هيچ مي‌انگاشت و حتي به ذهنش رسيد بايد آن‌ها را به محاصره در آورد و نگذارد فرار کنند. طرح عمليات به ذهنش رسيد. بايد از دو سو به تپه‌ها حمله مي‌کردند. طرحش را با سرگرد آريان در ميان گذاشت. پسنديد و با شجاعت فرماندهي يکي از گروه‌هاي عمل کننده را به عهده گرفت. گروه ديگر را هم سرهنگ خودش پذيرفت. اما کو نيرو!
تنها چهار نفر حاضر شدند با او به حمله بروند. بقيه چنان به زمين چسبيده بودند که گويي اصلاً التماس‌هاي او را نمي‌شنيدند! وقتي که از آنان نااميد شد، تصميم گرفت با همان چهار نفر به فتح تپه برود. ياعلي گفتند و به راه افتادند اما هنوز چند قدمي بيش‌تر نرفته بودند که صداي تکبير شنيدند و ديدند تعدادي از جا برخاسته‌اند و به طرفشان مي‌آيند.

الله اکبر گويان به راه افتادند. نعره‌هاي تکبير همان قدر که به آنان نيرو مي‌داد دل دشمن را نيز خالي مي‌کرد و قدرت ايستادگي را از او مي‌گرفت. به راحتی تپه‌ها را فتح کردند. بدون اين که با دشمن درگير شده باشند. چنان نيرويي گرفته بودند که اگر نبود آن آفتاب رو به غروب، مي‌توانستند تا خود سردشت ضدانقلاب را دنبال کنند!
با همان روحيه، تکبير گويان تپه‌ها را بالا رفتيم. وقتي بالاي بلندترين تپه رسيديم، آتش دشمن قطع شد و پا به فرار گذاشت. آنجا بود که باورم شد که اگر از اول به خدا توکل مي‌کردم و با دل شکسته به درگاهش روي مي‌آوردم، به امدادمان مي‌آمد و...

پیغامی از دشمن به دستش رسید. نوشته بودند: «سرهنگ صیادشیرازی، ما با پنج هزار چریک شما را محاصره کرده‌ایم در حالی که تو حتی صد نفر هم سرباز سالم و جنگنده نداری. اگر تسلیم نشوید ما صبح بر سرتان خواهیم ریخت و سرهای بریده خودت و سربازانت را برای خمینی خواهیم فرستاد!»

یارانش دیدند که سرهنگ با خواندن این پیام پیشانی‌اش را به روی خاک کناره سنگر گذاشت و خدایش را شکر کرد. ستوان ناصر آراسته، با تعجب علت سجده شکرش را پرسید. گفت: «چرا شکر نکنم؟ مگر نه این است که ما در این کوه و بیابان‌ها دنبال دشمن دین خدا می‌گردیم تا زمین را از لوث وجودش پاک سازیم؟ مهماتمان که کم است نیروهایمان هم آموزش درست حسابی ندارند و آن قدر خسته شده‌اند که توان تو کوه‌ها دویدن را ندارند! حالا که آن‌ها خودشان می‌خواهند هزارتا به هزارتا به جنگمان بیایند و ما حداکثر استفاده را از گلوله‌هایمان بکنیم باید خوشحال باشیم و خدا را شکر کنیم!

یارانش از این روحیه، روحیه گرفتند و برای رسیدن دشمن لحظه‌شماری کردند. شب آمده بود و سکوت عارفانه‌اش منطقه را فرا گرفته بود. علی آن شب را با شهیدان و مجروحان گذراند. مجروحانی که درد امانشان را بریده بود اما سعی می‌کردند صدایشان را فرو بخورند تا فرماندهان ناله‌ها و ضجه‌هایشان را نشنود. آن شب هم‌نوا با آنان درختان زخمی اطراف جاده هم تا صبح سوختند.

سرانجام صبح آمد. به زحمت توانستند در آن منطقه درخت‌زار جایی را برای فرود هلی‌کوپتر پیدا کنند. زخمی‌ها و اجساد شهدا به عقب فرستاده شد. اما ستون ماند تا ترمیم شود. در این چند روز بیش از هفتاد شهید داده بودند و نزدیک ۱۵۰ مجروح به عقب فرستاده شده بود. بقیه نیز آن قدر ضعیف شده بودند که به عقیده سرهنگ، اگر یک گروه چهل نفری دست از جان شسته به‌اشان حمله می‌کرد، به راحتی همه ستون را منهدم می‌ساخت! با قرارگاه تماس گرفت و دستور داد نیرو برایشان فرستاده شود. همان روز صبح ۶۰ نفر نیروی تازه نفس به یاریشان آمدند. همگی از سپاه قم و اراک بودند و روحیه بسیار خوبی داشتند. علی همیشه از آنان با خاطرات خوب یاد می‌کرد. فراز و فرود پی در پی هلی‌کوپترها باعث شد تا دشمن گرای فرودگاهشان را به دست آورد و زیر آتش بگیرد. دشمن گرای آن‌جا را گرفته بود و همین که هلی‌کوپتر می‌آمد، با خمپاره ۱۲۰، آن‌جا را می‌زد. این نشانه‌گیری‌های دقیق دشمن برای ما خیلی عجیب بود و نشان می‌داد که دیده‌بان و خدمه آن از نیروهای با سابقه نظامی هستند. نشست و برخاست هلی‌کوپترها بیشتر از چند ثانیه طول نمی‌کشید، که در این چند ثانیه مهمات را پیاده می‌کردند و مجروحین و شهدا را برمی‌داشتند. در همین لحظه کوتاه هم سریع گلوله خمپاره می‌آمد.

یک بار در حالی که هلی‌کوپتر را هماهنگ می‌کردم تا بنشیند، ناگهان دیدم خمپاره‌ای به سویش آمد. از وحشت، چشمانم را بستم. صدای انفجار که برخاست، احساس کردم هلی‌کوپتر و نیروهای داخل آن تکه‌تکه شدند. چشم‌هایم را که باز کردم، با تعجب دیدم هلی‌کوپتر در هواست. بی‌سیم که زدم با خوشحالی گفتند: «برادر صیاد، ما سالمیم. هلی‌کوپتر آبکش شده ولی هیچ آسیبی به کسی یا دستگاه‌های حساس وارد نشده. ما رفتیم خداحافظ!» خمپاره درست پایین آن خورده بود.

لحظه به لحظه شدت آتش دشمن بیشتر می‌شد. گلوله‌های خمپاره لحظه‌ای آرامشان نمی‌گذاشتند. خمپاره‌ای درست وسط تریلی مهمات باقی‌مانده خورد و آن را منهدم کرد. گرای خمپاره‌ها چنان دقیق بود که برای سرهنگ و دوستانش تردیدی باقی نماند که نظامیان متخصص و باسابقه‌ای آن‌ها را هدایت می‌کنند. حالا آنان یقین داشتند که نه با یک مشت شورشی کم آشنا به اصول نظامی، بلکه با نخبگان فراریان ارتش شاهنشاهی روبرو هستند.

محل استقرار قبضه‌های خمپاره دشمن را پیدا کردند. روی ارتفاع بلندی بود به نام جاتراوین. باید آن‌جا را فتح می‌کردند. گروهی را آماده کرد و به همراه سروان شهرام‌فر به سوی آن ارتفاع حمله کردند. شب آمده بود و باز هم باید شبی را روی کوه می‌گذراند. از نظر آموخته‌های نظامی‌اش اصولاً شرکت مستقیم و بی‌مهابت او در حمله‌ها کار درستی نبود اما با فشار طاقت‌فرسای که در این یک هفته به ستون وارد شده بود، دیگر کسی برایش باقی نمانده بود! بیش‌تر نیروهای رزمی‌اشان از کار افتاده بودند و نیروهای مانده عمدتاً از رسته‌های زرهی و توپخانه بودند. شب سردی بود. هیچ وسیله‌ای برای گرم کردن به همراه نداشتند مگر سنگ‌هایی که از دشمن مانده بود. می‌دانستند که دشمن به سراغشان خواهد آمد. پس دستور دفاع دورتادور داد.

ساعت ۳ نیمه شب بود که متوجه شدیم صدای زنگوله می‌آید. درست مثل کوخان. بعدش صدای بعبع گوسفند آمد. گله گوسفند بود ولی مطمئن بودم که در میانشان ضدانقلاب پناه گرفته است. در بالایی ارتفاع فشنگ برای دفاع کم داشتیم. گفته بودم، حتی‌الامکان تیراندازی نکنند تا دشمن نزدیک شود. این تجربه بسیار خوبی بود که از نبرد کوخان داشتیم.

بی‌سیم‌ها را خاموش کردیم تا سکوت کامل برقرار شود. هر چه نزدیک‌تر شدند، ما عکس‌العمل نشان ندادیم. یک آری‌پی‌جی به طرفمان شلیک کردند که باز هم ما سکوت کردیم. گذاشتیم تا باز نزدیک‌تر شوند. در انتظار عجیبی به‌سر

می‌بردیم. جوانی که محافظ و راننده من بود، ناگهان دست برد و تفنگ ژ-۳ قنداق کوتاه من را برداشت و بدون اجازه من به طرفشان رگبار بست. بقیه هم که گویی منتظر یک چنین فرصتی بودند، شروع کردن به تیراندازی. تا خواستم جلوشان را بگیرم دیگر دیر شده بود. تیر بود که به طرف ضدانقلاب زده می‌شد. آن‌ها حتی فرصت نکردند تیراندازی کنند. سریع عقب نشستند. مثل همیشه زخمی‌ها و جنازه‌هایشان را هم با خود برده بودند، ولی از خون‌هایی که به زمین ریخته شده بود، می‌شد فهمید اولاً خیلی به ما نزدیک شده بوده‌اند ثانیاً تلفات زیادی داده‌اند.

از این حمله ضدانقلاب برایشان تعدادی گوسفند غنیمت ماند. هفتاد، هشتاد رأس. تعدادی از آن‌ها زخمی شده بودند و جان می‌کنند. نگذاشت حرام شوند دستور داد حلالشان کردند. و بعد گفت: «همه گله را پایین ببرید. بچه‌ها در این هفته غیر از نان خشک و پنیر چیزی نخورده‌اند، باید شکمی از عزا در بیاورند!» صبح فردا، هنگامی از آن بالا پایین آمد که برای حفاظت جاده پایگاهی زده بودند که تا کیلومترها تمام جاده را زیر نظر داشت و حالا دیگر باقی‌مانده راه را می‌شد با خیال آسوده‌تری پیمود و وارد سردشت شد. سردشت، همان شهری که نه ماه پیش همراه دکتر چمران زمانی آن‌جا را به دستور دولت موقت، ترک کردند که همه چیز در دست خودشان بود و داشتند برای همیشه طومار ضدانقلاب مسلح را در کردستان در هم می‌پیچیدند اما نگذاشتند! آیا باز هم بوی توطئه نمی‌آمد؟

آماده ورود به شهر می‌شدند که از قرارگاه اطلاع دادند رئیس‌جمهور برای بازدید به منطقه آمده است و باید برگردی به کرمانشاه. خورشید تازه غروب کرده بود که هلی‌کوپتر حامل سرهنگ صیاد به کرمانشاه رسید. او تنها فرصت کرده سری به سفر بزند و لباس خاک و خونی و مندرسش را با یک دست لباس رزم بسیجی عوض کند. پرسنل قرارگاه با دیدن او تکبیر گفتند و برای سلامتی‌اش صلوات فرستادند. او معنی این را نفهمید و بی‌خبر از همه چیز به اتاق جلسه رفت. رئیس‌جمهور، نخست‌وزیر و تعدادی از مشاوران نظامی رئیس‌جمهور و فرماندهان عالی رتبه در آنجا بودند. سرهنگ خوشحال از این که حامل خبر خوشی است با صمیمیت تمام به سوی بنی صدر خیز برداشت تا او را بغل کند و ببوسد اما واکنش او بسیار سرد و رسمی بود. و تنها پرسید: «ستون چه شد؟»

- الحمدلله نجات پیدا کرد و رسید.
رئیس‌جمهور که گویی انتظار شنیدن این خبر را نداشت با تعجب پرسید: «نجات پیدا کرد؟» و بی‌درنگ اضافه کرد: «چقدر تلفات دادید؟»

- تا این‌جا حدود هفتاد شهید داده‌ایم و صد و پنجاه تا مجروح.
بنی‌صدر وا رفت. گویی همه اخباری که در این باره شنیده بود متفاوت بود با این چیزی که سرهنگ صیاد می‌گفت. او تمام تصمیمات و حرف‌هایی را که برای این جلسه آماده کرده بود براساس همان اخبار بود که حالا صحتشان تکذیب شده بود!
محمدعلی رجایی نخست‌وزیر، صیاد را به آغوش کشید و غرق بوسه کرد. از خوشحالی که در چشمان او بود، علی تازه فهمید که از خیلی چیزها بی‌خبر است!
یک‌دفعه تکانی خورد. تا آن موقع زیاد شنیده بودم که اگر کسی بخواهد واقعاً و مخلصانه خدمت کند، نمی‌گذارند و دایم پشت سرش برایش می‌زنند و...، اما فکر نمی‌کردم برای مایی که جانمان را به کف دست گرفته بودیم و داشتیم با ضدانقلاب می‌جنگیدیم هم، بزنند!
آن‌قدر از ما خبرچینی کرده بودند و پشت سر مان بدگفته بودند که بنی‌صدر آمده بود تا با من برخورد تندی کند و از فرماندهی برکنارم کند. مدام به گوش او خوانده بودند:

- صیاد شیرازی همه را به کشتن داده است! ستون تار و مار شده و همه نیروها به اسارت دشمن در آمده‌اند!
او از شنیدن خبر رسیدن ستون به سردشت، چنان تعجب کرد که دیگر ساکت شد و هیچ چیز نپرسید. گویی دیگر هیچی برای گفتن نداشت. تازه فهمیدم آن تکبیر بچه‌ها هنگام ورود من برای چه بوده است. آن‌ها می‌خواستند در برابر بدخواهان از من پشتیبانی کنند.

این آغاز رسمی اختلاف او و بنی‌صدر بود که توسط بعضی از عناصر نظامی تهران‌نشین تدارک دیده شده بود. هر چند در ابتدای امر این اختلافات و موضع‌گیری‌ها شخصی به نظر می‌رسید اما به زودی مشخص شد که غیر از این است، بلکه اختلاف میان دو بینش و دو جبهه است که آن زمان در سطح کشور جریان داشت. یکی از این دو دیدگاه، که به نام‌های لیبرال و خط نفاق شناخته می‌شد، در مقابل دشمن خارجی کاملاً سازش‌پذیر بود و در اداره کشور اعتقادی به نیروی خودی و قدرت اسلام نداشت بلکه پیشرفت در همه چیز را تنها در گرو تخصص می‌دید. صاحبان این دیدگاه به شدت از روی کار آمدن نیروهای انقلابی هراسان بودند. بنی‌صدر محور صاحبان این دیدگاه

بود. برای همین هم اختلاف او با مجلس و نخست‌وزیر بر سر انتخاب کابینه ماه‌ها طول کشید و نهایتاً هم بعضی از وزارتخانه‌ها بی‌وزیر ماند.

اما دیدگاه مقابل این گروه که بعدها خط امام نام گرفت، کاملاً به توانایی اسلام در اداره کشور اعتقاد داشتند و با اندیشه‌ی تقاطعی مبارزه می‌کردند و تخصص را همراه با تعهد می‌خواستند. در تابستان ۵۹ که سرهنگ صیاد و تعدادی از نیروهای انقلابی در کردستان می‌جنگیدند، در تهران این دو خطر رو در روی هم جبهه گرفته بودند و آنچه که در این میان فراموش شده بود، دشمن خارجی بود که مرزهای کشور را تهدید می‌کرد. روابط عمومی قرارگاه مانند دیگر سازمان‌ها و ارگان‌های انقلابی که در آن زمان رایج بود در این زمینه اعلامیه‌ای صادر کرد. برادر امینی از پرسنل سپاه متن این اعلامیه را نوشت و در آن ضمن گوشزد کردن خطر دشمن داخلی و خارجی همه را به وحدت دعوت کرد و از روحانیت متعهد دفاع نمود. مخالفان سرهنگ صیاد، همین را به عنوان دلیل پشتیبانی او و قرارگاهش از جناح مقابل بنی‌صدر و طرفداری از دکتر بهشتی قلمداد کردند و به وسوسه او پرداختند. او که تا آن روز از صیاد دفاع می‌کرد و در برابر فشار فرماندهان ارتش و مشاورانش برای برداشتن او مقاومت می‌کرد، حالا دیگر به‌کلی نظرش برگشت و تصمیم به عزلش گرفت!

این‌جا اولین جایی بود که موضع‌گیری‌ها را شروع کردم. دیگر چاره‌ای نداشتم. علیه من تاخته بودند و نسبت به نحوه خدمت‌گزاری من و تمام رزمندگانی که با من کار کرده بودند، بی‌انصافی و بی‌عدالتی کرده بودند. تشکیلات مقدسی در قرارگاه بود؛ اولین تلفیق برادران ارتش و سپاه با فرماندهی واحد. کار می‌کردیم و کار هم خوب جلو می‌رفت. هر کاری می‌کردیم، برایمان تجربه جدید بود. چیزهایی را که در کتاب‌ها خوانده و عمل نکرده بودیم، در آن‌جا عمل می‌شد و جواب می‌داد خودمان هم روز به روز نسبت به عملیات امیدوارتر می‌شدیم. این دیدار نقطه عطفی شد. آن‌قدر بدگویی کرده بودند که مرا برکنار شده می‌دانستند. بنی‌صدر هنگامی که می‌خواست برود، گفت: بیا تهران کارت دارم.

گفتم: فعلاً نمی‌توانم منطقه را ول کنم. حداقل چند روزی طول می‌کشد.

قبول کرد چند روز بعد بروم به تهران.

این اتفاق در ۲۲ شهریور ۱۳۵۹ افتاد یعنی ۹ روز قبل از حمله گسترده عراق به ایران.

سرهنگ صیادشیرازی بعد از رفتن رئیس‌جمهور و همراهانش، به دارسایین برگشت و به طرح‌ریزی و برنامه پرداخت. تا این که چند روز بعد نیمه‌های شب به سوی سردشت به راه افتادند و هنگامی که دشمن در خواب بود از پل ربط گذشتند و بدون درگیری شدیدی وارد شهر سردشت شدند. مردم روی سکوها و بام‌ها ایستاده بودند و ستون نیرومندی را نظاره می‌کردند که وارد شهر شده بود و با قدرت پیش می‌رفت. ستوان جوانی روی تانک قرآن می‌خواند: اذا جاء نصر الله و الفتح. و رأیت الناس یدخلون فی دین الله افواجا. ناگهان هم او گفت: کجایند آنانی که می‌گفتند اگر سردشت سقوط کند زنان ما بر ما حرام خواهد شد...

سرهنگ نگذاشت حرفش تمام شود. داد زد: «چه می‌گویی، آقا؟» و به او تاخت:

- برادر، تو که به این زیبایی قرآن می‌خونی این چه جمله‌ای بود که بر زبان آمد؟ ما تا وقتی که می‌توانیم با زبان خدا حرف بزنیم چرا باید نیتمان را با کلام جاهلان‌های آلوده کنیم!

فصل دهم

به تهران آمده بودند، سرهنگ و تعدادی از فرماندهانش. اما دلشان در منطقه بود و لحظه‌شماری می‌کردند هرچه زودتر عاقبت‌نشینان پایتخت تکلیفشان را روشن کنند و برگردند میان دوستان و یارانشان و... دو روزی گذشت اما خبر از جلسه نشد. و این زمانی بود که چشم همه دنیا به مرزهای ایران و عراق معطوف شده بود و گوش‌ها منتظر شنیدن آغاز رسمی جنگ بودند. زیرا شب گذشته صدام‌حسین رئیس‌جمهور عراق قرارداد الجزایر را پاره کرده بود و اعلام کرده بود ما برای گرفتن حقوقمان از راه‌های دیگری اقدام خواهیم کرد!

سر هنگ صیاد از این همه وقت کشی دادش در آمد:

- ما توی جبهه کار داریم، عملیات داریم، اگر ما با کاری ندارید، وقت ما را بی خودی تلف نکنید ...
سر انجام جلسه تشکیل شد. در یک طرف میز بنی صدر بود و چند نفر از مشاوران و نظامیان مورد اعتمادش و طرف دیگر سر هنگ صیاد شیرازی و تعدادی از فرماندهان منطقه از ارتش و سپاه. البته آن روز همه گمنام. به اشاره رئیس جمهور مشاورانش جلسه را شروع کردند. هر یک گزارشی از عملکرد قرارگاه غرب دادند که به نظر سر هنگ غیر واقعی بود و آن‌ها اخبارشان را از منابع قابل اعتمادی نگرفته بودند. عمده بحث بر سر ستون کشی به سردشت بود. در ارزیابی آن‌ها این کار اشتباه بود و نباید این قدر تلفات برمی داشت. معلوم بود که اطلاعات درستی از منطقه ندارند و نگاه آنان به توانایی ضدانقلاب همان نگاه سال ۵۸ است که خیلی به جنگ وارد نبودند!

کم کم یکی از آن‌ها از دایرة انصاف فراتر رفت و هر چه را که صیاد و دوستانش موفقیت می پنداشتند او با ریشخند ضعف و شکست قلمداد کرد. مدتی که این گونه گذشت، یکی از فرماندهان منطقه کنترلش را از دست داد. شهید کاظمی کسی نبود که بنشیند تا آن‌ها هر چه دلشان می خواهد بگویند. یک جرأت و جسارت خاصی داشت. او آن زمان هم فرماندار پاوه بود و هم فرمانده سپاه آنجا. سر انجام صبرش تمام شد و با همان لحن جنوب شهری، گفت: «شما چی می گوید؟ این حرف‌ها چیه که می زنید؟ همه اتان دارید بی تقوایی می کنید و حرف‌های غیر واقع می زنید ...»

مشاور رئیس جمهور حرف او را قطع کرد و رو به بنی صدر گفت: «آقای رئیس جمهور، اول از آقای صیاد شیرازی بپرسید این آقایان کی هستند؟ مگر ما نگفته بودیم که فقط خودش و رئیس ستاد قرارگاه به جلسه بیایند؟» بنی صدر گفت: «بله. آقای صیاد شیرازی توضیح بدهید که این‌ها کی هستند که همراه خود آورده‌اید؟» البته این طور نبود که مشاوران نظامی رئیس جمهور ناصر کاظمی، محمد بروجردي و دیگر فرماندهان منطقه را شناسند، بلکه منظور دیگری داشتند که علی آن را خوب فهمید و بعد از معرفی مختصر همکارانش، با قاطعیت گفت: «این‌ها همکاران نزدیک من هستند. هر وقت که عذر بنده را از جلسه خواستید، این‌ها هم می روند!» بنی صدر اوضاع را که این طور دید خود پا درمیانی کرد و گفت ایرادی ندارد آن‌ها می توانند در جلسه بمانند و از سر هنگ خواست از خودشان دفاع کنند. سرگرد خرسندی، رئیس ستاد قرارگاه، با زبان نظامی و با دلایل محکم و مدارک غیر قابل انکار جواب آن‌ها را داد، سپس بعضی از فرماندهان نیز سخنان کوتاهی گفتند. بنی صدر گفت: «بگذارید ببینیم خود آقای صیاد شیرازی چه می گوید.»

من خیلی از جلسه دلم خون شده بود. حرف‌های مشاورین بنی صدر بدجوری ناراحت کرده بود. آن‌ها را آن قدر پرت می دانستم که نمی توانستم در برابرشان دفاعی بکنم. از همان جا بود که همه امیدم از بنی صدر به عنوان رئیس جمهوری اسلامی قطع شد. آن روز در آنجا جمله‌ای گفتم که بعدها میان مسؤولان مملکتی دهان به دهان گشت و معروف شد.

اول، دعای امام زمان (عج) را خواندم، سپس گفتم: آقای رئیس جمهور، خیلی عذر می خواهم که این صحبت را می کنم. در جلسه‌ای به این مهمی که برای حفظ امنیت نظام جمهوری اسلامی در اینجا تشکیل شده است، یک بسم الله گفته نشد و یک آیه قرآن خوانده نشد. من آن قدر این جلسه را ناپاک و آلوده می بینم که احساس می کنم وجود خودم نیز از این جلسه آلوده می شود. چاره‌ای ندارم که یکر است از اینجا به قم بروم و با زیارت آنجا احساس کنم که تزکیه و پاک شده‌ام.

سکوت عجیبی بر جلسه حکمفرما شده بود. حرف‌های آقایان باعث شده بود تا من با آن جسارت با رئیس جمهور حرف بزنم. البته من نمی خواستم به یک شخصیت مملکتی اهانت کنم، بلکه احساس خودم را از آن جلسه بیان کردم. گفتم: «باید به شما بگویم که ما داریم آنجا می جنگیم. هیچ کس قبلاً در آنجا نمی جنگید، اما ما حالا داریم می جنگیم. خب، جنگ کردن با دشمن شهید دارد، تلفات دارد. اگر نخواهیم با دشمن رو در رو بجنگیم، باید مثل قبل در پادگان‌ها در محاصره دشمن قرار بگیریم و کاری نکنیم. ما خودمان هم اسلحه به دست می گیریم و لباس رزم بر تن می کنیم و می جنگیم. من اسمم هست که سر هنگم ولی همگام با سربازان می جنگم. به لطف خدا ما ایستاده‌ایم. ما ستون نیروها را با آن سختی و مشکلات به مقصد رساندیم و از ضدانقلاب نترسیدیم. البته به شما آمار غلط داده‌اند، اما اگر یادتان باشد، ما از شما تقاضای هزار قبضه تفنگ کرده‌ایم، اما شما هنوز در لجستیک، ما را تأمین نکرده‌اید. آن وقت چنین انتظارات زیادی از ما دارید!»

مسأله خیلی عجیبی که پس از صحبت‌های من اتفاق افتاد این بود که بنی صدر در جلسه گفت: «من تازه دارم معنی لجستیک را می فهمم.»

هیچ کس دیگر نتوانست بعد از ما حرفی بزند. همه پاسخ‌ها را داده بودیم.

جلسه، بعد از چهار ساعت پایان یافت و من بکراست به قم رفتم برای زیارت و تطهیر. هنوز سرهنگ صیاد و دوستانش به منطقه نرسیده بودند که سرهنگ عطاریان با گروهی از افسران ستادی و عملیاتی به کرمانشاه آمدند. حکمی از رئیس جمهور داشت که او را به فرماندهی قرارگاه غرب منصوب کرده بود. سرهنگ صیاد شیرازی هم باید مجدداً به سنندج برمیگشت. بهانه اشان تهدید عراق بود و کوشش برای تقویت جبهه غرب. اتفاقاً ۲۴ ساعت بعد با بمباران فرودگاه های چند شهر بزرگ و لشگرکشی گسترده عراق به مرزهای ایران، جنگ رسماً آغاز شد و فرماندهی جدید هیچ برنامه ای برای مقابله نداشت. از قضا آن روز برای سرهنگ صیاد يك گردان نیرو از لشکر ۷۷ خراسان آمده بود. به درخواست سرهنگ عطاریان، او آن گردان را در اختیار قرارگاه گذاشت. متأسفانه گردان ۱۱۰ با تمام نیروهای خوبی که داشت، در برابر هجوم عراق منهدم شد. فرمانده و بیش تر افراد آن شهید شدند. بعدها که خیانت سرهنگ عطاریان ثابت شد و وابستگی او به کشور همسایه شمالی لو رفت، حتی برای افراد خوش بین نیز معلوم شد که بنی صدر و مشاورانش با انتخاب او مرتکب اشتباه بزرگی شده اند که قابل توجیه نیست. مخصوصاً این که معلوم شد آتش بیار تمامی توطئه های علیه صیاد هم او بوده است!

فصل یازدهم

حضور مجدد سرهنگ صیاد در فرماندهی سنندج خیلی طول نکشید. با آغاز جنگ همه چشم ها به جبهه ها بود. هر چند غیرت و ایثار نیروهای مسلح و مردم باعث شده بود، اوضاع آن چنان که حاکم عراق می خواست بر وفق مرادش نباشد و برخلاف پیش بینی های او و حامیانش با مقاومت های شگفت آوری روبه رو شوند، اما برای اهل فن کاملاً محرز بود که این وضع خیلی دوام نخواهد داشت و عراق اغلب شهرهای سرراش را تسخیر خواهد کرد؛ زیرا فرماندهی نیروهای مسلح ایران هیچ برنامه منطقی برای مقابله نداشت. طبیعی است که در چنین وضعی فکر و ذهن همه نیروهای وفادار به نظام و کشور مانند صیاد، به جنگ باشد. در محور مریوان و پنجوین که در قلمرو فرماندهی او بود، آن ها می توانستند به جنگ عراق بروند. نظرش را به فرماندهان جدید قرارگاه اعلام کرد و حتی تأکید کرد که غیر از اجازه، از آنان هیچ انتظاری برای نیرو و... ندارد. اما جوابی نیامد. خیلی منتظر نماند. فرصت دست روی دست گذاشتن نبود. برای بازپس گیری مناطق اشغالی غرب، طرحی ریخت به نام والعدایات که مبتنی بود به ترکیبی از نیروهای سپاه و ارتش. از بنی صدر وقت خواست تا مستقیماً طرحش را با او در میان بگذارد. ساعت ۶/۵ صبحی در قرارگاه جنگ در جنوب به او وقت دادند. سوار هلی کوپتر شد و تا شب خودش را به دزفول رساند. قرارگاه در زیرزمین کارخانه لاستیک سازی بود. تا پاسی از شب طرحش را نوشت. صبح در سرمیز صبحانه موفق شد چند دقیقه ای رئیس جمهور را ببیند. بنی صدر طرح را از او گرفت به یکی از مشاورانش داد و گفت خبرت می کنیم. اما هر چه منتظر شد، خبری نیامد تا این که بعدها از طریق آدمی بیگانه به جنگ و نظام، که سابقه آشنایی با او داشت، شنید طرحش رد شده است!

حالا داشت باور می کرد، بدون این که او را از جنگ و نبرد معذور بدانند، عملاً کنارش گذاشته اند و دستش را بسته اند! اما صیاد کسی نبود که میدان را خالی کند و تسلیم شود. بیگار ننشست. حالا تمام سرمایه او در منطقه ارتباط و دوستی اش با نیروهای سپاه بود که خوشبختانه از نظر سازمانی موقعیتی داشتند که قرارگاه غرب خیلی نمی توانست برایشان مانع ایجاد کند. باید از این فرصت استفاده می کرد. طرحی ریخت برای آموزش و سازماندهی سپاه در شرایط جنگی و به دوست قدیمی اش یوسف کلاهدوز داد که حالا قائم مقام فرماندهی کل سپاه بود. به زودی نخستین گروه پاسداران در منطقه کردستان آموزش دیدند. گردانی بود به فرماندهی برادر فروغی که بعدها در جبهه جنوب شهید شد. این دوره در پادگان موجش برگزار شد که قبلاً آموزشگاه ضدانقلاب بود و بعداز آن ادسازي،

چند ماه پیش از این اردوی دانشجویان دانشکده افسری برگزار شده بود و حالا علی خبر داشت که تعدادی از آنان مظلومانه در خرمشهر به شهادت رسیده‌اند!

برای تکمیل طرح سازماندهی سپاه به منطقه سرپل ذهاب رفت تا با آقای آذرین مشورت کند. او که از نیروهای انقلابی ارتش بود، فرماندهی سپاه آنجا را هم به عهده داشت. آن‌ها در برابر یورش عراقی‌ها بسیار خوب مقاومت کرده بودند و جبهه‌اشان یکی از فعال‌ترین خطوط جنگ بود.

آقای آذرین همان افسری بود که زمستان ۵۸ مجمع نیروهای متعهد ارتش را متوجه مرزهای ایران و عراق کرد و همین مسأله باعث شد که صیادشیرازی و فرماندهان سپاه اصفهان طرح کنترل مرزهای غرب کشور را به

رئیس‌جمهور بدهند که نهایتاً به پاکسازی کردستان انجامید!

آن شب تا ساعت ۱۲/۵ با آقای آذرین درباره آن طرح جلسه داشتیم. در نهایت به یک نتیجه خوب رسیدیم. وقتی که رقم بخوابم، خیلی احساس خوشی و سرحالی داشتم. طوری که دلم می‌خواست بنشینم و تا صبح درباره آن طرح فکر کنم.

ساعت سه بامداد بود که از خواب برخاستم و با حال خوش و نشاط‌انگیزی که داشتم، تمام مطالبی را که درباره آن طرح در ذهنم بود، روی کاغذ نوشتم. ساعتی بعد که هنوز هوا تاریک بود، به طرف سندیج راه افتادیم. جاده در زیر آتش عراقی‌ها بود. چون دید داشتند، مجبور بودیم با نور چراغ‌های کوچک ماشین حرکت کنیم.

هنوز از دروازه ورودی سرپل ذهاب خارج نشده بودیم، که دیدم ماشینی از مقابل، با سرعت در آن سمت جاده که مسیر حرکت ما بود، می‌آید. با وجود مهارتی که راننده ما داشت، نتوانستیم کاری کنیم و با آن شاخه‌به‌شاخ شدیم. من همان‌جا از شدت درد بی‌هوش شدم. وقتی که چشم باز کردم، در هلی‌کوپتری بودم که من را از کرمانشاه به تهران می‌برد. قنداق اسلحه‌ای که در دستم بود، پایم را بدجوری له کرده بود. آن لحظه احساس کردم قطع شده است.

استخوان پای چپم کاملاً متلاشی شده بود و پا از مچ به حالت قطع و له درآمده بود. لگن هم شکسته بود و سر و صورت‌م نیز جراحاتی برداشته بود.

بدن بی‌هوش او را ابتدا به کرمانشاه منتقل کردند. هیچ هواپیمایی به تهران پرواز نداشت. یکی از خلبانان هوانیروز که با او همکاری داشت، گفت: «من جناب سرهنگ را با هلی‌کوپتر به تهران می‌رسانم.»

وقتی او را به بیمارستان ارتش رساندند، دوستانش در تهران خبر را شنیده بودند و در تدارک کارهای او بودند. آن روز چهارشنبه بود و تا شنبه امکان هیچ عملی نبود. اگر دست روی دست می‌گذاشتند، قطع شدن پای او حتمی بود! به همت همانان و یکی از پزشکان بیمارستان تهران کلینیک، مقدمات عمل در آنجا برایش مهیا شد.

وقتی من را در بیمارستان ارتش بستری کردند، روز چهارشنبه بود. پزشک‌ها مانده بودند که با پایم چه کنند. گفتند که روز شنبه شورای پزشکی تشکیل می‌دهیم تا در این باره تصمیم بگیریم. یعنی تا دو-سه روز با من کاری نداشتند. رگ سیاتیك در معرض قطع شدن بود. بدجوری درد می‌کشیدم و به خودم می‌پیچیدم.

عصر بود که پزشکی خوش‌اخلاق وارد اتاق شد و گفت: «من از طرف آقای ناطق نوری مأموریت دارم که آقای صیاد شیرازی را ببرم.»

با تعجب گفتم: «شما مرا به کجا می‌خواهید ببرید؟ این‌جا بیمارستان خودمان است.»

گفت: «تا این‌ها تصمیم بگیرند، خیلی دیر می‌شود. من دستور دارم شما را به بیمارستان مخصوص ببرم.»

دکتر موفق شد مجوز خروج او را از بیمارستان ارتش بگیرد و شبانه به بیمارستان تهران کلینیک منتقل کند. صبح فردا او را به اتاق عمل بردند و دکتر سمیعی از جراحان مجرب تهران صیاد را عمل کرد.

علی وقتی به هوش آمد، متوجه کسی در کنارش شد که با صدای محزون و حال عارفانه‌ای دعایی را زمزمه

می‌کرد. لحظاتی دل و جان به آن ندای روح‌بخش داد. وقتی چشم باز کرد، دنبال صاحب صدا گشت. آقای رجایی نخست‌وزیر در کنارش نشسته بود.

خیلی برایم عجیب بود. او تنهایی تنها بود. حتی محافظ هم نداشت. پزشکان و پرستاران متوجه آمدنش نشده بودند و نمی‌دانستند که نخست‌وزیر در بیمارستان است.

مدتی پهلوی من ماند و با هم به گفت‌وگو پرداختیم. هنگامی که می‌خواست برود، دعایی خواند، صورت‌م را بوسید و رفت. یک بار نیز آقای خامنه‌ای به ملاقاتم آمد و دو ساعت پیشم ماند. در آن دو ساعت، کلی درباره اوضاع

کردستان با ایشان که نماینده امام در شورای عالی دفاع بود، صحبت کردم.

او با بیکاری میانه‌ای نداشت. در بیمارستان هم از کردستان غافل نبود. به پیشنهاد آیت‌الله خامنه‌ای تصمیم گرفت از آن‌چه که در این چند ماه در آنجا اتفاق افتاده است، مردم را آگاه کند. نقشه منطقه را به اتاقش زد و هر روز

میزبان خبرنگاران بود که تازه از خواب بیدار شده بودند و می‌آمدند از کردستان گزارش تهیه کنند. هنگام مصاحبه لباس رزم می‌پوشید و می‌کوشید درد را پنهان کند تا کسی نفهمد او در بیمارستان است.

حالم خوب نبود. شب‌ها بیشتر از يك ساعت خواب نمي‌برد. سه عمل جراحي رويم انجام دادند تا اين‌که توانستند وضع آشفته‌ام را سامان بدهند. يك روز خبرنگاران تلویزیون آمدند تا مصاحبه کنند. با اين‌که حالم خوب نبود، روي ديوار اتاق نقشه‌اي را از كردستان چسباند، لباس پلنگي پوشیدم و بر روي يك چهارپایه معمولي نشستم و به صورت كامل اوضاع و احوال آن‌جا را شرح دادم. مردم که تا آن زمان كردستان را از دست‌رفته مي‌پنداشتند، شنیدن حرف‌هاي من برایشان جالب بود. بعد از اين، راه به راه خبرنگاران مطبوعات مي‌آمدند تا مصاحبه کنند. با اين‌که حالم اصلاً خوب نبود، اما تنها براي شرح کارهايي که در آن‌جا شده بود، مي‌پذیرفتم. بیش‌تر از بیست‌وپنج روز نتوانست بیمارستان را دوام بیاورد. کارهاي ناتمام زیاد داشت و باید مي‌رفت. محسن رفیق‌دوست که مسؤول تدارکات سپاه بود، آمبولانس مدرني در اختيارش گذاشت که آن قدر امکانات داشت که مي‌شد در آن حتي فرماندهي کرد و به وظايف خود رسید. اين آمبولانس را سپاه به تازگي وارد کشور کرده بود. او با تني مجروح اما دلي پراز اميد به كردستان برگشت و مورد استقبال با شکوه نیروهاي انقلابي و پرسنل ارتش، سپاه و استانداری قرار گرفت، ولي دولتش مستعجل بود و چند هفته بعد با قلبی مجروح برگشت! گویا مخالفانش انتظار برگشت او را نداشتند، وقتی دیدند که او آمده و همچنان در تعقیب ضدانقلاب است، کمر همت بستند تا براي همیشه به خدمتش پایان دهند!

سر هنگ صیاد وقتی وحدت حاکم بر نیروهاي در منطقه را دید، درد را فراموش کرد و تصمیم گرفت هرچه زودتر کار كردستان را یکسره کند. گویی خود مي‌دانست که اين اوضاع پایدار نخواهد ماند! از همه شهرهاي كردنشین ايران، تنها دو شهر بوکان و اشنویه در اشغال ضدانقلاب باقی‌مانده بود که از نظر جغرافیایی هر دو متعلق به استان آذربایجان غربي بودند و خارج از قلمرو مأموریت او. اما همت والای او هیچ حد و مرزي براي خدمت نمي‌شناخت و روح پر تلاطمش هنگامی آرام مي‌گرفت که ذره‌اي از خاک ايران در اشغال هیچ دشمني نمي‌ماند. پس تصمیم گرفت به سراغ بوکان بروند که اولاً به علت هم مرزیش با شهرستان سقز در دست‌رسان بود، و دیگر اين که، اطلاعات رسیده به ستاد آن‌ها حاکی از آن بود که بعداز بیرون کردن دشمن از شهرهاي دیگر، اکنون اين شهر کوچک مرکز فرماندهي ضدانقلاب شده است. با فرمانده لشکر ۶۴ ارومیه و فرمانده سپاه میاندوآب تماس گرفته شد تا در جلسه‌اي همدیگر را ببینند. براي شرکت در اين جلسه به میاندوآب رفت. سر هنگ زکیایی و برادر صوفي از اين عملیات استقبال کردند و قرار شد آن‌ها از محور میاندوآب و نیروهاي تحت امر سر هنگ صیاد هم از محور سقز حمله کنند. وقتی برگشت حرف‌هايي شنید، اما اهمیتی نداد. شایعات حکایت از آن داشت که ستاد كردستان به زودي منحل خواهد شد و... اما اين حرف و حدیث‌ها خیلی هم بی‌پایه نبود! چند روز بعد در گرماگرم کار، نامه‌اي از نیروي زمینی رسید به دستش.

نامه‌اي آمد که به من ابلاغ شد: قرارگاه را به هم بزنم و به عنوان مشاور فرمانده لشکر كردستان، در امر عملیات نامنظم، کار کنم. یعنی مسؤلیت من از فرماندهي منطقه کرمانشاه و كردستان، محدود به كردستان شد، سپس از آن‌جا هم محدود به مشاوره شد. تمام یگان‌هايي را که تحت اختیار من بود، از کنترل من درآوردند. البته همه اقداماتی که ما انجام داده بودیم، درست بود. می‌توانم باطمینان بگویم که همه‌اش از روي صداقت و اخلاص بود. باورم نمي‌شد که در جمهوری اسلامي، وقتی يك عده دارند مخلصانه و بی‌ریا می‌جنگند و هیچ توقعی از کسی ندارند، با دست خالی هم می‌جنگند و کارها را به لطف خدا پیش می‌برند، آن قدر مورد عنایت نباشند که حداقل بتوانند خدمتشان را ادامه بدهند!

سندج، مریوان، دیواندره، سقز، بانه و سردشت در دست ضدانقلاب بود و آزاد شد، محورها دست ضدانقلاب بود که در تأمین ما قرار گرفت و عملیات ادامه پیدا کرد، سلطه‌اي که ضدانقلاب در منطقه داشت، از بین رفته و کم‌کم داشتیم ضدانقلاب را در روستاها هم دنبال می‌کردیم. حالا یک‌دفعه باید تشکیلات را به هم می‌زدیم، در حالی که هنوز کار تمام نشده بود!

علي اکنون چه باید می‌کرد؟ طبیعی است او به عنوان يك نظامي باید فرمان را اجرا کند. اين درست. اما از سوي دیگر او آن قدر باهوش بود که متوجه خیانتی باشد که در شرف وقوع بود. ۱۴ ماه پیش را به یاد داشت که در رکاب دکتر مصطفي چمران داشتند به غائله كردستان پایان می‌دادند که ناگهان آن فرمان از دولت موقت رسید و آن‌ها مجبور شدند از سردشت برگردند. و بعد بر سر كردستان آن آمد که آمد! ۸ ماه پیش او و دوستانش هنگامی که در زیر باران گلوله‌هاي خمپاره، از هوا خود را به فرودگاه سندج انداختند، کسی فکر نمي‌کرد كردستان باز به حاکمیت دولت مرکزی درآید. با محوریت او فرزندان مخلص ايران اسلامي مخلصانه همه ناملايمات را به جان خریدند و در مدت کوتاهی کاری کرده بودند کارستان. تا كردستان به امروز برسد خون‌هاي پاک فراوانی

ریخته شده بود و جوانان زیادی آسیب دیده بودند حالا که زمان آن رسیده بود که برای همیشه مسأله کردستان حل شود و طومار ضدانقلاب در هم پیچیده شود، باز هم دستور رسیده بود که رها کنید!

آیا اگر او بی‌چون و چرا این فرمان را می‌پذیرفت، برای فردای تاریخ و در برابر خون‌های پاک دوستان و سربازانش جواب قانع‌کننده‌ای داشت؟ باید تصمیمی می‌گرفت و گرفت!

یادم می‌آید که برای این مطلب نماز خواندم. وضو گرفتم و نماز حاجت خواندم. در سه جمله جواب این که نوشته بودند فرارگاه را تحویل بدهم، نوشتم: «ما به دستور مرکز آمدم و به دستور مرکز خواهیم رفت. باید شورای عالی دفاع دستور بدهد تا ما برویم و گرنه همین‌جا هستیم چون کارمان تمام نشده است.»

این جاست که باز شخصیت واقعی صیادشیرازی همه پیرایه‌ها را در هم می‌تند و نمایان می‌شود. او باز پسر زیادخان می‌شود که برای شاه آن نامه جسورانه را نوشت و با سرنوشت خود آن بازی را کرد! او باز همان ستوان گمنام و بی‌کسی می‌شود که وقتی فرمانده لشکر کرمانشاه به او بی‌احترامی کرد، به خاطر عزت نفسش قید همه چیز را زد و با رکن دو لشکر آن برخوردی را کرد که کرد! او همان سروان مرکز آموزش توپخانه اصفهان می‌شود که برای احقاق حقش سرلشکر ناجی را به استیصال واداشت!

اما در آن سو، از این پاسخ شگفت‌زده شدند. به نظر آن‌ها صیادشیرازی با دست خود کار تمام کرده بود! حالا مسیر برای حذف او هموار شده بود.

علی اگر به جای این جواب، شورای عالی دفاع را متوجه ماجرا می‌کرد، نتیجه بهتری می‌گرفت. در آن‌جا کسانی مانند آیت‌الله خامنه‌ای، حجت‌الاسلام هاشمی‌رفسنجانی، دکتر چمران و... بودند که در سر مسائل مربوط به امنیت انقلاب با او هم عقیده بودند و قطعاً در برابر تصمیم غیرمنطقی نیروی زمینی از او دفاع می‌کردند.

به هر تقدیر پاسخ او به نیروی زمینی از نظر ارتش تمود و سرپیچی از فرمان محسوب می‌شد. برای مخالفانش این سند گران‌فیمتی نه تنها برای خارج کردنش از صحنه که حتی برای محاکمه نظامی بود. نامه را به ضمیمه توضیحات و تفاسیر خود به بنی‌صدر رساندند و او نیز مستقیماً به امام رساند تا پیشاپیش دست شورای عالی دفاع را ببندد.

امام صیادشیرازی را نمی‌شناختند و چون مسئولیت فرماندهی کل قوا را به بنی‌صدر تفویض کرده بودند، طبیعی بود خیلی از مسائل مربوط به کردستان مطلع نباشند. پس فرمودند: «با ایشان طبق مقررات رفتار کنید.»

اعضای متعهد شورای دفاع وقتی از ماجرا خبردار شدند، به امام مراجعه کردند و خواستار تجدید نظر در این باره شدند اما ایشان نپذیرفتند. ایشان برای مقررات و قوانین اهمیتی قابل بودند و حاضر نبودند در این باره از هیچ تخلفی چشم‌پوشی کنند.

حکم برکناری سرهنگ صیاد و اخراجش از منطقه، پیش از این که به دست خودش برسد، در همه منطقه پخش شد؛ حتی نسخه‌ای هم به پرسنل آشپزخانه لشکر ۲۸ رسید!

و علی آن روز بی‌خبر از این همه به میاندوآب رفته بود تا فرمانده تیپ و گردان عمل‌کننده از لشکر ۶۴ را نسبت به عملیات توجیه کند!

در آن جلسه من روی ویلچر نشسته بودم و داشتم صحبت می‌کردم. نقشه را نشان دادم. گفتم: این منطقه شماسه و مأموریت شما این است که بروید طرح‌ریزی کنید و آماده شوید. بعد می‌آیم طرحتان را می‌بینم.

دیدم فرمانده گردان عمل‌کننده با حالت حجب و حیا نگران است و می‌خواهد چیزی بگوید، ولی عقب می‌اندازد. پرسیدم: تو چه می‌خواهی بگویی؟

گفت: حقیقتاً يك نامه آمده که در منطقه شما هیچ‌کاره هستید و هیچ مسئولیتی ندارید. حالا شما این دستور را به ما می‌دهید. ما نمی‌دانیم چکار کنیم؟

فرمانده تیپ خیلی ناراحت شد و با يك حالت عصبانیت گفت: صحبت نکن، حرف نزن.

نگو او هم می‌دانسته ولی روی احترامی که داشته و می‌دانسته که بچه‌ها چه خدماتی کرده‌اند و من هم جزو آن‌ها بودم، چیزی نگفته. حتی شنیدم وقتی بیرون رفته بود، بگو مگویی رخ داده، اصلاً می‌خواستند فرمانده گردان را بزند که تو چه جرأتی کردی این حرف را زدی این‌ها را من گفتم. تو چرا جلو جمع گفتی.

البته در آن‌جا خودم را نگه داشتم و گفتم: اشکال ندارد. من هم الان دستور اجرا به شما ندادم. گفتم فعلاً بروید طرح‌ریزی کنید.

این طوری توجیه کردم که آبروی همه حفظ شود!...

دیدم وضعیت خیلی خراب شد. البته قبل از آمدن به منطقه يك هماهنگی ضمنی با آیت‌الله خامنه‌ای داشتم. ایشان واقعاً پشتیبان من بود و راهنمایی‌هایشان خیلی اثر داشت. تماس گرفتم و گفتم که وضعیت به این‌جا رسیده و نامه را همه جا پخش کرده‌اند که هیچ‌کاره‌ام، باز هم بمانم یا نه؟

ایشان فرمود: دیگر درنگ نکن و آنجا نمان. سریع منطقه را ترک کن. آمبولانس روبرو تهران ایستاده بود و آماده حرکت. فرماندهان ستاد با ناباوری رفتن صیادشیرازی را می‌دیدند. یعنی همه چیز تمام شد؟ آمدنش را به یاد داشتند؛ در آن روزهای ناامیدی و حرمان، جوانی آمده بود سر تا پا شور و امید. به هر جا که پایش رسیده بود، افسردگی و انفعال را زودوده بود و دل‌هایی مرده را زنده کرده بود و... فرماندهی را طور دیگری معنا کرده بود و در دل‌ها جا گرفته بود... سربازی عزت پیدا کرده بود. عشق وطن و رزمندگی برای خدا و شهادت در دل‌ها جا گرفته بود... این همه در کمتر از هشت ماه اتفاق افتاده بود. حالا با دیدن او که داشت با ویلچر خود را به آمبولانس می‌رساند، دل‌ها آتش گرفته بود و تنها آه حسرت از سینه‌ها بیرون می‌آمد و لب‌ها گزیده می‌شد. هر چه که بود می‌دانستند با رفتن صیاد دیگر کردستان جای ماندن نیست. پس تکلیف چیست؟ - جناب سرهنگ، بچه‌ها می‌گویند، حالا تکلیف ما چیه؟ آیا برگردیم به شهرهای خودمان... نگذاشت حرف سرگرد ترکان تمام شود. با قاطعیت یک فرمانده گفت: احمد، به بچه‌ها بگو، هیچ کس حق ندارد کردستان را ترک کند، من روزی باز خواهم گشت و کارمان را ادامه خواهیم داد! لحظاتی بعد در زیر بارش نهم باران، او از ساندچ خارج شد و رفت اما راست گفته بود، هشت ماه بعد باز او به کردستان برگشت. با عزت تمام و در فضایی بسیار دلپذیر!

فصل دوازدهم

سرهنگ صیادشیرازی به تهران که رسید، فهمید درجه‌اش از سرهنگ تمامی به سرگردی تنزل کرده و از نیروی زمینی نیز اخراج شده است و باید خود را به دژبان ستاد مشترک ارتش معرفی کند. با این شرایط، همه چیز قابل تحمل بود ولی از نیروی زمینی رفتن، خیلی مشکل بود. هم علاقه داشتم در نیروی زمینی بمانم و هم این که مطلب را گران می‌دانستم. مگر چه کرده بودم که مرا از نیروی زمینی بیرون کنند؟ با آقای خامنه‌ای مشورت کردم که تا این‌جا همه چیز را تحمل کردم، این یکی را نمی‌توانم تحمل کنم. چه معنی دارد که مرا از نیروی زمینی اخراج می‌کنند؟ ایشان با خونسردی فرمودند: مسأله‌ای نیست. با حوصله و خونسردی این را هم اجرا کن و خودت را به ستاد مشترک معرفی کن. صبح فردا خود را به دژبانی ستاد رساند و در حالی که به عصا تکیه داده بود، برای آجودانی آنجا احترام به‌جا آورد و گفت: «سرگرد صیادشیرازی هستم. در خدمت شمایم هر امری که بفرمایید. البته تا چند ماه استراحت پزشکی دارم.» برخوردارها تحقیرآمیز و اهانت‌بار بود، اما تحمل کرد. سعی کرد فراموش کند که روزی سرهنگ بوده و فرماندهی سه لشکر و منطقه‌ای را به عهده داشته است! گفتند تا روزی که مرخصیات تمام شود، باید شنبه‌های هر هفته خودت را به این‌جا معرفی کنی. پذیرفت و اجازه مرخصی خواست. او و استراحت نسبی باهم نداشتند. به زودی مراجعاتش آن قدر زیاد شد که نیاز به دفتری پیدا کرد. آیت‌الله امامی‌کاشانی، مدیر مدرسه عالی شهید مطهری، در آنجا حجره‌ای در اختیارش گذاشت و جوانی به نام محمدجعفر نصرافهانی به رتق و فتق امورش پرداخت. خیلی از شخصیت‌های انقلابی به دیدارش آمدند. هر شب یکی از مساجد تهران میزبان بود تا برای مردم مؤمن و انقلابی سخنرانی کند. محور بیش‌تر سخنرانی‌هایش کردستان بود و عملیات‌هایی که در آنجا صورت گرفته بود. هیچ به سرگذشت خود و نا مهربانی‌هایی که در حقش شده بود، اشاره نمی‌کرد و این سفارشی بود که آیت‌الله دکتر بهشتی به او کرده بود. علی همیشه از دیدار با ایشان به عنوان یکی از نکات مهم زندگی‌اش در آن روزها یاد می‌کرد. آیت‌الله بهشتی که در آن ایام عملاً ریاست قوه قضاییه را به عهده داشت، به علت روشن‌بینی و هوش سرشاری که داشت زودتر از دیگران متوجه انحراف و مقاصد بنی‌صدر و لیبرال‌ها شده بود. حزب جمهوری اسلامی که به رهبری او فعالیت می‌کرد، مهم‌ترین سدی بود که در مقابل آنان

ایستاده بود و مانع پیشرفت کارها آن گونه که آنان می‌خواستند، بود. طبیعی است که در چنان شرایطی اکثر تبلیغات جبهه مخالف که از قضا تعهدی هم برای رعایت انصاف و تقوا نداشتند، علیه دکتر بهشتی باشد. به گونه‌ای که وقتی چند ماه بعد او توسط همانان و به دست منافقان به شهادت رسید، امام خمینی (ره) شهادت او را در مقابل مظلومیتش کوچک و ناچیز شمردند. در چنین اوضاع و احوالی وقتی که صیاد به دیدار او می‌رود، تمام توصیه او حفظ حرمت رئیس‌جمهور است!

نیم ساعت تمام ایشان فقط به من نصیحت می‌کردند. خیلی برای من جالب و آموزنده بود. ایشان گفتند: حواستان باشد که الان در رسانه‌ها و افکار مردم این طور تلقی شده است که شما مخالف بنی‌صدر هستید و از شما می‌خواهند بهربرداری کنند. من از شما می‌خواهم که وقتی در مجالس و مراسم مساجد سخنرانی می‌کنید فقط به کارها و عملیات‌هایی که در کردستان انجام داده‌اید بپردازید و اقدامات انجام شده را بگویید. اگر اصرار کردند راجع به بنی‌صدر صحبت کنید، شما هیچ چیز نگویید. خیلی که اصرار کردند و علت برکناریتان را پرسیدند، بگویید با من طبق قانون و مقررات عمل شد و حضرت امام چون مقید به قانون هستند، من هم موردی نوشته بودم که قانوناً اشکال داشت و طبق قانون با من برخورد شد و هیچ مسأله‌ای نیست و باز کارمان را ادامه خواهیم داد.

برای من خیلی عجیب بود. شهید بهشتی، کسی که خود قطب مخالفت با بنی‌صدر محسوب می‌شد، مرا این گونه نصیحت می‌کرد تا علیه رئیس‌جمهور وقت مطلبی نگویم که حالتی بشود و خصومت مردم علیه او برانگیخته شود. تقوای شهید بهشتی خیلی مرا تحت تأثیر قرار داد. اتفاقاً در مساجد که برای سخنرانی می‌رفتم بیشتر سؤال‌ها در باره بنی‌صدر بود که من از کنار آن رد می‌شدم و طبق توصیه شهید بهشتی فقط به شرح عملیات‌ها و اقدامات انجام شده می‌پرداختم. بحث در باره عملیات‌ها هم به حدی داغ بود که همه را تحت تأثیر قرار دهد.

همة نیروهای انقلابی، مخصوصاً مسؤولان سپاه که اهمیت صیاد را می‌فهمیدند، به دنبال راهی بودند تا او دوباره به منطقه برگردد. شاید به خواهش آنان بود که چهار امام جمعه شهید و تعدادی دیگر از علمای بزرگ خدمت امام رسیدند و خواستار برگشتن صیادشیرازی به منطقه شدند ولی حضرت امام با همة احترامی که به آنان قائل بودند، خواهششان را نپذیرفتند زیرا این طور امور به رئیس‌جمهور مربوط می‌شد و ایشان تمایلی نداشتند در کار او دخالت کنند. بعدها که صیاد به حکمت این برخورد امام با ایشان آشنا شدند، به ایشان حق دادند.

آقای هاشمی‌رفسنجانی هم از کسانی بود که به همین منظور به حضور امام رفت. او رئیس مجلس و از اعضای شورای عالی دفاع بود. او وقتی که بی‌نتیجه از ملاقات ایشان برگشت تصمیم گرفت وقت ملاقاتی برای خود صیادشیرازی از امام بگیرد تا امام از زبان خود او مسائل کردستان را بشنوند.

من با لباس چریکی و عصا به دست خدمت ایشان رسیدم. تا وارد شدم و کنار ایشان نشستم، حضرت امام با اظهار محبت فرمودند: «پایتان چه شده؟» و احوال را پرسید. در کل هفده دقیقه خدمت امام بودم که شانزده دقیقه را من صحبت کردم و قضایای کردستان را برای ایشان شرح دادم و در نهایت ایشان در يك دقیقه صحبت فرمودند: «همان طوری که می‌دانید نماینده من در ارتش آقای بنی‌صدر است. ایشان چند لحظه دیگر می‌آیند این‌جا، شما هم همین‌جا باشید و در جلسه مطالبتان را بیان کنید.»

من هم با صداقتی که داشتم گفتم: «حضرت امام، ما هرچه اشکال داریم از وجود ایشان است. ایشان نه فکر نظامی دارد و نه مشاورین درست و حسابی دور و برش را گرفته‌اند. در نتیجه ما اصلاً نسبت به ایشان مشکل داریم.» حضرت امام وقتی دیدند من این چنین با صراحت مطالب را گفتم، فرمودند: «خیلی خوب، پس شما می‌خواهید بروید، من خودم تذکر می‌دهم.»

این که تذکر حضرت امام چه بود و بنی‌صدر چقدر به آن توجه کرد و چگونه توجیه کرد، اطلاعاتی در دست نیست اما هر چه بود امام شورای عالی دفاع را مأمور رسیدگی به این موضوع کرد. در غیاب بنی‌صدر که در مسافرت بود، شورا به ریاست آیت‌الله خامنه‌ای که نماینده امام در آن‌جا بودند، تشکیل جلسه داد. صیاد نیز برای شرکت در جلسه دعوت شده بود.

موضوع جلسه طرح و العادیات بود. همان طرحی که او برای آزادسازی مناطق اشغالی غرب داده بود و مبتنی بر تلفیق نیروهای ارتش و سپاه بود. او مفصلاً در باره این طرح توضیح داد اما سه نفر از مشاوران رئیس‌جمهور و فرماندهان ارتش با آن مخالفت کردند و گفتند شدنی نیست. برعکس شهید محمد منتظری و سید علی‌اکبر پرورش نمایندگان مجلس در شورای عالی دفاع، از طرح و العادیات دفاع کردند. صیاد در جواب مخالفان که معتقد بودند اجرا شدنی نیست، گفت: راست می‌گویید، شما نمی‌توانید این طرح را اجرا کنید، اما من می‌توانم و روحیه چنین کاری را دارم!

معلوم بود که دو جو فکری حاکم است. یکی نیروهای حزب‌اللهی در صحنه، که موافق ما بودند و دیگری چهره‌های متخصص که بیشتر مخالف بودند.

نهایتاً شورا به اجرای طرح و العادیات رأی داد و فردای آن روز فرمانی به دستش رسید که به او اعلام شده بود از طرف شورای عالی دفاع با درجه سرهنگ تمامی به عنوان فرمانده منطقه غرب منصوب شده است و هر چه سریعتر باید به منطقه برگردد و طرح و العادیات را اجرا کند.

البته این فرمان هرگز اجرا نشد، زیرا وقتی که بنی‌صدر از ماجرا خبردار شد آن را توطئه‌ای علیه خود پنداشت. به حضور امام رفت و خواهان دستوری برای ملغای این فرمان شد. امام نیز در ۲۵ اسفند ۵۹ در يك پیام مهم ده ماده‌ای که دستور العمل در باره مسائل مختلف امنیتی بود، در ماده ۵ آن مرقوم داشتند: «مسائل دفاع در شورا مطرح و رسیدگی می‌شود و پس از تصویب، تصمیم اجرا با فرماندهی کل قواست و قوای مسلح باید اوامر ایشان را اجرا نمایند.»

بعضی حوادث ظاهراً شخصی است ولی عملاً در سطح حکومت و مردم جور دیگری شکل می‌گیرد. پیام امام همه را کلافه کرده بود، چون حضرت امام بالاترین اختیارات را به بنی‌صدر داد که هیچ کس حکمتش را نمی‌دانست. در این قسمت درسی را که از حضرت امام می‌گیریم، برای همه تاریخ قابل استفاده است. بعدها حوادثی که رخ داده بود جمع‌بندی کردم فهمیدم که این درس، درس عمیق و مهمی است. وقتی که آن بزرگواران شهید، شهدای محراب، دسته جمعی خدمت حضرت امام رفته بودند که صیادشیرازی زحمت‌کش است، درجه‌اش را گرفته‌اند و از کار برکنارش کرده‌اند و ما خواهش می‌کنیم دستور دهید که دوباره روی کار بیاید، حضرت امام با آن‌ها هیچ بحثی نفرموده بودند. فقط با دست اشاره کردند که ایشان با صراحت تمرد کرده.

این خیلی مهم است. آن آثار به اصطلاح جرم که خدمت حضرت امام رسیده بود، ایشان به شکل قانونی و رسمی تصمیم‌گیری کرده بودند. همان را فرموده بود و چیز دیگری نفرموده بود. من هم رفتم خدمتشان، حضرت امام اقدام عملی کردند؛ البته آن هم به شکل قانونی. گفته بودند بدهید به شورای عالی دفاع رسیدگی کند. آن‌ها هم رسیدگی کردند.

در این ماجرا، این درس را گرفتیم که اگر نظام و حکومتی بخواهد استوار بماند و حاکمیت و ثباتش برقرار باشد، رهبری، مسئولین و همه کسانی که می‌خواهند زیر پوشش حکومت کار کنند، باید مقید به مقررات و قانون باشند. حالا ممکن است قانون نقص هم داشته باشد ولی پایبند بودن به همین مقررات ناقص، بهتر است تا این که به چیزی پایبند نباشد.

عزیزانی مثل شهید «صدوقی»، شهید «دستغیب» و شهید «مدنی» پیش حضرت امام خیلی ارزش داشتند. چهره‌هایی بودند که همه می‌دانیم، از عزیزترین چهره‌ها پیش حضرت امام بودند. سابقه، شخصیت و نقششان در انقلاب مشخص بود ولی حضرت امام با قاطعیت فرموده بودند که ایشان تمرد کرده. یعنی در مقابل تمرد نمی‌شود اغماض کرد. معنایش این نبود که حرف آن‌ها را قبول نمی‌کردند، بلکه معنایش این بود که باید پایبند قانون بود. این ریشه تذکر برادرانه و ناصحانه شهید بهشتی بود. این بر من خیلی مؤثر بود. به طوری که به خاطر ندارم، بعد از آن ماجرا، به سادگی دست به قلم ببرم و مطلبی بنویسم که در آن آثار تمرد، طغیان و بی‌بند و باری نسبت به قانون و این چیزها باشد. ممکن است نظری نسبت به قانونی داشته باشم ولی تا روزی که قانون عوض نشده، خود را مقید به اجرا می‌دانم. این درس برای همه ما لازم بود.

وقتی که بنی‌صدر گمان می‌کرد همه درها را به روی صیادشیرازی بسته است تا او نتواند در جنگ دخالتی داشته باشد، او از در دیگری وارد شد که روح بنی‌صدر و مشاورانش هم خبردار نشد!

علی‌طرحی به شورای عالی سپاه داد و اعلام آمادگی کرد تا واحد طرح و عملیات سپاه را راه‌اندازی کند. برای این که خبر به بیرون درز نکند، پیشنهاد کرد این کار به نام آقای رحیم صفوی باشد. در حالی که آن زمان آقای رحیم در جبهه دارخوین بود ولی آن قدر با صیاد هماهنگ و هم‌رأی بود که نیازی به حضورش نباشد.

به زودی اتاق جنگ در یکی از ساختمان‌های خیابان پاسداران، تشکیل شد و برای تعدادی از نیروهای سپاه دوره يك ماهه‌ای آموزش نقشه‌خوانی و مسائل مربوط به شناسایی و طرح و عملیات توسط تعدادی از اساتید ارتشی برقرار شد. در کنار این بیشتر وقت صیاد به طرح و بررسی عملیاتی بود تا بتواند آبادان را از محاصره در بیاورد. این فرمان امام بود که در دیدار با فرماندهان سپاه فرموده بودند: «باید محاصره آبادان شکسته شود.» خود برای شناسایی همراه تیمی به منطقه رفت. البته مخفیانه و در لباس بسیجی. بیش از ۳۳۰ درجه از پیرامون آبادان در تسلط دشمن بود و تنها میان دو رود بهمنشیر و اروند فضایی بود که دشمن نفوذ کم‌تری بر آن داشت.

علی در این مأموریت تا نزدیک‌ترین خطوط دشمن پیش رفت و نقاط آسیب و قوت آن‌ها را در محورهای مختلف دید و به دنبال راهی برای نفوذ گشت. نتیجه این سفر نهایتاً طرحی شد برای شکستن محاصره آبادان. آن را نوشت و به شورای عالی سپاه داد. پیشنهاد کرده بود برای اجرای این طرح، عملیات مشترکی بین سپاه و ارتش صورت گیرد. او وحدت این دو نیرو را در کردستان از نزدیک تجربه کرده بود و در آن معجزه‌ای می‌دید که متأسفانه

فرماندهان عالی جنگ اعتقادی به آن نداشتند. طبیعی بود که اجرای این طرح تا روزی که سایه تفکرات بنی‌صدری بر سر نیروهای مسلح باشد، ممکن نشود. هر چند در آن ایام برای خیلی از نیروهای انقلابی، رسیدن چنین روزی بسیار دور می‌نمود؛ ولی تقدیر چیز دیگری بود و آن روز بسیار زود فرا رسید!

بنی‌صدر و همفکرانش در جنگ خیلی زود به بن‌بست رسیدند، اما برای سرپوش گذاشتن به این شکست به اختلافات داخلی دامن زدند، که سرانجام برخلاف آن چه خود پیش‌بینی می‌کردند، باعث سرنگونی‌اشان شد. عصر روز بیستم خرداد ۱۳۶۰ نامه کوتاهی از امام خمینی، از رادیو منتشر شد که همه را شگفت‌زده کرد. نامه این بود:

بسم الله الرحمن الرحيم
ستاد مشترك نيروهاي مسلح جمهوري اسلامي ايران، آقاي ابوالحسن بنی‌صدر از فرماندهي نيروهاي مسلح برکنار شده‌اند.

روح‌الله الموسوي الخميني

ده روز بعد نیز نمایندگان مجلس شورای اسلامی رأی به عدم کفایت سیاسی بنی‌صدر دادند و برای همیشه از صحنه سیاسی کشور کنار انداخته شد. او اگر می‌خواست می‌توانست بماند زیرا امام در سخنرانی‌ای گفتند اگر توبه کند، عذرش را می‌پذیرد. اما او چنین نکرد و سرانجام بسیار بدی پیدا کرد. یک ماه بعد وقتی که با لباس و آرایش زنانه دست در دست مسعود رجوی با هواپیمایی که خلبان محمدرضا شاه روبرو بود، از ایران فرار کردند، عملاً به عنوان شریک جرم سازمان مجاهدین خلق در جنایت‌هایی شد که در آن روزها انجام شده بود. جنایاتی مانند انفجار بمب در دفتر حزب جمهوری اسلامی و شهادت بیش از هفتاد و دو تن از مدیران عالی‌رتبه نظام، ترور و کشتار مردم انقلابی و زنان و مردان بی‌گناه در بمب‌گذاری‌های خیابان‌ها و ...

با عزل بنی‌صدر، محمدعلی رجایی نخست‌وزیر او، از سوی مردم به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. او برخلاف رئیس‌جمهور پیشین از میان طبقات مستضعف جامعه برخاسته بود و در راه به ثمر رساندن انقلاب اسلامی سال‌های زیادی زندان‌های طاغوت را تحمل کرده بود و در زیر شکنجه‌های مأموران ساواک از خود مقاومت‌های شگفت‌انگیزی نشان داده بود. او فردی خودساخته بود و از نزدیک با مرام و اندیشه گروه‌های مختلف آشنا بود. رجایی عمیقاً به کارایی اسلام اعتقاد داشت. طبیعی است که در چنین شرایطی نیروهای متعهد میدان بیش‌تری برای کار و خدمت پیدا کنند و فضایی غیر از آن چه که قبلاً بود بر کشور حاکم شود.

علی صیادشیرازی از کسانی بود که آقای رجایی از او برای کابینه‌اش دعوت به همکاری کرد. وزیري وزارت دفاع به او پیشنهاد شد اما او نپذیرفت. مدتی بعد باز هم آقای رجایی او را خواست. این بار پیشنهاد کرد مجدداً به غرب کشور برگردد و فرماندهی آن‌جا را به عهده بگیرد. رئیس‌جمهور توضیح داد که دو شهر اشنویه و بوکان دست‌زدانقلاب است و عراق می‌تواند از این طریق رخنه‌ای ایجاد کند و مشکلاتی جدیدتری برای کشور به وجود آورد، اگر تا حالا از این ناحیه غافل بوده و مزاحمتی برایمان ایجاد نکرده، تنها از لطف خداست. بنابراین باید هر دو شهر آزاد شوند.

علاوه بر نیروهای سپاه و ژاندارمری منطقه، دو لشکر ۲۸ و ۶۴ و تیپ ۳۰ گرگان در اختیار او قرار می‌گرفت. صیاد پرسید این قرارگاه از نظر سازمانی زیرمجموعه کجاست؟ شنید: «نیروی زمینی.»

به فکر فرو رفت و برای جواب دادن فرصت خواست. تردید داشت بتواند با مسؤلان نیروی زمینی به راحتی کار کند و مانند سابق آزادی عمل داشته باشد. می‌ترسید باز اختلافات شروع شود و آن خاطرات تلخ مجدداً زنده شود. فکر به جایی نرسید. با این که مدت‌ها از رفتن به پست وزارت دفاع که خالی بود طفره می‌رفتم، دیدم بهتر است از بین وزارت دفاع و رفتن به آن‌جا، وزارت دفاع را انتخاب کنم که نگویند هیچ مسؤولیتی قبول نکرده‌ام. گفتیم: صلاح این بیش‌تر است. جایی است که می‌توانم صاحب تدبیر باشم و استقلالی برای ابتکاراتی که به نظرم می‌رسد، داشته باشم. نیروهای مؤمنی را هم که می‌شناسم، بیاورم تا با من کار کنند.

همین را پیشنهاد کردم. شهید رجایی فرمودند: نه، بهتر است همان مأموریت را بپذیرید.

باز هم تقاضا کردم. فکر کنم جلسه سومی که آمدم - هر جلسه بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید - شهید باهنر نیز به عنوان نخست‌وزیر حضور داشت. آقای رجایی گفت: مطلبی که ما می‌گوییم، آن را با حضرت امام در میان گذاشتیم. ایشان نظر مساعد دارند که بروید این مأموریت را انجام دهید.

این را که فرمود، ناخودآگاه از جا بلند شدم. از نظر روحی برای خودم خیلی جالب بود که بی اختیار بلند شدم. گفتم: چرا نفرمودید که این را به حضرت امام گفته‌اید و ایشان عنایت دارند که این کار انجام شود؟ اگر فرموده بودید، همان اول، با توکلی که دارم، می‌رفتم و انجام می‌دادم.

چهل و هشت ساعت مهلت گرفتم که بروم مشهد زیارتی بکنم. همیشه قبل از مأموریت‌های واگذاری، به مرفد مطهر حضرت رضا (ع) می‌رفتم. چون از آن توسلاتی که پیدا کرده بودم، خیلی بهره برده بودم.

برخلاف آن چه که می‌پنداشت، وقتی برای هماهنگی به دفتر فرماندهی نیرو رفت، تیمسار ظهیرنژاد او را به گرمی پذیرفت و همچنان که از صداقت او انتظار می‌رفت گفت: «آقای صیاد، تمامی برخوردهایی که با شما شد و حوادثی که منجر به آن مسائل شد، زیر سر این سرهنگ عطاریان بود. همه‌اش او در باره شما چیزهایی می‌گفت و ما فکر می‌کردیم درست می‌گوید.» آن روز سرهنگ عطاریان هنوز به عنوان یک سرهنگ خوش‌برخورد در میانه کار بود و هنوز سر و سرش با حزب توده و شوروی بر ملا نشده بود!

تیمسار قول داد در این مأموریت از هر نظر او را پشتیبانی خواهد کرد. سرهنگ صیاد تنها خواهش کرد که اجازه بدهد فرماندهان آن دو لشکر را خود انتخاب کند. تیمسار گفت: «هر کسی را که می‌خواهید معرفی کن.»

فصل سیزدهم

اما علی این فصل را با تنهایی آغاز کرد. وقتی که به منطقه رفت چنان خود را تنها دید که اگر نبود دستور امام، شاید تردید می‌کرد و کار را شروع نکرده رها می‌کرد!

کم نبودند کسانی که برای بودن در کنار صیاد، سر از پا نمی‌شناختند. همه جوانان مؤمن که جان را برای یاری دین خدا به دست گرفته بودند در سیما و کردار او آرزوهای خود را می‌دیدند و برایش عشق می‌ورزیدند.

فرماندهی که شجاعت و سرنترسی جوانان را داشت و تدبیر و دوراندیشی پیران را. و نیز بودند کسانی که تجربه و تخصص داشتند اما حاضر نبودند خود را به دردرس بیندازند و پا به پای او بجنگند. دوره قلی او در کردستان نشان داده بود آدمی است سخت‌کوش و اهل خطر. فرماندهی که در خطرناک‌ترین صحنه‌ها حضور می‌یافت، طبیعی است از فرماندهان زیر دستش هم همین انتظار را داشته باشد. بنابراین همکاری با صیاد یعنی خداحافظی با راحتی و آسایش و استقبال از خطر!

به کسی پیشنهاد فرماندهی لشکر ۶۴ ارومیه را داد، نه تنها استقبال نکرد بلکه پیش فرمانده نیرو رفت و به دست و پایش افتاد تا او را از این مخصصه نجات دهد!

روزی که در مراسم صبحگاه لشکر ۲۸ برای معارفه خود و فرمانده جدید آن لشکر شرکت کرده بود، به شدت تنها بود و غم غربت سراسر وجودش را فراگرفته بود. باید او را فرمانده ارشدش به یگان‌های زیر دستش معرفی می‌کرد نه این که خودش، انتصاب خودش به فرماندهی منطقه را به آنان خبر می‌داد! و بدتر از این فرمانده جدید لشکر در مرخصی بود و نتوانسته بود به مراسم برسد. کلافه و سر درگم به جایگاه رفت. ناگهان اتفاقی افتاد که روحیه او را ترمیم کرد و با جسارت و شجاعت مأموریتش را انجام داد.

معلوم نیست که آقای آذربن در چه‌ره در هم رفته دوستش علی چه دید که در گوش او آیه‌ای را زمزمه کرد و او را از تنهایی در آورد: «لاتخافا، اننی معکما اسمع و اری. نهراسید من خود با شما هستم و می‌شنوم و می‌بینم.» آن هنگام که موسی و برادرش هارون از سوی پروردگارشان مأمور شدند به سوی فرعون بروند و او را به خدا بخوانند، موسی به خدایش گفت: ما می‌ترسیم که او بر ما پیشدستی و یا گردنکشی کند. پروردگارش فرمود: نهراسید من خود با شما هستم و می‌شنوم و می‌بینم.

این آیه به من انگیزه داد. وقتی که گفت، تبسمی زدم و رفتم پشت تریبون و شروع به صحبت کردم. من به فرمان آقای رئیس‌جمهور و تصویب نیروی زمینی مسؤلیت منطقه را بر عهده گرفته‌ام. امروز مراسم را برای معرفی

فرمانده جدید لشکر آماده کردیم. چون ایشان در استراحت بودند، گذاشتم بعد از استراحت بیایند. بنابراین، تا آمدن ایشان شخصاً این لشکر را هدایت خواهم کرد.

یکی از فرماندهان را به عنوان جانشین خود معرفی کرد و بی‌درنگ پرواز کرد به طرف ارومیه. متأسفانه کسی که قول داده بود فرماندهی لشکر ۶۴ را قبول کند، نیامده بود. اما با همان روحیه‌ای که از کلام وحی گرفته بود، به پشت می‌کرفون رفت و بعد از معرفی خودش به عنوان فرماندهی منطقه، اعلام کرد فرماندهی این لشکر تا زمانی که فرمانده جدید تعیین شود با خود ایشان است. سرهنگ امیری فرمانده یکی از تیپ‌ها را به عنوان جانشین خود تعیین کرد و لشکر را به او سپرد و رفت به سوی مراغه که تیپ ۳۰ در آنجا اردو زده بود. چنان سر تا پا نشسته خدمت بود که اگر لازم بود فرماندهی آن تیپ را هم خود به عهده می‌گرفت!

اگر آدمی در سنگرهای اسلام قرار بگیرد، خداوند هم او را یاری می‌کند و به او جسارت، شجاعت و تهور می‌دهد. حالتی می‌دهد که احساس می‌کند همه چیز رو به راه است. این از شدت توکل به خداست که به عنوان یک نعمت نازل می‌شود.

البته این‌ها را که می‌گویم، نه این که خدای ناکرده مدعی باشم خیلی مخلصم. ولی به کارم و به انقلاب عشق داشتم و دلم می‌خواست هر کاری که از دستم بر می‌آید، انجام دهم. این را می‌توانم اطمینان بدهم که مایل به انجام هر کاری که از دستم برآید، بودم. حالا به من گفته بودند برو این کار را بکن، رفتم این کار را بکنم. می‌گفتند فقط با یک تفنگ جنگ کن، می‌رفتم و جنگ می‌کردم. مسأله‌ای نبود. مهم این بود که ببینم تکلیف چیست.

اما بازگشت دوباره سرهنگ صیاد شیرازی، حال و هوای دیگری در منطقه ایجاد کرده بود. کسانی که عشق خدمت داشتند و او را می‌شناختند، به امید روزهای خوبی که در پیش می‌دیدند، با همه وجود آماده همکاری با او بودند. فرمانده سپاه ارومیه که خود از ارادتمندان سرهنگ بود و در روزگار غربتش به همراه دیگر فرماندهان سپاه برای چنین بازگشتی بسیار کوشیده بودند، حالا با تمام وجود اعلام همکاری کرده بود. زمینه از هر حیث برای کار فراهم بود و باید هر چه زودتر آماده کار و زار می‌شدند. این را سرهنگ در دیدار با امام جمعه بیشتر فهمید. ملاحظه خود مستقلاً تعدادی تفنگدار داشت که در تمام حوادث کردستان تحت فرماندهی خود او کار کرده بودند و حاضر نبودند زیر بلیت هیچ‌یک از ارگان‌ها و تشکیلات رسمی کشور بروند. آقای حسینی وقتی سرهنگ صیاد را دید، گفت برای کمک به او از هیچ کوششی دریغ نخواهد کرد. سرهنگ از فرصت استفاده کرد و پیشنهاد داد که نیروهایش را در اختیار او بگذارد. ملا بی‌درنگ گفت: «باشد!» تفنگ خود را هم آورد جلو او گذاشت و گفت: «ما می‌خواهیم با ضدانقلاب بجنگیم و ریشه آن‌ها را بکنیم. حالا که سرکار هم با این سوابق درخشانت برای این کار آمده‌اید، ما با تمام وجود آماده‌ایم تحت فرمان شما وظیفه‌امان را انجام بدهیم.»

علی به زودی فهمید بودنش در ارومیه لازم‌تر است تا سنندج.

وضع امنیتی ارومیه خیلی خراب بود. از محدوده شهر که خارج می‌شدید، چه از منطقه دربند، چه از منطقه دره قاسملو و چه از جاده مهاباد، همه جا بعد از فاصله کوتاهی، آخر حد تأمین ما بود. از آنجا به بعد، از شمال، جاده قوشچی شب‌ها ناامن بود. از غرب، جاده سرو تا مرز ترکیه ناامن بود. اصلاً امنیتی نبود. بعضی وقت‌ها صدای خمپاره ضدانقلاب به گوش می‌رسید. بعضی وقت‌ها هم به داخل شهر خمپاره می‌انداختند. وضع نگران کننده بود. اغلب نیروهای نظامی را هم در مدخل دره شهدا (قاسملو) مستقر کرده بودند. یک عده‌شان را هم چیده بودند توی جاده خوی و قوشچی. خیلی از نیروها هرز رفته بودند و وضعیت بدی بود.

اعتمادی که همه گروه‌های مختلف در آذربایجان غربی به او داشتند، سرمایه گران‌قیمتی بود که باید از آن برای ایجاد وحدت در میان نیروهای موجود در آنجا و ایجاد امنیت استفاده می‌کرد. اما سنندج چنان در دستش بود که از راه دور هم می‌توانست امور را هدایت کند. برای همین تصمیم گرفت قرارگاهش را در ارومیه تشکیل دهد. همان قرارگاهی که بعدها به نام حمزه سیدالشهدا نام گرفت و فرماندهی جنگ در شمال و غرب با آن بود.

در غیاب چند ماهه‌اش تعدادی از نیروهایش از منطقه رفته بودند. آن‌ها را از شهرهایشان فرا خواند. هنوز یک هفته‌ای از تشکیل قرارگاهش نمی‌گذشت که دید جوانی به دیدارش آمده است. او خود را مهدی باکری معرفی کرد. فرمانده عملیات سپاه ارومیه بود. گفت: «ما آماده عملیات هستیم.»

توضیح داد که آن‌ها آمادگی دارند با همکاری نیروهای بارزانی، از محور دیزج عملیات آزادسازی آشنویه را شروع کنند. آنان از آن محور در دو مرحله به آشنویه می‌رسیدند.

خیلی خوشحال شدم از این که آمادگی عملیات وجود دارد و هنوز وارد نشده‌ایم، این‌ها آماده عملیات هستند. گفتم: پنج شش روز بیشتر نیست که وارد منطقه شده‌ام. اصلاً توی این منطقه نبوده‌ام. نه منطقه را می‌شناسم و نه می‌دانم نیروها کجا هستند. قبول کنید که هنوز زود است بخوایم این عملیات را انجام بدهم.

گفت: فقط شما به ما اجازه بدهید، ما شروع کنیم.

گفتم: بالاخره شما از آن محور می‌آیید. دو سه تا محور هم آن طرفتر داریم. باید از محورهای دیگر هم فعالیتی انجام شود. باید نیروها را هماهنگ کنیم تا عملیات انجام شود. اگر تنها بروید و گیر کنید، ما نمی‌توانیم کمکتان کنیم.

گفت: بسیار خوب.

واقعاً صحنه بسیار جالبی بود که فرمانده منطقه از فرماندهان رده پایین‌ترش اجازه بگیرد که به من فرصت بده تا آماده شوم و همپای شما باشم. حالت‌های آن موقع این‌طور بود. گفتم: به ما فرصت بده. خیلی دوست دارم که این حالت را ننگ‌دارید چون دنبال همین هستیم.

پرسید: چقدر؟

گفتم: چهار پنج روز فرصت بده که بتوانم منطقه را بشناسم و ببینم. بالاخره مسئولیت با من است. ایشان گفت: اشکالی ندارد.

در این مدت او موفق شد تسلط بیش‌تری به منطقه و نیروهایش بیابد. از آسمان منطقه مورد نظر برای عملیات را شناسایی کرد و برایش طرح ریخت. حمله باید از سه محور انجام می‌شد. نیروهای سپاه و کردهای بارزانی به فرماندهی برادر باکری باید از منطقه زیوه حمله می‌کردند و نیروهای ژاندارمری از جاده نقده - اشنویه و نیروهای منتخب لشکر ۶۴ نیز محور جلدیان - صوفیان باید به آنان می‌پیوستند.

عملیات سه روز طول کشید. نیروهای سپاه به راحتی در همان شب اول به دروازه اشنویه رسیدند، اما نیروهای عمل‌کننده در دو محور دیگر به مشکل برخوردند. در این عملیات سرهنگ صیاد خود با هلی‌کوپتر در میان محورها می‌گشت و آنان را هدایت می‌کرد. با اصلاحی که در طرح انجام داد، بخشی از نیروهای برادر باکری از محور دیگری هم وارد عمل شدند تا این الحاق بین نیروها انجام گرفت و شهر در روز سوم آزاد شد. اکنون وقت آن بود که سرهنگ صیاد و فرماندهانش برای گزارش این پیروزی به دیدار آقای رجایی بیایند و به او اطمینان بدهند که دیگر نگران نفوذ ارتش عراق از آن منطقه نباشد، اما افسوس که این دیدار صورت نگرفت. در همان ایام رجایی و باهنر بر اثر بمبی که یکی از عناصر وابسته به سازمان مجاهدین خلق در اتاق جلسه‌اش گذاشته بود، سوختند و به خدا رسیدند.

بوکان اکنون تنها شهر کردنشین کشور بود که همچنان گرفتار سلطه ضدانقلاب بود. اگر این شهر آزاد می‌شد ارتباط دو استان کردستان و آذربایجان غربی بعد از دو سال دوباره برقرار می‌شد. پیش از این، در روزگار حاکمیت بنی‌صدر سرهنگ صیاد مصمم به فتح آن شهر شده بود که از کار برکنار شد و عجیب این که در همه این مدت جانشینان او حتی این شهر کوچک را هم نتوانسته بودند آزاد کنند!

بر اساس همان طرح قبلی سرهنگ صیاد از دو محور میان‌دوآب و سقز به بوکان حمله می‌شد. قرارگاه عملیات در کنار سدی در جاده میان‌دوآب به بوکان تشکیل شد تا به منطقه عملیات نزدیک‌تر باشد. گردانی از تیپ سقز از جنوب وارد عمل شد و نیروهای تیپ گرگان به همراه تعدادی از نیروهای سپاه هم از محور میان‌دوآب شروع کردند. اتفاقاً چند روز پیش از این عملیات، عملیات دیگری هم در جنوب شروع شده بود. عملیات ثامن‌الائمه (ع) برای شکستن محاصره آبادان. این نخستین عملیات بزرگ ایران در جبهه جنگ با عراق بود. هر چند سرهنگ صیاد در آن‌جا نبود ولی در پیروزی آن عملیات نقش مؤثری داشت، زیرا طرح اولیه این حمله از او بود.

عملیات شروع شد. نیروهای سقز با کمترین مشکلی به ارتفاعات مسلط به بوکان رسیدند اما نیروهای میان‌دوآب در میانه راه به مشکل برخوردند و درگیری سختی بین آنان و ضدانقلاب در گرفت. حدود ظهر سرهنگ صیاد خودش را با موتور به محل درگیری رساند. به نیروها نظم و انضباطی بخشید. وقتی دید نیروهایش آن قدر بی‌احتیاطند که حتی توپ‌ها را به خط اول جنگ آورده‌اند، دادش درآمد و دستور داد هر چه سریع‌تر توپ‌ها و توپچی‌ها را نجات دهند. در زیر گلوله‌های دشمن این کار انجام گرفت و او به نقطه دیگری رفت. آن روز و در آن لحظه هیچ کس نمی‌دانست که این سرهنگ در لباس بسیجی که آرام و قرار ندارد و در زیر آتش بی‌امان دشمن، پشت ترک محافظ سابق قاسملو، هر لحظه از نقطه‌ای به نقطه دیگری سر می‌کشد، فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران است! حتی خودش هم نمی‌دانست!

جریان از این قرار بود که بعد از عملیات پیروز ثامن‌الائمه، در برگشت تعدادی از فرماندهان عالی‌رتبه جنگ به تهران هواپیمایشان سقوط کرد و همگی به شهادت رسیدند. فرماندهانی مانند تیمسار ولی فلاحی، رئیس ستاد مشترک ارتش، تیمسار سیدموسی نامجو، وزیر دفاع، تیمسار فکوری فرمانده سابق نیروی هوایی، سردار یوسف کلاه‌دوز قائم مقام سپاه و محمد جهان‌آرا فرمانده سپاه خرمشهر.

حجت‌الاسلام ری‌شهری از طرف شورای دفاع مأمور شد برای جایگزینی تیمسار فلاحی با تعدادی افسران انقلابی ارتش مشورت کند. آن روز صبح در آن جلسه اولین کسی که نامش به زبان‌ها آمد، سرهنگ صیاد شیرازی بود.

یکی از هم‌زمان سرهنگ نظر دیگری داشت. او که می‌دانست صیاد بیشتر مرد رزم است تا ریاست، پیشنهاد کرد؛ تیمسار ظهیرنژاد به ریاست ستاد مشترک منصوب شود و سرهنگ صیاد برای فرماندهی نیروی زمینی. آقای ری‌شهری نیز از این نظر دفاع کرد و بعد معلوم شد نظر شورای عالی دفاع هم همین بوده است. صیاد آن روز جوان‌ترین فردی بود که به چنین سمت مهمی منصوب می‌شد. مسئولیتی که سال‌های پیش سرلشگر پیری برایش پیش‌بینی کرده بود! تیمسار یوسفی در پشت سر ستوان علی صیاد شیرازی گفته بود: «نام این آدم را به خاطر بسپارید. من در ناصیه این جوان آن قدر لیاقت می‌بینم که اگر بخت یارش باشد و از شر حاسدان در امان بماند، روزی فرمانده نیروی زمینی ارتش ایران شود!»

حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی که در نبود رئیس‌جمهور، ریاست شورای عالی دفاع را به عهده داشت، در نامه‌ای به امام نوشت:

محضر شریف فرمانده کل قوا حضرت امام‌خميني (مدظله‌العالی). با توجه به انتصاب تیمسار ظهیرنژاد به سمت ریاست ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران، به موجب تصویب شورای عالی دفاع در جلسه فوق‌العاده نهم مهر ماه ۱۳۶۰، بر اساس بند (د) اصل ۱۱۰ قانون اساسی، جناب سرکار سرهنگ علی صیاد شیرازی، فرمانده عملیات شمال غرب، به عنوان فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران، خدمت حضرت عالی پیشنهاد می‌گردد.

امام در ذیل نامه او موافقتشان را اعلام کردند و این مهم‌ترین خبر ساعت ۱۴ روز نهم مهر بود. خبری که مردم نگران ایران را که بعد از حادثه سقوط هواپیمای فرماندهان سخت‌نگران جنگ و جبهه‌ها بودند، از نگرانی به در آورد.

اما سرهنگ صیاد، انتصابش را دیرتر از همه مردم ایران فهمید. او آن روز تا شب مشغول جنگ با ضدانقلاب بود. به همت او مقاومت ضدانقلاب در آن محور در هم شکست و نیروهای اسلام توانستند غروب به آستانه شهر بوکان برسند. اکنون همه نیروها از هر دو سو منتظر فرمان او برای حمله به شهر بودند، اما او گفت: «تا فردا صبح کسی حق ندارد به سوی شهر تیری بیندازد.»

هر چند این فرصت باعث می‌شد ضدانقلاب از تاریکی شب استفاده کند و به نقطه دیگری بگریزد، اما در عوض شهر بدون درگیری جدی و آسیب دیدن افراد بی‌گناه پاکسازی می‌شد. سرهنگ بعد از توجیه این نظر به فرماندهانش به سوی قرارگاه برگشت.

عملیات را متوقف کردم و شب به قرارگاه برگشتم. دیدم همه دارند تبریک می‌گویند. گفتیم: ان شاء الله فردا کار تمام می‌شود، هنوز تمام نشده. فردا الحاق انجام می‌شود.

گفتند: نه، شما فرمانده نیروی زمینی شده‌اید.

ناخودآگاه غم و کراهتی در قلبم احساس کردم. با شنیدن این که شده‌ام فرمانده نیروی زمینی ارتش، احساس غم به من دست داد.

ریشه یابی کردم که این غم از چیست؟ غم را از فشار مسئولیت و سنگینی‌اش و ناتوانی خودم برای اجرای آن دیدم. اگر بخواهیم تمام حساب‌ها را به خدا برسانیم، آدم برای انجام وظیفه و هر تکلیفی که انجام می‌دهد، مورد بازخواست قرار می‌گیرد.

عجیب تحت‌فشار قرار گرفتم. احساس کردم که خدایا، ما همین طوری داشتیم کار می‌کردیم، تازه با این فشار و سختی، توی دور افتاده بودیم که بتوانیم میدان را بفهمیم و احساس تسلط کنیم. هنوز این کار تمام نشده، کار سخت‌تر از آن روی دوشم گذاشتی!

علی‌فردای آن روز را هم در منطقه ماند. کار پاکسازی بوکان و استقرار نیرو در آنجا تا نزدیک غروب طول کشید. غروب به ارومیه برگشت تا به تهران برود. باید خود را به جلسه شورای عالی دفاع آن شب می‌رساند.

فرصت هیچ کاری نداشت حتی لباس رزمش را هم عوض نکرد با همان لباس خاکی رنگی که هیچ درجه‌ای روی شانه‌اش نبود و خود آن را لباس بسیجی نامیده بود، به سوی تهران به راه افتاد. تو هواپیما یادش آمد که ژ. ۳ قنداق تاشویی‌اش هم در دستش است!

(بخش سوم) دوران فرماندهی نیروی زمینی تا عملیات مرصاد و پایان جنگ»

فصل اول

به مجلس که رسید مدتی از شروع جلسه شورا می‌گذشت. احساس کرد در آن تمیزی راه روهایی ساختمان، اوضاع لباس و سر و وضعش خیلی به‌ذوق می‌زند. مدتی درنگ کرد که به دانشکده افسری برگردد لباس مناسب‌تری بپوشد اما ناگهان تصمیم گرفت با همان هیأت و ترکیب داخل اتاق شود. به هر حال مملکت در حال جنگ بود باید همه این را درک می‌کردند. اتفاقاً تعدادی از فرماندهان لشکرهای عمل‌کننده در عملیات اخیر هم در آنجا بودند و نسبت به انتصاب او شاکه بودند و فرماندهی نیرو را فراتر از قد و قامت او می‌دانستند! بعضی از آن‌ها بر خلاف آداب و رسوم ارتش و نظام، حتی نتوانستند ناخشنودی خود را از این مسأله در حضور سران کشور پنهان کنند. رفیق در جلسه در آنجا مسئولین حضور داشتند. چهار فرمانده لشکر ارتش هم در جلسه بودند. وقتی وارد شدم، با خود گفتم: با این‌ها چگونه برخورد کنم. چون سن و سالشان از من بالاتر بود و من عملاً سرگرد بودم. درست است به من سرهنگی موقت داده بودند ولی در ارتش فرهنگ درجه مطرح است. حتی یک روز ارشدیت هم حرف است و یکی که نسبت به دیگری ارشدتر است، احساس امتیاز می‌کند، چه برسد به این که چند سال ارشدتر باشد و دوره‌های پیش‌تری دیده باشد!

چهار فرمانده لشکر در آنجا بودند که این چهار تا، به صورت طبیعی، درجه‌هایشان سرهنگی بود. بعضی از آن‌ها در سطح بازنشستگی بودند. اول فکر کردم که با این چهار نفر چکار کنم تا در اولین برخورد از من دوری نکنند. درجه نداشتم و با تفنگ هم بودم. رفتم داخل. تصمیم گرفتم به همه آن‌ها سلام کنم؛ برخلاف مقررات ارتش که باید! به فرمانده سلام بدهند. گفتم: سلام می‌کنم؛ درجه که ندارم، حالا کی به کی است سلام کردم و چهار تا جواب گرفتم. چهار جواب که از نظر روانی، به این ترتیب بود: یکی جواب سلام را خیلی محبت‌آمیز داد؛ که من با شما دوست هستم. آن شخص، زمانی که در کردستان بودم، لشکرش تحت امرم بود و من او را منصوب کرده بودم. در نتیجه، با سابقه دوستی جواب سلامم را داد و احساس محبت کرد. یک فرمانده آمد سلام کرد. در چهره‌اش نگاه کردم. حدود پنجاه و سه یا چهار سال داشت؛ شهید سرتیپ «نیایی» فرمانده «لشکر ۹۲ زرهی اهواز». او آن قدر مقید به قوانین و مقررات نظامی بود که چون فرمانده نیرو بودم، طبق مقررات جواب سلام مرا داد. احترام نظامی محکم ولی خشک به جا آورد. در آن جواب سلام، محبت قلبی نبود. چون نظامی بود، طبق مقررات به وظیفه‌اش عمل کرد. یعنی به خودش قبولانده بود که باید جواب سلام را با احترام نظامی محکم بدهد. سومین چهره، با یک حالت تحقیر و حالتی که برایش خیلی سخت بود، دستش را دراز کرد و دستي داد. در آن نه آثار محبت بود و نه انضباط نظامی.

چهارمی به من پشت کرد و نگاهش را به آن طرف چرخاند. خودش را زد به این که اصلاً مرا ندیده. معلوم بود که در درونش جنگی برپا است و برایش سخت است حتی جواب سلام مرا بدهد. که احساس کند من فرمانده جدید نیروی زمینی شده‌ام و او احساس کند موظف است به عنوان یکی از فرماندهان لشکر، احترام نظامی اعمال کند. او اعتنائی نکرد.

همه این‌ها در یک لحظه رخ داد؛ ولی برای من پایه خوبی بود. اولین بهره‌رسانی که از این صحنه کردم، گفتم: آقایان فرماندهان لشکرها، فردا تشریف بیاورند دفتر من

باید زودتر در انتصابات تجدیدنظر می‌کردم و می‌دیدم چه کسانی با من کار می‌کنند. پرسیدند: کی بیاییم؟ گفتم: شما و شما ساعت شش، شما و شما ساعت هفت

آن‌ها را بر مبنای برخوردشان طبقه‌بندی کردم. روحیه اولی و دومی آهنگی داشت که حس کردم می‌توانیم باهم همکاری کنیم. با دو نفر دیگر باید جداگانه صحبت می‌کردم تا از نظر روانی تداخل پیدا نکند. فردا صبح سپیده سر زده، فرمانده جدید نیرو در لویزان در دفتر کارش بود. تا او به تهران برسد، تعدادی از دوستانش سنادی تشکیل داده بودند و بعضی کارهای مقدماتی را انجام داده بودند.

شاید علی در آن لحظه روزی را به یاد آورد که برای اولین بار به این جا آمده بود. تیمسار اویسی فرمانده نیرو او را به خاطر موفقیتش در آمریکا، به حضور خواسته بوده. علی از کرمانشاه خود را به تهران رسانده بود، اما سه روز پیاپی از صبح تا غروب، پشت در اتاق تیمسار ماند تا فقط چند لحظه او را ببیند ساعت شش صبح سرهنگ لطفی و سرهنگ نیکی آمدند. همچنان که پیش بینی می کرد مشکلی برای همکاری با او نداشتند. به دستور فرمانده جدید نیرو برگشتند بر سر یگان هایشان، لشکرهای ۱۶ و ۹۲. سپس دو فرمانده بعدی آمدند. گفت: «آقایان، شما کم و بیش با وضعیت و روحیات من آشنا هستید، اوضاع جنگ و جبهه ها را هم می دانید. آیا حاضرید با من همکاری کنید؟»

همان کسی که روز قبل اعتنا نکرده بود، در یک جمله گفت: برای حضرت امام چه اشکال داشت درجه سرتیپی به شما بدهد و بعد از یکی - دو ماه، یک درجه سرتیپی هم به ما بدهد؛ به عنوان این که در جبهه زحمت کشیدیم و کار کردیم.

دیدم اصلاً مایه صحبت او با سؤال من فرق می کند. جلسه شاید یک ساعت و نیم طول کشید. گفتم: خیلی عذر می خواهم، مطلب چیز دیگری است.

خدا کمک کرد چیزهایی به زبان آوردم. چیزهایی مانند این که: من به دنبال کار هستم و اصلاً دنبال این نیستم که درجه یا مقام بگیرم. ما تمام حواسمان به این است که جلوی دشمن را بگیریم. حالت روحی ما این است که در التهاب بیرون راندن دشمن هستیم. شما چیزهایی می گوید که من نمی فهمم - از نظر نظامی می فهمم، چون نظامی هستم - ولی در این زمان، این روحیه را ندارم. اصلاً این صحبت ها را نکنید. همانی که اعتنایی نکرده بود، گفت: اجازه بدهید من بروم و در ستاد مشترک کار کنم. نمی توانم این جا کار کنم. گفتم: با احترام شما را می فرستم.

دیگری که معتدل تر بود، گفت: اگر خواستید من با شما کار می کنم. مایل نبودم که او کار کند. سابقه اش را پرسیده بودم. رغبتی برای انجام مأموریت در جبهه نداشت. به سرعت او را عوض کردم و سرهنگ حسنی سعدی را به عنوان فرمانده لشکر ۲۱ حمزه معرفی کردم که خیلی خوب به کار چسبید.

بعد از آن جلسه سرهنگ صیاد در نخستین روز کاریش در فرماندهی نیرو، به خوزستان رفت تا از نزدیک منطقه عملیاتی ثامن لائمه (ع) و رزمندگان لشکر ۷۷ خراسان را که در این عملیات شرکت کرده بودند، ببیند. در همین سفر به دزفول رفت و از قرارگاه مقدم نیروی زمینی در جنوب بازدید کرد. این قرارگاه در کارخانه لاستیک سازی و در عمق ۱۴ متری زمین بود. از نظر امنیتی فوق العاده مستحکم و مطمئن. اما او آن جا را نپسندید. در دیدار با اعضای ستاد و افسران عملیاتی، دو چیز گفت. اول این که تا دو روز دیگر این قرارگاه باید به اهواز منتقل شود. معتقد بود که: «حضور هر چه نزدیک تر قرارگاه فرماندهی با یگان های در خط، علاوه بر بالا بردن روحیه رزمندگان، سبب می گردد که فرمانده، اطلاعات دقیقی از جبهه و وضعیت یگان های رزمی داشته باشد و ارتباط نزدیک تری هم با رزمندگان ایجاد نماید».

دیگر این که آن روز، از آنان برای عملیات آینده طرح خواست و با این تأکید که: «از این به بعد عملیات با مشارکت کامل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، از مرحله طرح ریزی تا اجرا بوده و سپاه پاسداران با بسیج نیروهای مردمی قادر به تهیه نیروی مورد نیاز برای اجرای عملیات آفندی وسیع می باشد و لذا با تهیه توان رزمی کافی که از مشارکت نیروهای مردمی و ارتش به دست می آید، اجرای عملیات آفندی وسیع و قاطع بر علیه دشمن امکان پذیر می گردد».

سرهنگ صیاد نام این ترکیب را ادغام مقدس گذاشته بود. او به این طرح بسیار اعتقاد داشت و رمز موفقیت نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران را بر دشمن در آن می دانست. او پیش از این در کردستان این وحدت را تجربه کرده بود و معجزه آن را دیده بود. لذا بعد از آن هر گاه که سخن از طرحی برای مقابله با ارتش عراق به میان می آمد روی این ترکیب تأکید می کرد و می کوشید در طرح هایش آن را بگنجانند. او هنگامی برای شکست حصر آبادان پیشنهاد عملیات مشترک ارتش و سپاه را کرد که هیچ یک از فرماندهان عالی رتبه ارتش نمی توانستند آن را بپذیرند. آن ها که خود عمدتاً از دوستان و وفاداران نظام جمهوری اسلامی بودند، به کارایی نیروهای مردمی و سپاه و بسیج باور نداشتند و می گفتند در این صورت به یار نرسیده از دیار هم باز خواهیم ماند! منظورشان این بود که وجود نیروهای مردمی و پاسداران در میان ارتش، باعث خواهد شد نیروهای ارتشی هم از کارایی بیفتند و بی نظمی بر آن ها حاکم شود. اما عملیات ثامن لائمه که با حضور یگان های لشکر ۷۷ خراسان و ۱۵ گردان از سپاه انجام شد، درستی اعتقاد سرهنگ صیاد را به اثبات رساند. در این عملیات برای نخستین بار در عمر یک ساله جنگ، پیروزی بزرگی نصیب ایران شد.

اقدام مهم دیگر سرهنگ صیاد، ایجاد تغییرات در رده‌های بالایی فرماندهی در نیروی زمینی بود. این کار بسیار سخت و حساسی بود. هنوز به یاد داشت که يك سال پیش به علت تغییر دو فرمانده لشکر در منطقه کردستان، چنان مورد انتقاد قرار گرفت که نهایتاً منجر به عزلش شد، اما این بار نیز او از آن تجربه تلخ نهراسید و با شجاعت تمام جوانان انگیزه‌دار و لایق را در سمت‌های بالایی فرماندهی گمارد و نتیجه هم گرفت. اما استفاده از نیروهای جوان به معنی ناسپاسی از تجارب متخصصان سن و سال‌دار نبود. بزرگان نیروی زمینی، یکی از عوامل موفقیت‌های سرهنگ صیاد را احترام به تخصص و تجارب ریش‌سفیدان فن می‌دانند.

هنوز بیست روزی از فرماندهی او نمی‌گذشت که قرارگاه عملیات نیروی زمینی در جنوب، مرکز تجمع استادان بزرگ جنگ شد. به دستور سرهنگ، دانشکده فرماندهی و ستاد (دافوس) موقتاً تعطیل شد و استادان دانشمند آن به جبهه آمدند تا در ستاد فرماندهی تجارب علمی خود را در عمل پیاده کنند. نخستین مأموریت آنان طرح‌ریزی ده عملیات بزرگ بود.

اکنون همه چشم‌ها به جبهه‌ها دوخته شده بود و مردم سخت در انتظار شنیدن اخبار پیروزی‌های ارتش و سپاه اسلام بودند. و سرهنگ صیادشیرازی در يك آزمون مهم تاریخی قرار گرفته بود. آیا او می‌توانست از این آزمون سرفراز بیرون بیاید و نامش در تاریخ ایران به نیکی بماند

فصل دوم

به ابتکار سرهنگ صیاد، قرارگاه مشترک ارتش و سپاه برپا شد. در ابتدای جلسه سرهنگ خود قرآن خواند و سپس فرماندهان حاضر با او دعای فرج را زمزمه کردند. اکنون او به یکی از آرزوهای بزرگش دست یافته بود و به آینده این وحدت که سفارش همیشگی امام بود، بسیار خوشبین بود و نیز بسیار نگران. اما هر چه که بود به خدا توکل کرد و در این راه پیشقدم شد.

در این جلسات همیشه نگران بودیم که اگر بچه‌های سپاه و ارتش را تنها بگذاریم، ممکن است روی اختلاف فرهنگ‌هایی که دارند، به صورت داغ باهم درگیر شوند. این بود که سعی می‌کردیم من و برادر رضایی روی جلسات اشراف داشته باشیم. همیشه در جلسات حضور داشتیم. دو وزنه بودیم که همه توجه داشتند و رعایت حال را می‌کردند.

اکنون نوبت کارزار بود. او در ابتدای انتصابش قول حمله بزرگی را به ملت داده بود. حالا دیگر همه چشم‌ها به جبهه‌ها بود. بعد از عملیات ثامن‌الائمه، انتظارات مردم و مسؤولان از نیروهای مسلح بیش‌تر شده بود. حالا که آبادان از محاصره درآمده بود، آزادی خرمشهر خواسته بزرگ آنان بود. اما آیا امکانات لازم برای این کار فراهم بود؟

تنها راه پیدا کردن هدف، توجه به اصل صرفه‌جویی در قواست. نیروهایمان کم بود. نیروی ارتش پشت خاکریزها بودند و معمولاً در هر تکه فرمانده مجاز نیست با نیروهایی که در خط دارد، تکه را انجام دهد. ممکن است که تکه نگیرد و پیشروی درست انجام نشود، در نتیجه، هم خط از دست می‌رود و هم نیروها. خطر هم هست که دشمن پیشروی کند. این يك ریسک خطرناک بود.

در آن موقع تنها نیرویی که می‌توانست آزاد در دست ما باشد - آن هم نه آزادی که با اطمینان آن را عقب بیاوریم. بلکه باید نزدیک‌های خط می‌بود که اگر يك موقع گیر کردیم، از آن استفاده کنیم - يك تیپ زرهي از لشکر ۹۲ بود؛ به اضافه حدود سه تیپ از بچه‌های سپاه. سه تیپی که بچه‌های سپاه داشتند، تازه تشکیل و تازه کار بود. یعنی تا آن موقع تجربه تیپی نداشتند. اولین بار بود که می‌خواستند از گردان به تیپ ارتقا سازمان دهند. تعدادی هم گردان... مستقل داشتند

طبیعی است که با چهار تیپ نیرو نمی‌شد برای آزادی خرمشهر عملیات کرد. بنابراین باید دنبال منطقه‌ای می‌گشتند که نیروی کم‌تری برود و نتیجه بیش‌تری داشته باشد. این منطقه را در جبهه میانی خوزستان یافتند. منطقه‌ای به

پهنای شمال و جنوب رودخانه کرخه و به عمق تا آن سوی تنگه چزابه. این منطقه دارای ویژگی‌هایی بود که نظر کارشناسان را به خود جلب کرد. اول این که، شهر بستان در این مسیر بود و آزاد می‌شد. در این صورت این نخستین شهری بود که از اشغال آزاد می‌شد و از نظر تبلیغاتی و سیاسی در جهان قابل توجه بود و در داخل نیز می‌توانست روحیه مردم را بالا ببرد و نیروهای تازه نفسی را به جبهه‌ها گسیل کند. گذشته از این چون منطقه دارای تپه‌های رملي و شن‌های روانی بود، به طور طبیعی پراکندگی بین نیروهای دشمن وجود داشت. بنابراین حتی با نیروهای کمی که ایران داشت نیز می‌شد عملیات کرد.

علاوه بر این‌ها اگر عملیات کربلاي ۱ موفق می‌شد، دو دستاورد نظامی بزرگ دیگری هم داشت. دشمن اگر تا مرز عقب رانده می‌شد، ارتباط زمینی‌اش با نیروهای جبهه شمالی و جنوبی‌اش قطع می‌شد و این برای عملیات بعدی و مخصوصاً برای عملیات آذاسازی خرمشهر بسیار مؤثر بود، زیرا تا نیروهای جبهه شمالی به کمک نیروهای جبهه جنوب بیایند، باید از داخل خاک عراق دور می‌زدند که خود این چند روزی زمان می‌برد. دیگر این که تنها راه ورود دشمن به خاک ایران در این منطقه، تنگه چزابه بود اگر این تنگه حفظ می‌شد، دشمن پشت باتلاق هورالعظیم گیر می‌کرد و در نتیجه لشکر ۹۲ زرهی تماماً و دو تیپ از لشکر ۱۶ و نیز تعدادی از نیروهای سپاه که فعلاً در این جبهه مشغول پدافند بودند، کاملاً آزاد می‌شدند تا برای حمله‌های بعدی در دست فرماندهان باشند.

اما همه این‌هایی که برشمرده شد، هنگامی به دست می‌آمد که این عملیات با موفقیت انجام می‌شد و به تمام اهدافش می‌رسید. ولی به عقیده تعدادی از متخصصان، عملیات در جبهه‌های با این وسعت، کار ساده‌ای نبود. زیرا قبل از این هم فرماندهان پیشین ارتش متوجه اهمیت این منطقه شده بودند و چند بار بخت خود را آزموده بودند ولی به موفقیت چشمگیری دست نیافته بودند.

طراحان عملیات نظامی می‌گویند، حمله به مواضع دشمن به دو صورت رخنه‌ای یا تگ از روبه‌رو و احاطه‌ای یا نفوذ به عقبه دشمن صورت می‌گیرد. در طرح اولی که «با تگ به مواضع مستحکم پدافندی دشمن و شکافتن و ایجاد رخنه در آن‌ها به سوی هدف‌های تعیین شده نهایی پیشروی صورت می‌گیرد» لازمه موفقیت، داشتن امکانات و تجهیزاتی حداقل دو برابر دشمن روبه‌روست. اما در دومی لزوماً این طور نیست زیرا: «اجرای مانور احاطه‌ای بر علیه دشمن و تگ به جناح و عقبه او سبب از هم پاشیدگی سریع نیرو و سیستم فرماندهی و سقوط مواضع دشمن» شده و نتایج درخشان و چشمگیر و موفقیت‌آمیز را به بار می‌آورد.

طبیعی است که طرح مانور احاطه‌ای بر مانور رخنه‌ای ترجیح دارد و اصولاً «هر فرمانده و طراح عملیاتی در موقع طرح‌ریزی عملیات همواره در صدد پیدا کردن راهی برای تهدید جناح و عقبه دشمن و کسب پیروزی سریع و قابل اطمینانی به همین طریق است و به این خاطر طرفین درگیر همواره توجه خاصی به برقراری تأمین جناح و عقبه خود داشته و اقداماتی مبذول می‌دارند تا پهلوها و عقبه خود را از گزند دسترس‌ی خصم مصون و محفوظ» دارند.

اما به گمان فرماندهان در این منطقه راهی برای نفوذ به عقبه و جناح دشمن وجود نداشت لذا برای این عملیات ناچار مانور تگ از روبه‌رو را برگزیده بودند.

تیمسار فلاحي از فرماندهانی بود که به ارزش این منطقه واقف بود و تصمیم به عملیات در این جبهه داشت و تا روز شهادتش نیز از این کار ناامید نبود. پیش از عملیات ثامن‌الائمه (ع) در ۱۱ شهریور ۶۰ عملیاتی به همین منظور شروع شد. در این حمله سه تیپ از ارتش، دو گردان از گروه جنگ‌های نامنظم شهید چمران و يك گردان از سپاه شرکت داشتند. این عملیات شکست خورد و تلفات سنگینی به بار آورد، تنها نتیجه آن دست یافتن به يك تپه رملي کوچکی بود که بعدها تپه سبز نام گرفت. نیروهای خودی وقتی به بالای این تپه رسیدند توانستند آن سوی خاکریز دشمن را ببینند. مهندسی رزمی دشمن با مهارتی قابل تحسین از تلفیق موانع طبیعی و مصنوعی، سد رعب‌انگیز و نفوذ ناپذیری را خلق کرده بود که رسیدن به آن سويش را غیر ممکن می‌ساخت. يك خط پدافندی طولانی و مستحکم از دامنه‌های رملي کوه میشداغ در شمال کرخه شروع می‌شد و در حاشیه جنوبی کرخه به رودخانه نيسان می‌رسید.

متجاوز، در شمال کرخه از کناره رودخانه در حوالی آبادی جابر همدان به خط مستقیم رو به شمال تا تپه « ماهورهای رملي غیر قابل عبور دامنه میشداغ، يك خاکریز دیوار مانند به ارتفاع ۲/۵ متر و عرض بیش از ۳ متر که خط آن کاملاً کوبیده و محکم شده بود، به وجود آورده و در داخل آن سنگ‌های جنگ‌افزار انفرادی و اجتماعی و پناهگاه نفرت را به صورت چسبیده و مرتبط به هم احداث نموده بود که به کیسه‌های شن و الوار تیر آهن و نبشی‌های ضخیم و سطحه‌های فلزی مسقف و محکم شده بودند. با فاصله هر ۱۰۰ متر، يك سکوی آتش برای تانک یا نفربرهای حامل موشک مالیوتکا در پشت این خاکریز تهیه گردیده بود. طول این خاکریز که از جنوب به مانع

رودخانه‌ای کرخه و از شمال به زمین‌های رملی متکی می‌گردید، حدود ۶ کیلومتر بود و در انتها یعنی در زمین‌های رملی با یک زاویه تقریباً ۷۰ درجه به سمت غرب پیچیده و در حدود ۲/۵ الی ۳ کیلومتر دیگر در امتداد و چسبیده به تپه ماهورهای رملی ادامه می‌یافت که طبعاً این قسمت برای برقراری تأمین در پهلو شمالی تهیه گردیده بود.

این خاکریز که به خاطر شکل آن به خاکریز عصا موسوم شده توسط یگان‌های پیاده و مکانیزه دشمن و با تانک و انواع جنگ‌افزارهای انفرادی ضد زره به صورت مترکم اشغال و پدافند می‌گردید. استعداد این نیروها به بیش از یک تیپ تقویت شده بالغ می‌شد. از این خاکریز تا شهر بستان که مسافتی نزدیک ۲۰ کیلومتر بود دشمن برای سازمان دادن پدافند در عمق، خاکریزهای عرضی و طولی متعدد دیگری نیز که به صورت مواضع پدافندی آرایش یافته بودند ایجاد نموده بود تا هرگونه رخنه و نفوذ را به این منطقه از شرق به غرب یا از شمال به جنوب کنترل و خنثی نماید.

نیروهای متجاوز عراقی در جلوی خاکریز مقدم موسوم به عصا، میدان مینی به عرض ۲۰۰ متر از انواع مین‌های ضد نفر، ضد تانک، جهنده و روشن کننده که در سراسر طول خاکریز به صورت پیوسته‌ای ادامه داشت، ایجاد کرده و جلوی میدان مین و خاکریز مزبور با کشیدن رشته سیم‌های خاردار حلقه‌ای و عمودی مانع دیگر ایجاد کرده بودند. این میدان مین با آتش تیربارهای سنگین و جنگ‌افزارهای سبک ضد زره که در سنگرهای مسقف داخل خاکریز قرار داشتند، پوشیده می‌شد. به علاوه در جلوی میدان مین یاده شده که به صورت منظم بود، یک میدان مین نامنظم به عرض ۱۰۰ متر ایجاد گردیده بود. مواضع اصلی پدافندی دشمن در ساحل جنوبی کرخه در «...امتداد خاکریز عصا و با همان ویژگی‌ها و مشخصات و حتی مستحکم‌تر از آن احداث شده بود خلاصه این که عراقی‌ها در خاک ایران دژی پیرامون خود ساخته بودند که خیال می‌کردند در پناه آن می‌توانند! برای همیشه آسوده خاطر باشند و تا روزی که خود بخوانند در خاک ایران بیاسایند

حال در چنین اوضاعی فرماندهان ارشد ارتش و سپاه می‌خواستند دوباره در این منطقه عملیات کنند و از قضا به جز حمله از روبه‌رو راهی دیگری هم به ذهنشان نمی‌رسید. جلسات در میان موج‌های تردید و امید برگزار می‌شد تعدادی از طراحان عملیاتی معتقد بودند که به فرض شکستن و ساقط کردن خطوط مقدم پدافندی دشمن، به علت «عدم وجود نیروی تازه نفس برای استفاده از موفقیت تأمین هدف‌هایی در عمق و کسب یک برتری ارزنده نظامی برای خودی، مقدر نبوده و به علت خستگی و تلفات وارده به نیروها تکاور ادامه عملیات و پیشروی بیش‌تر ممکن نیست و خلاصه این که نتیجه عملیات حداکثر چیزی بیش از یک پیشروی چند کیلومتری و تصرف یکی دو خاکریز «...از دشمن بیش‌تر نخواهد بود

اما انتظار مسوولان و مردم از سرهنگ صیاد و دیگر فرماندهان بزرگ بیش‌تر از این بود و آنان در واقع خواهان حمله‌هایی بودند که به زودی سرنواشت کلی جنگ و جبهه‌ها را رقم بزنند

در قرارگاه باز هم دنبال راه‌های میانبر گشتند. آنچه که مسلم بود در معبر جنوبی کرخه امیدی به دست یافتن به عقبه دشمن نبود و اما در معبر شمالی به عقیده بعضی‌ها از جمله فرماندهان سپاه می‌شد چنین روزنه‌ای را یافت. سپاه معتقد بود می‌تواند ۹ گردان پناه از نیروهای بسیجی را در قالب یک تیپ از میان رمل‌ها عبور دهد به این امید، گروه‌های شناسایی فعالیت‌های خود را زیادتر کردند. آنان هفته‌های متوالی در شرایط طاقت‌فرسای بیابان‌های خوزستان و طوفان‌های شن، با پای پیاده در دل رمل‌های داغ و سوزان به شناسایی پرداختند برادران سپاه پیشنهاد کردند که می‌خواهیم با برادران ارتش به شناسایی برویم. بچه‌های سپاه معتقد بودند که می‌شود حمله کرد و ارتشی‌ها می‌گفتند: عمق عملیات زیاد است و نمی‌شود

از این نگران بودیم که اگر این‌ها باهم به شناسایی بروند، اختلاف سن و اختلاف روحیه دارند و ممکن است در راه گرفتاری پیش بیاید. برادر غلامعلی رشید مسوول عملیات سپاه و سرتیپ شهید نیاکی فرمانده لشکر ۹۲ زرهی اهواز گفتند: باهم می‌رویم شناسایی

با چند نفر دیگر رفتند و بعد از دو سه روز برگشتند. ما نگران بودیم که این‌ها گزارش تلخ بدهند. احتیاط کردیم و گفتیم: جدا جدا گزارش بدهید

اول سرتیپ شهید نیاکی آمد. ایشان حدود ۵۸ سال داشت. آمد گزارش بدهد. با حالت متحیر، چشمانش گرد شده بود. مدام می‌گفت: جناب سرهنگ، من مطمئنم که پیروز می‌شویم

گفتم: خوب، چه شده؟ موضوع چیست؟

گفت: من مطمئنم

چند بار این را تکرار کرد. پرسیدم: چه دیدی؟

گفت: این برادرها ما را يك جاهایی بردند که اصلاً آنجاها را ندیده بودیم. درست قلب و پشت دشمن است. جاهای آسیب‌پذیر است. ما اگر با نیروی کم - چون نیروهایمان کم است - حمله کنیم، دشمن همان‌جا کارش تمام است. خوشحالی در قلبم افتاده بود. حالت خودم را می‌گویم. خوشحالی به این خاطر نبود که جایی پیدا شده و می‌توان عملیات را انجام داد، بلکه بیشتر به این خاطر بود که خداوند تفضل کرده و حالا که اولین بار است داریم برای خدا می‌جنگیم، این چهره‌های قدیمی ارتش این‌طور آماده می‌شوند و اظهار امیدواری می‌کنند. این‌ها، جدا از تخصص و علم و دانشی که داشتند - همه درجات تحصیلی را گذارنده و خیلی مسلط بودند. مسائل علمی و نظامی همیشه جلوی چشم آن‌ها بود - حالا آن مسائل کنار رفت و این امیدواری در قلبش آمد که می‌توانیم پیروز شویم. و بعد، نکته مهم‌تر، پیوند قلبی با بچه‌های سپاه در این رفت و برگشت بود. بر مبنای همین اظهارات، این امیدواری پیش آمد که پیوند ارتشی‌ها با بچه‌های سپاه قوی‌تر بشود.

نوبت به برادر رشید رسید. دیدم ایشان هم متحیر است. به جای این که گزارش بدهد، اولین جمله‌ای که گفت این بود: من دیگر به این برادران ارتشی ایمان آوردم.

پرسیدم: چه شده؟

گفت: رفتیم شناسایی، حقیقتاً شناسایی سختی بود و فکر می‌کردم این‌ها نمی‌توانند با ما بیاند. سن و سالشان بالاست و می‌برند. این‌ها همه‌جا آمدند. خودمان خسته شده بودیم. برگشتیم. چون خسته بودیم يك شب يك جایی ماندیم. صبح زود، نماز خواندیم و خوابیدیم. نور و حرارت آفتاب مرا بیدار کرد. چشم‌هایم را به زور باز کردم و دیدم یکی دارد ورزش می‌کند. دیدم سرهنگ نیایی است که دارد ورزش می‌کند. عجیب بود ما حالش را نداشتیم بر خیزیم ولی ایشان ورزش می‌کرد. اصلاً حالتی بود که گفتم ای بابا، ما هنوز این‌ها را نشناختیم.

هر دو گزارش، جدا از آن مسأله گزارش عملیاتی، برای ما خیلی معنا داشت. این صحنه خیلی دلچسب و درس‌دهنده بود.

پیشنهاد سپاه در طرح عملیات گنجانده شد. باید تیپ مزبور به طور مخفیانه در منطقه رملی نفوذ می‌کرد و همزمان با عملیات به شکل تکی رخنه‌ای در جنوب کرخه و محورهای دیگر، آنان نیز دشمن را غافلگیر می‌کردند و به قلب و عقبه دشمن می‌تاختند و بعد از انهدام توپخانه، خود را به تنگه چزابه می‌رساندند تا مانع از رسیدن نیرو و تجهیزات شوند.

اما بعد از بررسی‌های بیشتر، موفقیت این تیپ مورد تردید قرار گرفت. زیرا آنان بعد از هشت کیلومتر پیاده‌روی در منطقه رملزار، و بعد از گذر از میدان‌های مین و موانع دیگر، باید با دشمن درگیر می‌شدند و پس از موفقیت و انهدام توپخانه، این بار باید یازده کیلومتر دیگر می‌پیمودند تا به تنگه چزابه برسند و آن‌جا را نیز تصرف کنند و... بر فرض موفقیت در همه این موارد، آیا بعد از حدود بیست کیلومتر راهپیمایی و جنگ و درگیری، برای آنان رمقی می‌ماند که وقتی دشمن پاتک می‌زد بتوانند تنگه را حفظ کنند؟

بعضی از ارتشی‌ها استفاده از يك گردان تانک را بهترین وسیله برای اجرای این مأموریت می‌دانستند. آن‌ها فکر می‌کردند اگر بشود تانک‌ها را از رمل‌ها گذرانند، موفقیت این گردان بسیار زیاد است. اما اولاً، به هیچ‌وجه نمی‌شد تانک‌ها را از میان آن رملزار گذرانند، حتی با استفاده از سطوح‌های فلزی. ثانیاً، هیچ تضمینی وجود نداشت در هنگام این نقل و انتقالات دشمن متوجه نشود و عملیات لو نرود. ثالثاً، در صورت عقب‌نشینی هیچ راهی برای نجات تانک‌ها وجود نداشت.

اما از دل این راه‌ها و بن‌بست‌ها، ناگهان جاده پیروزی بیرون آمد که هر دو نظر را تأمین می‌کرد. پشتیبانی جنگ جهاد سازندگی، اعلام کرد که می‌توانند با حداکثر سرعت، جاده‌ای در میان رمل‌ها بسازند. جاده‌ای مستحکم که هم خودروهای سبک بتوانند به سرعت بگذرند و هم تانک‌ها و ادوات سنگین. این کار آن قدر باور ناپذیر و افسانه‌ای به نظر می‌رسید که آن روز هیچ يك از بزرگان این پیشنهاد را جدی نگرفتند و لابد تنها برای این که سنگی در!

«تاریکی انداخته باشند، پذیرفتند و گفتند: «درست کنید سابقه کار با جهادگران را از کردستان داشتیم... در جنوب هم وقتی کار می‌خواستند، کاری نداشتیم که به آن‌ها بدهیم. خودشان پیشنهاد کردند: چون آن محوری را که شناسایی کردید، همه مسیر رملی است، اگر مایل باشید ما می‌توانیم تا نزدیکی‌های دشمن در شن‌های روان جاده درست کنیم.

کار بسیار سختی بود. با خود گفتیم: بگذاریم کار کنند.

هیچ امیدواری نداشتیم به این که بتوانند کارشان را تمام کنند.

از صبح فردا، ۸۰ کامیون کمپرسی به راه افتادند تا از آن سوی ارتفاعات الله‌اکبر خاک رس بیاورند روی رمل‌ها بریزند تا توسط ماشین‌های مختلف راه‌سازی، پخش و کوبیده شود. اما طبیعت سرناسازگاری داشت. هر روز صبح که آفتاب طلوع می‌کرد، می‌دیدند که شن‌های روان، ساخته‌هایشان را پوشانده است و گویی هیچ کاری

نکرده‌اند. با عزم راسخی که داشتند به این نیز فایق آمدند. با گونی‌ها پر از خاک و شن و دیوارهای حصیری سد محکمی ایجاد کردند که دیگر از طوفان‌های شن هم کاری ساخته نبود. آن‌ها بی‌وقفه کار می‌کردند و چیزی نمی‌گفتند.

اما درست در همان ایام سرهنگ صیاد روزهای سختی را می‌گذراند. او قول عملیات در ماه محرم را داده بود. انتظار همگان این بود که حمله در روز عاشورا صورت بگیرد اما حالا ماه رو به پایان بود و آنها مشکل‌های فراوان و جدي بر سر راه داشتند. آن‌ها حتی مهمات کافی برای يك حمله را هم نداشتند. در روزگار فرماندهی بني‌صدر برای سد پیشروی دشمن بیشتر از همه از توپخانه استفاده شده بود و حالا زاغه‌ها خالی بودند. سرهنگ که خود افسر توپخانه بود، اهمیت آتش پشتیبانی را در حمله بهتر از همه می‌فهمید اما با این حال در برابر استدلال‌های منطقی متخصصان این کار، ایستادگی می‌کرد و حتی يك بار در پاسخ گزارش لشکر ۱۶ زرهي در این باره نوشت: «کمبود مهمات مهم نیست. خدا با ماست و من هم با شما هستم.» بار دیگر ناخودآگاه در جواب یکی از افسران قرارگاه گفت: «مهمات در راه است.» لحظاتی بعد خود از این وعده‌ای که داده بود، جا خورد و به‌شدت نگران شد. او کسی نبود به زبانش دروغ جاری شود. اما بعدها که در بخشی از عملیات توپخانه‌های دشمن! به دستشان افتاد، فهمید که آن وعده از کسی دیگری بوده که به زبان او جاری شده است با فرمانده سپاه سفري به غرب کردند تا شاید از آنجا کاری بکنند. نتیجه‌ای نگرفتند. خبر رسید در جنوب عراقی‌ها تکی زده‌اند و تپه‌ای را تصرف کرده‌اند. اخبار این واقعه در میان نیروهای خودی بازتاب خوبی نداشت. طوری که در کرمانشاه خویشن‌داریش را از دست داد. بر سر تعدادی از نیروهای خودی که او را به باد انتقاد گرفته بودند، داد زد.

این کار و حمله محدود دشمن هر چند ناچیز بود ولی توانست از نظر روحی بر ما تأثیر بگذارد. ما به کرمانشاه رفتیم. متأسفانه در آنجا تعدادی از نیروهای مؤمن دور ما را گرفتند و شروع کردند به بازخواست کردن. حرف‌های عجیبی می‌زدند و تضعیف روحیه می‌کردند. می‌گفتند چرا این گونه ساکت نشسته‌اید، چرا عملیات نمی‌کنید؟ ما پس چکار می‌کنیم؟ و از این قبیل حرف‌های سرد. هر چه گفتیم تا ما بخوایم شکل بگیریم و درست عمل بکنیم يك مقدار وقت می‌برد و همه شب و روز دارند تلاش می‌کنند، قبول نمی‌کردند. فقط می‌گفتند الان حوادث... مهمی پیش آمده، تپه ۱۲۰ را گرفته‌اند.

با ناراحتی گفتم: اگر دشمنان می‌دانستند که ما دوستانی چون شما داریم، دست از دشمنی بر می‌داشتند. این چه حرف‌هایی است که می‌زنید؟ تپه ۱۲۰، تپه کوچک رملی است تأثیر زیادی در جبهه ندارد که آنجا را عراق گرفته... باشد. جنگ همین است عقب‌نشینی و پیشروی دارد.

برای دیدار با آیت‌الله صدوقی به یزد رفتند. به اتفاق آن پیر روحانی که در آستانه پیوستن به ملکوت اعلی بود به مشهد رفتند تا از امام رضا (ع) استمداد بجویند. وقتی که برگشتند خبر رسید: «جاده آماده است می‌توانید، بازدید»

آن روز جمعه ششم آذر بود و تنها دو هفته از شروع کار جهادگران می‌گذشت. آن‌چه که در برابر چشمان فرماندهان جنگ قرار داشت غرور انگیز بود. عمیقاً درک کردند که در برابر عزم بلند انسان مؤمن ایرانی، هیچ سدی توان ایستادن ندارد و ایمان آوردند که پیروزی دست یافتنی است و درنگ دیگر جایز نیست جاده‌ای محکم به طول هفت کیلومتر از تپه سبز شروع می‌شد و از دل تپه‌های رملی می‌گذشت تا می‌رسید به چند کیلومتری خاکریز دشمن. بعد از این دیگر زمین سفت بود و وسایل نقلیه به راحتی می‌توانستند تردد کنند. برای جلوگیری از ریزش احتمالی کناره‌های جاده، هزاران کیسه شن در ارتفاع بلندی چیده شده بود. در هر صدمتر فانوس‌های کوچکی به دستک‌های چوبی یا آهنی آویخته شده بود تا شب‌هنگام رزمندگان مسیر را گم نکنند این جاده را که دیدم همان حالتی که به سرتیپ شهید نیایی (در شناسایی با بچه‌های سپاه) دست داده بود که پیروز هستیم، به ما هم دست داد. جاده مثل پل پیروزی بود. در همان محوری بود که می‌خواستیم برویم. جای خوبی بود برای حمله. به این دلیل که دشمن فکر کرده بود از جناح چپ او، به علت رملی بودن، نمی‌توانیم پیشروی کنیم جاده درست شده بود و معنی‌اش این بود که تنها با نیروی پیاده حمله نمی‌کنیم، بلکه پشت سر پیاده نظام تانک هم می‌تواند برود، نفربر و امکانات پشتیبانی می‌تواند راه بیفتد و خیلی از مسائل دیگر ظاهر بود. اول وقت، نماز خواندیم. یکی از سرداران جلو ایستاد و نماز با حالی کنار جاده خواندیم که برای من نماز شکر بود. چون احساس کردم خداوند برای ما مدام مسیر را هموار می‌کند. در عملیات نقش این جاده به اندازه چند لشکر بود.

اما دشمن از آن چه که در جبهه مقابلش می گذشت، بی خبر نبود. اتفاقاً آن روز که فرماندهان جنگ ایران در جاده پیروزی به نماز ایستاده بودند، نامه‌ای فوری و سری، به امضای سر تیپ ستاد ضیاءالدین جمال صالح فرمانده منطقه شیب، به یگان‌های عراقی ارسال شد:

اداره کل اطلاعات نظامی ارتش دارای اطلاعاتی می باشد که حاکی از قصد دشمن برای هجوم به منطقه بستان و «...» هوپزه می باشد

اطلاعات دشمن آن قدر دقیق بود که حتی «درخواست سازمان هلال احمر منطقه‌ای خوزستان از سازمان هلال احمر تهران به منظور ارسال آمبولانس به اهواز»، «تغییر مکان پاسگاه فرماندهی لشکر ۱۶ زرهی به منطقه جلو در ابوحمیظه»، «لغو مرخصی و ذخیره کردن مهمات» در آن لشکر و «درخواست واگذاری ماسک ضد گاز» هم از چشم جاسوسانش پنهان نمانده بود

این سند که بعد از عملیات در سنگرهای عراقی پیدا شد، ثابت می کند که عراقی‌ها حداقل از اجرای يك تك در شمال و جنوب کرخه و زمان اجرای آن آگاهی تقریباً صحیحی داشته‌اند. آن‌ها حتی نام عملیات را که آن روزها در میان فرماندهان خودی، کربلای ۱ بود، می دانسته‌اند

خوشبختانه آن چه که از چشم آن‌ها پنهان مانده بود، جاده تازه احداث و نحوه عمل در منطقه رملزار بود

فصل سوم

آن شب، شبی که قرار بود عملیات شروع شود، با بارش باران آغاز شد. باران در باور انسان مؤمن، نماد رحمت الهی و نشانه بشارت است. همه فرماندهان که آن لحظات چشم و دل به آسمان داشتند، این را به فال نیک گرفتند. هر چه که بود باعث می شد دشمن از فعل و انفعالات رزمندگان ایرانی غافل بماند. اما وقتی که بارش باران شدت گرفت و چند ساعتی گذشت و بند نیامد، عموماً نگران شدند. نگران این که نیروها مسیر را گم کنند و یا منطقه... باتلاق شود و تانک‌ها قدرت تحرک نداشته باشند و

ساعتی بعد همه نیروها در پشت خاکریز دشمن منتظر فرمان حمله بودند و باران همچنان می بارید. هنوز اندکی به ساعت ۳۰ دقیقه بامداد مانده بود که ناگهان در دوردست‌ها صدای غرش توپ‌ها و غریو موشک‌ها با رعد و برق درهم پیچیدند. طبق دستور فرماندهی عملیات، توپخانه لشکر ۱۶ منطقه‌ای را در جنوب اهواز، زیر آتش گرفته بود. آن‌ها مأموریت داشتند چنان جهمی برای نیروهای بعثی بسازند که گمان کنند حمله ایران از آنجا صورت خواهد گرفت و به کلی از منطقه کرخه غافل شوند

و پنج دقیقه بعد، فرمان حمله صادر شد. رزمندگان با فریاد الله اکبر به خاکریز دشمن زدند. در قرارگاه کربلا لحظات برای سرهنگ صیاد و دوستانش به سختی می گذشت. هیچ پیامی از بی سیم‌ها رد و بدل نمی شد. فکر این که اگر نیروهای محور جنوب نتوانند از موانع و خاکریز عصا شکل بگذرند، تصور این که نیروهای محور شمال موفق نشوند به عقبه دشمن رخنه کنند و صدها اگرهای دیگر آرام و قرار را از آنان گرفته بود. بی شک سربازانی که در آن نیمه شب زیر آتش بی‌امان دشمن می کوشیدند پیش بروند، حال و روز بهتری از فرماندهان ارشدشان داشتند که مسؤولیت جان جوانان مردم به عهده‌اشان بود

چهل دقیقه این گونه گذشت، بسیار سنگین و نفس گیر. تا این که نخستین پیام از لشکر ۱۶ مخابره شد. گفتند خاکریز دشمن شکافته شده و الان نیروهای بسیجی از روی آن سرازیرند. آن‌ها از محور جنوب وارد عمل شده بودند. بارقه‌ای از امید در دل‌ها تابید اما هیچ خبری از محور شمال نبود. تا این که در ساعت يك و ۳۸ دقیقه خبر هیجان انگیزی از بی سیم تیپ ۳ لشکر ۹۲ شنیده شد: «خاکریز عصا شکل از شمال شکسته شد.» دو دقیقه بعد همان صدا

اعلام کرد يك گردان بسيجي به داخل مواضع دشمن نفوذ كرد. اين اخبار همچنان ادامه داشت. ساعتی بعد نیروهاي سپاه به خاکریز دوم عراقی‌ها رسیدند و چند دقیقه بعد خبر سقوط گردان‌هاي توپخانه ۱۵۲ و ۱۳۰ م. دشمن اشك شوق را از دیدگان فرماندهان جاری کرد. عراقی‌ها در این جبهه کاملاً غافلگیر شده بودند طوری که صبح روز ۸ آذر خورشید هنگامی دمید که بسیجیان اصفهانی و تانک‌هاي ارتش در تنگه چزابه به آخرین اهداف خود رسیده بودند. نیروهاي وحشت‌زده بعثی برای نجات جانیشان خود را به باتلاق‌هاي هورالعظیم می‌انداختند اما بر خلاف محور شمال از محور جنوب هیچ خبر امیدبخشی نمی‌آمد. دشمن در این جبهه کاملاً آماده و نفوذناپذیر ایستاده بود. طوری که تا پایان آن روز پیشرویی در این محور کمتر از ۵ کیلومتر بود. در این محور جنگ بی‌امان صورت گرفته بود و هر دو طرف تلفات زیادی داده بودند.

محور جنوب، تلاش و پشتوانه‌اي برای عملیات محسوب می‌شد. تلاش اصلی ما از شمال بود و تلاش و پشتیبانی آن‌ها از پایین. دشمن سه خاکریز داشت. بچه‌ها خاکریزهاي اول و دوم را گرفتند ولی در خاکریز سوم بریدند. توان از دست رفت و عصر شد. تا جایی که که فرماندهی آن محور را احضار کردیم؛ برادرمان عزیز جعفری از سپاه و سرکار سرهنگ جمشیدی فرمانده تیپ یکم لشکر ۱۶ زرهی. در حین این‌که برایشان می‌گفتیم: اگر امشب تک نکنید، وقت تلف می‌شود، از خستگی و فرسودگی به خواب رفتند. بعد هم که رفتند، دیده بودند بچه‌هاي خودشان در خط خوابیده‌اند. عراقی‌ها هم در خط خوابیده بودند. شب دوم در محور پایین يك گلوله هم شلیک نشد. از زور خستگی و فرسودگی، دو طرف از پا درآمده بودند.

آن شب ستاد تبلیغات جنگ خبر عملیات را به اطلاع مردم ایران رساند. نام عملیات طریق القدس اعلام شد. به دستور سرهنگ صیاد، به دلایل امنیتی تلویزیون هیچ فیلمی از صحنه عملیات را پخش نکرد. مردم که از این دستور اطلاعی نداشتند، از تلویزیون حسابی شاکي شدند و به مقامات بالاتر اعتراض کردند. جالب این‌که رادیو عراق، منکر عظمت این عملیات شد و آن را جزئی و شکست‌خورده خواند.

اما روز دوم عملیات يك اتفاق مهم افتاد و در یاد مردم ماند و آن‌ها را به خیابان‌ها و مساجد کشاند. تعدادی از نیروهاي سپاه که از محور شمالی عمل کرده بودند، به طرف شهر بستان حرکت کردند. دیگر رمقی برای عراقی‌ها نمانده بود که بیش‌تر از یکی - دو ساعت مقاومت کنند. بنابراین حدود ظهر آزادی شهر، به قرارگاه کربلا اعلام شد. این خبر وقتی از رادیو ایران اعلام شد، شادی و خوشحالی سراسر ایران را برگرفت. مهم نبود که اکثر شنوندگان اسم شهری به نام بستان را نخستین بار بود که می‌شنیدند، بلکه مهم این بود که یکی از شهرهاي اشغال شده ایران آزاد شده بود و این نوید بخش آزادی دیگر شهرهاي در بند اسارت بود. حالا همه ایران برای آزادی خرمشهر لحظه‌شماری می‌کردند.

فرزاد آن روز تعدادی از مسؤولان کشوری و خبرنگاران داخلی و خارجی برای دیدن بقایای بستان وارد آن‌جا شدند تا رادیو بغداد نتواند منکر شود. اما بعثی‌ها از آن لحظه‌اي که سقوط شهر را باور کردند وحشی‌گریشان گل کرد و با هواپیما و توپخانه به جان خانه‌هاي گلی بستانی‌ها افتادند.

از نظر طراحان عملیات، مأموریت در شمال کرخه صد در صد موفق ارزیابی می‌شد و آنان به کلیه اهداف خود رسیده بودند. اما در جنوب کرخه این‌گونه نبود و جنگ بی‌امان از هر دو سو ادامه داشت و هیچ پیشرفت قابل‌توجهی برای نیروهاي خودی به دست نیامده بود. جز این‌که یکی از یگان‌ها خودش را تا نزدیکی پل سابله کشانده بود. در هر صورت با این وضعیت امیدی هم به رسیدن به اهداف مورد نظر نبود.

سپاه معتقد بود، عملیات را در این جبهه تمام شده تلقی کنند و برای عملیات بعدی دنبال راه کار دیگری باشند. بیش‌تر پرسنل سپاه را نیروهاي داوطلب مردمی تشکیل می‌دادند که اغلب مأموریت سه ماهه‌شان تمام شده بود و باید برمی‌گشتند به خانه و کاشانه‌شان. طبیعی است که تا آمدن نیروهاي تازه‌نفس دیگر، مدت‌ها طول می‌کشید. روز ۱۰ / ۹ / ۶۰ از سوی سپاه پاسداران پیشنهاد گردید که ختم عملیات کربلاي ۱ اعلام شود.»

این پیشنهاد مورد موافقت فرمانده نزاجا قرار نگرفت. زیرا اگر چه بستان و منطقه شمالی سابله به دست قوای ایران افتاده و دست آورده‌هاي عملیات تاکنون بسیار درخشان بود، اما يك نقطه ضعف هم وجود داشت که با عدم دسترسی به کلیه اهداف از پیش طرح‌ریزی شده، منطقه پدافندی نیروهاي خودی وسیع‌تر شده و نیاز به اختصاص نیروی بیش‌تری به این منطقه نسبت به قبل از آغاز عملیات بود لذا عدم موافقت فرمانده نیروی زمینی ارتش با «پیشنهاد ارائه شده يك تصمیم منطقی و اصولی بود

در این‌جا صحنه نگران‌کننده‌اي پیش آمد که این‌ها را معمولاً بیان نکرده‌ام. من بین قرارگاه تاکتیکی مرکزی و قرارگاه آن طرف دهلاویه رفت و آمد می‌کردم. بیش‌تر در قرارگاه جنوب پیش بچه‌هاي سپاه بودم تا وضعیت را داشته باشم. یک‌دفعه بحثی در گرفت به این معنی که بچه‌هاي سپاه گفتند: چون توانمان بریده، دیگر نمی‌توانیم جلوتر برویم. بنابراین، همین‌جا وضعیت را نگهداریم و به فکر عملیات بعدی باشیم؛ آن هم در جای دیگر.

ما مُصر بودیم که این عملیات باید تمام شود و به این شکل قابل قبول و قابل نگهداری نیست. ما عملیات کردیم تا اصل صرفه‌جویی در قوا انجام شود ولی الان بدتر باید قوا بگذاریم تا بتوانیم این را نگهداریم. باید کلی خاکریز... بزنیم تا بتوانیم این‌جا را از بالا نگهداریم و این به صرفه نیست و باید حتماً عملیات انجام شود. این بحث تا دو روز طول کشید. پایان شب دوم دو فرمانده ترجیح دادند به اهواز برگردند و بدون دخالت نیروهای دیگر در این باره درست بیندیشند و به هر نتیجه‌ای که رسیدند، به آن عمل کنند. سرهنگ صیاد و آقای محسن رضایی به راه افتادند غافل از این که شب آستان حادثه بزرگی است و باید به زودی برگردند.

آن شب گروه‌های شنود، ارتش و سپاه مکالمات مشکوکی از بی‌سیم‌های ارتش عراق شنیدند. مسئولان قرارگاه کربلا احتمال حمله دشمن را منتفی ندانستند. بنابراین از سرتاسر جبهه‌ها گزارش خواستند. ولی از هیچ جایی مورد مشکوکی گزارش نشد.

در ساعت ۲۳/۴۰ یک گردان عراقی به ستادش اعلام کرد قصد دارد به مواضع سابقش برگردد. برداشت افسران قرارگاه این بود لابد می‌خواهند به مواضع از دست داده‌شان حمله کنند. ده دقیقه‌ای این گونه گذشت که خبر دیگری از شنود به دستشان رسید. از ستاد دشمن این پیام به تمام یگان‌های عراقی مخابره شده بود: «!صدام حسین به شما سلام می‌رساند و به همه نیروها آفرین می‌گوید»

برای فرماندهان قرارگاه دیگر شکی باقی نماند که این رمز آغاز یک عملیات است. اما در کجا و چگونه؟ به همه نیروها در سرتاسر جبهه‌های خوزستان آماده‌باش داده شد. اما تا ساعتی بعد که فرمانده یکی از گردان‌های عراقی مدام پیام می‌داد که به نزدیکی هدف رسیده است، در جبهه خودی در هیچ نقطه‌ای مورد مشکوکی مخابره نمی‌شد. فرماندهان کلافه شده بودند. آیا این یک جنگ روانی نبود؟

افسر اطلاعات قرارگاه کربلا ۱ سرهنگ ابوتراب ذاکری و مسئول اطلاعات قرارگاه سپاه آقای علی اسحاقی که هر یک جداگانه به تجزیه و تحلیل اخبار به دست آمده پرداخته بودند به این نتیجه رسیدند که به احتمال قریب به یقین دشمن در منطقه سابله در حال اجرای عملیات است و لذا قرارگاه کربلا ۱ در شمال کرخه از تیپ ۳ لشکر ۹۲ و سپاه پاسداران خواست که چگونگی اوضاع را گزارش کنند، اما تیپ ۳ لشکر ۹۲ هنوز عناصری را در منطقه سابله و ساحل شمالی رودخانه مستقر نکرده بود که بتواند فعالیت‌های دشمن را گزارش کند.

پانزده دقیقه بعد پست شنود به قرارگاه کربلا ۱ گزارش داد مبنی بر پیام‌های مبادله شده بین یگان‌های دشمن، آن‌ها به پنجاه متری دشمن رسیده‌اند. از افسر دیده‌بان توپخانه گردان ۱۰۵ م. توپخانه لشکر ۹۲ زرهی که با عناصر سپاه پاسداران مستقر در شمال رودخانه سابله، همراه بود، نیز هیچ‌گونه گزارشی دال بر فعالیت دشمن در منطقه جنوب سابله نرسیده بود و درخواست اجرای آتش را نیز ننموده بود.

افسر اطلاعات قرارگاه کربلا ۱ مجدداً به یگان‌ها هشدار داده بود و مدام مراتب را از آن‌ها جویا می‌شد که البته جواب این بود: هیچ خبری نیست. چند دقیقه بعد پست شنود پیامی را استراق‌سمع کرد مبنی بر این‌که گردان ۴ تیپ ۱۲ عراق گزارش می‌داد که به ۳۰ متری هدف رسیده است. افسر اطلاعات نگران از این‌که این عملیات کجا انجام می‌شود، ذیل پیام می‌نویسد: پس چرا یگان‌های خودی هیچ فعالیتی از دشمن را گزارش نمی‌کنند؟ این چه «هدفی و کجاست؟»

درست زمانی که فرماندهان می‌خواستند بپذیرند که این پیام‌ها فریبنده است و در حقیقت نوعی جنگ الکترونیکی است، معلوم شد یگان‌های عراقی از اصل غافلگیری و عدم پوشش نیرو در منطقه، استفاده کرده‌اند و دارند از پل سابله می‌گذرند. آن‌ها می‌خواستند از آن‌جا گسترش پیدا کنند و به سوی شمال کرخه پیش بروند تا بستان را مجدداً اشغال کنند. طرح دقیق و حساب شده‌ای بود. اگر این اتفاق می‌افتاد و بستان دوباره سقوط می‌کرد، نه تنها حیثیت نیروهای مسلح ایران بلکه حیثیت همه ایران و ایرانی به خطر می‌افتاد و در جهان بازتاب ناخوشایندی داشت. در این‌جا بود که باز هم صیادشیرازی درخشید و از شکستی که در انتظار جبهه خودی بود، یک پیروزی ساخت. شب نگران کننده‌ای بود. آمدیم اهواز. تا رسیدیم به کلف - پادگان کلف محل نیروهای بسیج بود و تقریباً همه بچه‌های سپاه آن‌جا بودند. خبر آمد که دشمن تگ کرده و در حال پیشروی از جنوب به طرف شمال است و شدت پیشروی به گونه‌ای است که می‌خواهد از پل سابله بگذرد و برود به طرف بستان. از طرف دیگر، فشار روی بچه‌ها در تنگه چزابه هم زیاد است، به طوری که از بالا هم دارند می‌آیند.

دشمن از دو محور پیشروی می‌کرد. منطقی هم بود. جاده قوی، پشتیبانی خوب و نیروهای کامل داشتند. به سرعت می‌آمدند تا الحاق را در بستان انجام دهند. معنی حرکت این بود که عملیات ما خنثی می‌شود. ناراحت کننده بود.

هر چه صحبت داشتیم فراموش کردیم و از طریق سوسنگرد خودمان را رساندیم به قرارگاه. دیدیم يك دستور قابل ابلاغ است. دستوري كه به عنوان يك فرمانده نظامي بايد صادر مي‌كردم، دستوري روي هوا بود نه دستوري كه به صورت كلاسيك، فرمانده اطمینان به اجراي آن دارد و صادر مي‌كند.

بررسي كردم كه به كدام نيروها مي‌توانم دستور بدهم تا جلو دشمن را در پل سايله بگيرند. معلوم بود كه محور پيشروي اصلي از سايله است. يك گردان تانك بسيار قوي دشمن داشت عبور مي‌كرد و فرمانده آن هم مدام تشويق مي‌شد. تانك داشت جلو مي‌آمد.

اين قضيه مال زير رودخانه سايله است. ما از رودخانه سايله عبور نكرديم. اصلاً وسيله عبور نداشتيم. به مهندسي رزمي ابلاغ كرديم كه سريع يك پل پيام پي بزنند كه عبور كنيم. براي عبور از رودخانه، گردان‌هايي كه دستچين كرديم، گردان ۱۲۵ پياده مكنيزه لشكر ۱۶ زرهي بود. بعدها فرمانده آن در كردستان شهيد شد. «سرهنگ مخبري». و يك گردان تانك. اين هم از لشكر ۹۲ زرهي بود؛ به فرماندهي «لهراسبي» كه افسر شجاعي است. از افسران لر است. خيلي قوي بود. يك گردان از بچه‌هاي سپاه هم آماده بود ولي دسترسي حضوري به آن‌ها نداشتيم.

در سعييده بودند. پيام به آن‌ها رسیده بود.

حالت مثلي به حرکت آن‌ها داده بوديم. گردان تانك لشكر ۹۲ از بستان راه افتاد تا به طرف جاده بيايد، گردان پياده سپاه در حاشيه رودخانه سايله به هور مي‌خورد و گردان ۱۲۵ مكنيزه هم از سايله عبور كرد و از جناح راست يا شرق آمد تا از سه نقطه بيايند و از سه طرف جلوي پيشروي دشمن را بگيرند.

دستور را ابلاغ كرديم ولي ستادمان در نظارت براي اجراي دستور مانده بود. نيروها در بعضي جاها قابل دسترسي نبودند و بعضي جاها فاصله طولاني بود و رفت و برگشت زمان مي‌گرفت. در نتيجه، اكتفا كرديم به همان تلگرافي كه صادر كرديم؛ كه اين‌ها پيام را بگيرند و عمل كنند.

همه در نگراني و وحشت بوديم. ساعت حدود يك نيمه شب بود. همه پيام‌هايي كه صادر مي‌شد، از طرف دشمن بود. لحظه به لحظه، پيشروي گردان تانك دشمن را از سايله شنود مي‌كرديم. از خودمان كمتر مطلب مي‌آمد؛ بيش‌تر وضع دشمن را مي‌فهميديم تا وضع خودمان را. تا آن جايي كه فرمانده دشمن گفت: من از پل سايله عبور كردم.

آن قدر نشاط و سرور در قرارگاه دشمن به وجود آمده بود كه به آن سرگرد يا سرواني كه فرمانده گردان بود، ابلاغ كردند كه صدام به تو يك درجه تشويقي داد، برو جلو. اين آقا هم گفت: من همچنان پيش مي‌روم نگران واحدهاي خودمان بوديم كه بالاخره عمل مي‌كنند يا نه. يك‌دفعه صداي واحدهاي خودي آمد كه داشتند باهم صحبت مي‌كردند، نه با ما. مي‌گفتند دارند پيش مي‌روند. بعضي هم غير حفاظتي صحبت مي‌كردند؛ مثلاً بچه‌هاي سپاه مي‌گفتند: آرپي‌جي ما تمام شد، چكار كنيم؟

! هرچه مي‌گفتيم كه توي بي‌سيم نگو، چند لحظه بعد مي‌گفت: آرپي‌جي رسيد. با يك وانت رسيد معلوم بود كه دارند به هم مي‌گويند. ديديم مشكلي ندارند. گفت‌وگو بين فرماندهان دشمن بيش‌تر وضعيت ما را نشان مي‌داد. يك‌دفعه، همان فرمانده گردان گفت: من زير رگبار آرپي‌جي قرار گرفتم، از همه طرف آرپي‌جي به طرف من مي‌آيد ولي من مي‌شكافم و مي‌روم جلو.

چند لحظه بعد گفت: نه نمي‌شود شكافت. وضع من طوري است كه بايد سريع به عقب برگردم.

به جايي رسيد كه صداي فرمانده عراقي قطع شد.

و آخرين پيامي كه پست شنود از بي‌سيم دشمن گرفت، در ساعت ۶/۳۸ صبح ۱۱ آذر بود. پيامي كه در آن سو اميد: صدام و ژنرال‌هايش را از رسيدن به بستان بريد و در اين سو، اميران و سرداران لشكر اسلام را به سجده برد يكي از تانك‌ها روي پل سايله منهدم شده و چند تانك و خودروي ديگر به هم خورده‌اند و واژگون شده‌اند و پل كلا «! بسته شده و قابل عبور نيست، اگر عقب‌نشيني نكنيم، ايراني‌ها همه‌امان را منهدم خواهند كرد.

او حالا نگران الحاق نيروهاي خودي بود. سه گرداني كه از پيش هم ديگر را ندیده بودند و با هم هماهنگ نبودند.

اما با هوشياراي سرگرد مخبري اين اتفاق بدون هيچ خطري صورت گرفت.

سرهنگ صياد شيرازي به شكرانه اين پيروزي به معركة نبرد رفت تا از نزديك از نيروهايش سپاسگزاري كند. با خود درجه‌اي هم براي سرگرد كيومرث مخبري فرمانده گردان ۱۲۵ برد. البته اهداي درجه مقررات و تشريفاتي داشت كه اختيارش در دست او نبود، اما الان هنگام اين مسائل نبود.

دشمن شكست خورده تمام محور را زير آتش گرفته بود. گلوله‌هاي مختلف بي‌وقفه مي‌باريد. سرهنگ به هر زحمتي بود خودش را تا نزديك پل سايله رساند. در آنجا لاشه تانك‌هاي عراقي را روي پل ديد و ديد كه بعضي از آن‌ها توي رودخانه واژگون شده‌اند.

آتش آن قدر سنگین بود که باران خمپاره می‌آمد. لحظه به لحظه این خطر بود که من و ماشین باهم از بین برویم. هر جا دنبال فرمانده گشتم، او را پیدا نکردم... رسیدیم نزدیک پل سابله که آتش شدید بود. بچه‌ها با پی‌امپی آن طرف را می‌زدند. دشمن آن طرف بود. آن فرمانده را با بی‌سیم پیدا کردم. از من توضیح خواست که شما چرا آمدید اینجا؟ گفتم: آمدم از تو تشکر کنم. گفت: تشکر لازم ندارم. من برای خدا کار می‌کنم، شما زودتر از این‌جا خارج شوید تا من بهتر بتوانم فرماندهی را اعمال کنم.

آدمم بروم که دیدم حمله هوایی شروع شد. هواپیماهای دشمن از نزدیک رگبار زدند. خوابیدم. احساس و حالت روحی و روانی من این بود که از لای انگشتانم گلوله رد می‌شود. انگار نقاشی شده بود. همه اطراف ما آتش بود. گلوله همین طور توی خاک فرو می‌رفت. رگبار تیربار هواپیما بود. برگشتم و این خطر به لطف خدا به خیر گذشت.

در این پاتک گردان‌های ۲ و ۴ پیاده تیپ ۴۸ عراق تقریباً به طور کامل منهدم شد. گردان تانک قتیبه نیز چنان از هم پاشید که بازسازی‌اش مدت‌ها طول کشید. تلفات جانی دشمن در این حادثه حدود ۸۰۰ کشته برآورد گردید. کشته‌هایی که هر از گاهی در رودخانه سابله از آب بیرون می‌افتاد.

ژنرال‌های صدام با این شکست زمینه را فراهم کردند تا نیروهای اسلام در محور جنوب کرخه نیز به تمام اهداف خود برسند. بدین گونه عملیات طریق‌القدس به پایان رسید. این نخستین عملیات بزرگی بود که سرهنگ صیاد شیرازی به عنوان جوان‌ترین فرمانده نیروی زمینی ارتش، قابلیت خود را نه فقط در مدیریت نیروی زمینی و ایجاد هماهنگی بین دو نیروی ناهمگون به‌لحاظ سازمانی، بلکه به عنوان فرمانده لحظات بحرانی هم به اثبات رساند.

امام خمینی در پاسخ تبریک فرماندهان جنگ برای این پیروزی، نوشتند: «آن‌چه برای این جانب غرور انگیز و افتخار آفرین است، روحیه بزرگ و قلوب سرشار از ایمان و اخلاص و روح شهادت‌طلبی این عزیزان که سربازان حقیقی ولی‌الله الاعظم ارواحنا فدا هستند، می‌باشند و این است فتح‌الفتوح. من به ملت بزرگ ایران و به فرماندهان شجاع قیل از آن‌که پیروزی شرافتمندانه و بزرگ خوزستان را تبریک بگویم، وجود چنین رزمندگانی که از دو جبهه معنوی و صوری و ظاهر و باطن از امتحان سرفراز بیرون آمده‌اند، تبریک می‌گویم».

فصل چهارم

هر چه که زمان می‌گذشت صدام و ژنرال‌هایش بیش‌تر متوجه اهمیت مناطق از دست رفته در عملیات طریق‌القدس می‌شدند. نهایتاً به این نتیجه رسیدند که برای آینده جنگی که آغاز کرده‌اند، چاره‌ای ندارند جز این که مجدداً تنگه چزابه را مال خود کنند. هر چه در توان داشتند ریختند به میدان. صدام از شرکایش در منطقه کمک خواست و آنان مبلغی دلار به حسابش ریختند. شاه اردن پا را از این هم فراتر گذاشت و یگان کماندویی قوای یرموک را تشکیل داد و به کمک قشون عراق فرستاد.

صدام حسین خود به منطقه آمد و در پاسگاه شیب نشست تا حمله را هدایت کند. بزرگ‌ترین آتش تهبه‌ای که تا آن روز برایشان ممکن بود، تدارک دیدند و بر سر و روی مدافعان تنگه ریختند. از ناحیه‌ای که فراموش شده بود، دور

زند و پیش آمدند و در سر راهشان دو تپه را گرفتند و به جبهه ایران وسعت دیدی پیدا کردند. وضعیت بحرانی شد و تمام دست‌آوردهای آن عملیات بزرگ در آستانه نابودی قرار گرفت

ساعت ۲۴ روز ۱۷ دی، سرهنگ صیاد وقتی این خبر را شنید که در قرارگاه عملیات کربلای ۲ بود. آن روزها تمام ذهن و روان او و همکارانش در ارتش و سپاه، معطوف عملیات بزرگی بود که قرار بود به زودی، در جنوب شوش، انجام بگیرد. او و دوستانش عجلتاً آن طرح را کنار گذاشتند و خود را به منطقه رساندند. خاکریز اول و بخشی از خاکریز دوم مدافعان تنگه سقوط کرده بود. هر آن چه که برای ایستادگی به ذهنشان می‌رسید، انجام دادند. به سختی توانستند جلو هجوم مهاجمان را سد کنند، اما هیچ امیدی به موفقیت نبود. آتش بی‌امان همچنان بی‌وقفه بر تنگه می‌بارید. تعداد تلفات لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. تدارکات به سختی صورت می‌گرفت و برای جایگزینی نیروها خسته و فرسوده، نیرویی در دست نبود. زیرا اغلب نیروها در جنوب شوش بودند. هنگامه ناامیدی، لحظه غنیمتی بود برای شیطان که از کمینگاه در آید و کوشش کند تا شاید بین لشکر اسلام بذر اختلافی بیندازد. هر لحظه آمار شهدا بالا می‌رفت. حدود ۱۸۰۰ شهید برای نگهداری تنگه جزایه داده بودیم. وضعیت تعویض نیروهای خط به این گونه بود که ما نیروها را برای استراحت به خاکریز عقب می‌فرستادیم و مجدداً از آن‌ها بهره می‌بردیم. یعنی نیروی تازه نفس نبود که برای تعویض جلو بیاوریم

در قرارگاه سپاه نیروها و فرماندهان عزا گرفته بودند که حالا چه‌کار کنیم؛ چون نیروهایمان ته کشیده و دیگر نمی‌شود به نیروهای خط زیاد فشار آورد. جر و بحث‌هایی آن‌جا پیش آمد که برای من خیلی تلخ بود. می‌گفتند ارتشی‌ها در خط نمی‌مانند و آن‌جا را خالی می‌کنند. به فرماندهان سپاهی قرارگاه تذکر دادم که نگذارید این جو در بین نیروها ایجاد شود که خیلی خطرناک است

این مسئله خیلی من را عصبانی کرد. سوار جیب شدم تا خودم بروم خط را از نزدیک ببینم. مجبور بودم بروم با این‌که حضرت امام سفارش کرده بودند که من و آقای محسن رضایی، تا آن‌جا که ممکن است زیاد جلو نرویم. چون ایشان روی ما حساب باز کرده بودند و در آن زمان، پیدا کردن کسان دیگر مشکل بود از جاده بستان به طرف چذابه حرکت کردم. باران خمپاره همچنان می‌بارید. دو دل بودم که بروم یا برگردم. هفتاد درصد احتمال کشته شدن وجود داشت. به خط سوم که رسیدم، شک و تردید نگهم داشت. بچه‌های ارتش در آن‌جا با تانک مستقر بودند. سری به آن‌ها زدم که روحانی شهید، «مصطفی ردانی‌پور» فرمانده لشکر امام حسین (ع) را دیدیم. آن زمان فرمانده محور بود. همدیگر را می‌شناختیم. با خوشحالی جلو آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت: - کجا می‌روی؟

«گفتم: «آمده‌ام سری به منطقه بزنم

«گفت: «پس با هم برویم

با این حرف او، احساس کردم رفتن من به جلو يك تكليف است. با هم خط سوم را بازدید کردیم و به خط دوم رسیدیم. در آن‌جا بودیم که ناگهان گلوله خمپاره‌ای آمد و درست در مقابل ما روی سنگر يك بسیجی افتاد. گرد و خاک که نشست وقتی بلند شدیم چیزی از او باقی نمانده بود و خون پاکش به روی من هم پاشیده است. پس از خط دوم به طرف خط مقدم و اول جبهه خودمان راه افتادیم. هر چه به جلوتر نزدیک می‌شدیم، آتش خمپاره شدیدتر می‌شد. بیش‌تر خمپاره ۶۰ بود که بی‌خبر می‌آمد و آدم فرصت خیز رفتن نداشت

طول خاکریز حدود ۷۵ متر بود که در زیر باران گلوله خمپاره بود. سنگر به سنگر می‌پریدیم و به نیروها سرکشی می‌کردیم. نیروهای ارتشی و سپاهی در سنگر خود، خیلی محکم پشت تیربار نشسته بودند و آماده مقابله با دشمن بودند. دیدن روحیه آنان و دوستی و صمیمیتی که در میانشان بود، به من روحیه داد و همه نگرانی‌هایم را از حرف‌هایی که در قرارگاه شنیده بودم از بین برد

به آخرهای خاکریز خودمان رسیده بودیم که ناگهان خمپاره ۱۲۰ با شیشه‌های وحشتناک در کنارمان زمین خورد، ولی به لطف خدا عمل نکرد و در میان رمل‌ها و ماسه‌ها ماند. با دیدن این صحنه شهید ردانی‌پور به من گفت: «شما» هر چه زودتر برگردید عقب. دیگر همه جایی خط را دیدید

همراه خود او برگشتیم به قرارگاه. با فرماندهان ارتش و سپاه سه ساعت در باره وضعیت تنگه جزایه، بحث کردیم اما راهی پیدا نکردیم. شهید ردانی‌پور گفت: «برادرها، شما همه حرف‌ها را زدید و نظراتان را گفتید، می‌بینید که کاری از دستمان بر نمی‌آید. حالا اگر موافق باشید چراغ‌ها را خاموش کنیم و به چهارده معصوم (ع) توسل

«بجوییم

این حرف به دل همه چسبید. چراغ‌ها خاموش شد و خود او شروع کرد به خواندن دعا. آن هنگام که فرماندهان عالی‌رتبه جبهه اسلام، رو به خدا کردند و به ناتوانی خود برای نگهداشتن تنگه جزایه اعتراف کردند، خدا نیز صدایشان را شنید و دعایشان را مستجاب کرد. آن روز يك هفته تمام از آن نبرد بی‌امان

می‌گذشت. سه روز دیگر باز جنگ ادامه داشت، اما از صبح روز یازدهم، هیچ صدایی از توپخانه دشمن نیامد مگر هر چند ساعت یک بار گاهی گلوله سرگردان خمپاره‌ای آرامش دشت و بیابان را برهم می‌زد. ژنرال‌های عراقی به همراه بزرگشان خانبا و خاسرا به عقب رفته بودند.

فصل پنجم

در روزهایی که فرماندهان ارتش و سپاه سخت درگیر اجرای عملیات کربلای یک (طریق‌القدس) بودند، سرهنگ صیادشیرازی به افسران طراح در قرارگاه عملیاتی جنوب، دستور داد: طرح کربلای ۲ را آماده نمایید. این دستور در روز ۱۹ آبان داده شد. او شش روز بعد، پیگیر کار شد و مجدداً دستور جدیدی در این باره داد و تأکید کرد سپاه نیز در این عملیات شرکت خواهد داشت.

طراحان با دو راه کار متفاوت روبه‌رو بودند. آن‌ها با توجه به میزان نیروی فعالی که در اختیار فرماندهان بود، تنها می‌توانستند روی طرح تک نسبتاً محدودی کار کنند که از غرب دزفول و شوش شروع می‌شد، در شمال به تپه علی‌گره زد منتهی می‌شد و در جنوب به تپه ابوصلیبی‌خات. اما با توجه به دشت وسیعی که در برابرشان بود و تحریک تانک‌های دشمن، حفظ مناطق آزاد شده کار مشکلی بود و چه بسا دشمن می‌توانست بعد از مدتی که شور و حال عملیاتی نیروهای ایرانی فروکش کرد، دوباره به سرجای اولش برگردد. با توجه به این نگرانی، راه کار مناسب این بود که وسعت عملیات را بیش‌تر کنند و علاوه بر آزادسازی مناطق عین‌خوش و کنترل تنگ‌های ابوغریب، برغازه و رقابیه، دشمن را تا پشت رودخانه دیرج پس بزنند. هر چند این طرح ایده‌آل بود اما اجرایش نیروی کافی می‌خواست که آن زمان نبود.

ناگزیر راهکار نخستین را برگزیدند. تا این که طرح عملیات کربلای ۱ اجرا شد و پیروزی‌های عملیات طریق‌القدس اعتماد به نفسی در رزمندگان و فرماندهان ایجاد کرد و نشان داد که دشمن با همه موانعی که دور و برش ایجاد کرده، شکننده و نفوذپذیر است. این بار روی راهکار دوم کار کردند اما به این شرط که با احتیاط پیش بروند و ابتدا در دو محور عمل کنند سپس در مرحله دوم عملیات، کار را گسترش دهند. ولی فرماندهان سپاه این را نپذیرفتند و اصرار کردند که عملیات از همان ابتدا از چهار محور آغاز شود.

بچه‌های سپاه، به شدت معتقد بودند که عملیات را باید از چهار محور عین‌خوش، پل‌نادری، شوش و رقابیه به طور همزمان شروع کنیم. بنابراین باید چهار تا سازماندهی داشته باشیم و چهار تا قرارگاه تشکیل شود و عملیات هدایت شود. بچه‌های ارتش می‌گفتند: اگر از چهار محور عملیات را انجام دهیم، این خطر هست که در بعضی محورهای عملیاتی پیشرفت خوبی داشته باشیم ولی نیرو کم بیاید و نتوانیم ادامه دهیم، یا در مواقعی که اوضاع خراب می‌شود و نیرو زیاد داریم، اصلاً نخواهیم جلو برویم که کارمان ناقص می‌ماند. بنابراین منطقی است که تمرکز نیرو را از دو محور بدهیم و در مرحله بعد برسیم به کل اهداف عملیات.

بحث‌های زیادی شد. از نظر علمی، بچه‌های ارتشی درست می‌گفتند و از نظر تخصصی حرفشان درست بود ولی با روحیه‌ای که در جلسه بود، می‌دیدیم این روحیه مناسب بچه‌های سپاه نیست. چون آن‌ها برای نبرد انگیزه داشتند و ما باید با انگیزه آن‌ها هماهنگ می‌شدیم. چون از نظر فرماندهی، توافق بین من و فرماندهی سپاه شرط بود،

گفتم: اشکال ندارد. ما می‌توانیم از این طریق جلو برویم

بر همین اساس عملیات طراحی شد و روز سیزده اسفند در یگان‌های ارتش و سپاه منتشر شد. علاوه بر قرارگاه کربلا، چهار قرارگاه دیگر به نام‌های قدس، نصر، فتح و فجر تشکیل شدند و به سازماندهی نیروهای عمل‌کننده

پرداختند.

درباره فرماندهی مشترک چنین مشخص شده بود که در تمامی سطوح فرماندهی از گروه تا گردان اصل بر « حسن تفاهم و کارآرایی قرار گیرد و فرماندهان تیپ‌های ارتش و سپاه با مشاورت یکدیگر کاران‌ترین فرد از فرماندهان گردان ارتش یا سپاه را برای فرماندهی گردان‌های مشترک تعیین نمایند و فرمانده دیگر به عنوان معاون «.وی انجام وظیفه نماید

سر هنگ، بزرگی کاری را که در پیش داشتند می‌فهمید. او می‌دانست که اگر این عملیات آن گونه که آن‌ها می‌خواهند تمام شود، سرنوشت جنگ به کلی چیز دیگری خواهد شد. بنابراین لحظه‌ای آرام و فرار نداشت. دفتر فرماندهی‌اش را در تهران رها کرده بود و دایم در جبهه از یگانی به یگان دیگری سر می‌کشید و تمریناتشان را زیر نظر می‌گرفت و توانایی‌اشان را ارزیابی می‌کرد. ضعف‌ها را می‌دید و به فرماندهان تذکر می‌داد. او آن قدر کمبود وقت داشت که تمامی استراحتش خلاصه می‌شد به آن چه که در اتومبیلش در هنگام تردد مسیر دو پایگاه صورت می‌گرفت. وقتی برای مراسم معارفه فرماندهی، قرار شد حضور داشته باشد، برای ساعت یک بامداد وقت گذاشت! در این میان آن چه که خستگی را از تن و روان او می‌زدود، دیدن روحیه رزمندگانی بود که برای رسیدن هنگام عملیات لحظه‌شماری می‌کردند. در پایان تمرینی وقتی صدای رجزهای آنان را می‌شنید و صبح هنگام وقتی شعارهای حماسی آنان را می‌شنید، به راستی به وجد می‌آمد و دوست داشت مانند یک رزمنده گمنام در میان آنان باشد.

فرزندان امام، که حالا مدیریت جنگ به دستشان افتاده بود، هر یک می‌کوشیدند با ابتکاراتی، نهایت استفاده را از اصل غافلگیری کنند و تا دشمن به خود آید، یگان خود را به بهترین جای ممکن برسانند. در لشکر ۲۱ حمزه برای رسیدن به پشت دشمن، پیرمردی را از یزد آورده بودند تا با راهنمایی او کانالی به طول ۴۰۰ متر در زیر زمین زده شود. رزمندگان تیپ نجف، در محور میشداغ برای دور زدن دشمن کوه را می‌شکافتند. اما فرمانده تیپ ۲۷ محمدرسول‌الله(ص)، برای رسیدن به پشت دشمن ابتکار دیگری اندیشیده بود. حاج‌احمد متوسلیان سرانجام در یکی از روستاهای دزفول چوپانی را یافته بود که راه‌هایی بلد بود که می‌توانست او را تا ارتفاعات علی‌گره‌زد و حتی خات ببرد. او به کریم رحیم‌دلیری اعتماد کرد و به همراه او رفت. چهار شب بعد وقتی برگشت، آن سوی ابوصلیبی احمد سه نفر از فرماندهان گردان‌هایش را مأمور کرد که آنقدر با کریم تا پشت توپخانه سپاه ۴ عراق رفته بود. حاج به شناسایی بروند تا راه‌کاری برای رساندن نیروها به پشت توپخانه دشمن بیابند.

سر هنگ، روزی برای دیدن راهی که رزمندگان تیپ نجف از میان کوه باز کرده بودند، به منطقه میشداغ و زیجان رفته بود. هنگام برگشت به یگانی از رزمندگان این محور برخورد که در یک صف در حال تمرین اسلحه بودند، هر چه چشم گرداند نیروهای ارتشی را میانشان ندید. نگران شد و خواست از سر هنگ عبادت فرمانده ارتشی یگان بپرسد، پس نیروهای شما کجا بودند این‌ها همه که بسیجی‌اند، که متوجه اسلحه‌های ژ-۳ در دست بعضی از رزمندگان شد. از این درهم آمیختگی ارتش و سپاه چنان خوشحال شد که نتوانست از آنان چشم برکند و به قرارگاه برگردد. به میانشان رفت و مدتی پیششان ماند. نماز ظهر و عصر را با آنان خواند و بعدها همیشه از این بردخاطر یاد می‌کرد و از دو فرمانده ارتشی و سپاهی آن یگان به عنوان اسوه در ایجاد وحدت نام می‌آورد. از زیباترین صحنه‌هایی که یادم هست، وحدت و یکپارچگی قبل از عملیات بود... از بچه‌هایی که در این صحنه خیلی زحمت کشیدند - نمونه ارتشی را بگوییم - سرتیپ دو کریم عبادت بود و از بچه‌های سپاه هم که اسوه بودند و در صحنه نقش مؤثری برای وحدت داشتند، برادر احمد کاظمی بود؛ فرمانده تیپ نجف‌اشرف اما برخلاف انتظار سر هنگ صیاد و فرماندهی سپاه، ادغام یگان‌های ارتش و سپاه آن گونه که آنان سازماندهی کرده بودند، در عمل اجرا نشد و بعدها در طول جنگ تقریباً فراموش شد.

به علت عدم تجانس نیروها، ایجاد یگان‌های ادغامی در عمل با مشکل مواجه شد... به هر حال آن چه که در عمل « به وقوع پیوست این بود که در رده قرارگاه کربلا و قرارگاه‌های عمده تابعه، فرماندهی مشترک به وجود آمد ولی در رده‌های لشکر و پایین‌تر هر یک از نیروهای ارتش و سپاه، فرماندهی خود را حفظ نمودند و یگان‌ها دوش به دوش یکدیگر عمل می‌کردند

در کوچه و بازار سخن از عملیات بزرگی بود که باید انجام می‌شد. پیروزهای حمله‌های اخیر، قول‌هایی که مسؤولان نظام در سخنرانی‌هایشان می‌دادند و از مردم می‌خواستند به جبهه اعزام شوند و... همه حکایت از آن داشت که ایران عملیات بزرگی در پیش دارد و مردم بی‌صبرانه چشم انتظار شنیدن خبر خوشی بودند تا روزهای پایانی سال پر از سختی ۶۰ را با فتح و پیروزی به پایان برسانند. اما فرماندهان جنگ هر روز به مانع جدیدی برمی‌خوردند و عملیات به تعویق می‌افتاد. و این تأخیرها آن قدر طول کشید که سرانجام دشمن دریافت که ماجرا از آنچه قرار است

از سرفرماندهی کل نیروهای مسلح عراق، به فرماندهی سپاه ۴ اطلاع داده شد که آن‌ها با تجزیه و تحلیل مجموعه‌اند که اطلاعات به دست آورده خود، چنین نتیجه گرفته

حمله قوای دشمن در منطقه شمالی - حمله‌های مطلع‌الفجر و محمدرسول‌الله - با این هدف صورت گرفته بود که «توجه ما را از منطقه دزفول و شوش منحرف سازند؛ لیکن براساس آنچه مشاهده می‌شود، دشمن - ایران - قطعاً می‌خواهد عملیات اصلی خود را در همین مناطق (غرب دزفول و شمال شوش) انجام دهد. دشمن حالا که بو برده بود ایران از کجا می‌خواهد عملیات کند، درنگ را جایز ندانست و پیش دستی کرد. در دو محور از چهار محوری که برای عملیات کربلای ۲ (فتح‌المبین) کار می‌شد، حمله کرد. هر چند به موفقیت چشمگیری دست نیافت، اما سرفرماندهی عراق مدعی شد که دست ایران را خوانده است و نیروهای ایرانی قادر به اجرای عملیات و عده داده شده، نخواهند بود. خبرگزاری‌های جهان نیز این خبر را تکرار کردند و کوشیدند با عظیم جلوه دادن قدرت دفاعی عراق، فرماندهان ایرانی را از انجام عملیات منصرف کنند. اکنون به نظر می‌رسید که دشمن ابتکار عمل را به دست گرفته است. فرماندهان ایرانی اگر از دو محور باقیمانده حمله می‌کردند، به سختی می‌توانستند به نتایج مورد نظرشان برسند.

نهایتاً قرار شد گره کار به دست فرماندهی کل قوا حضرت امام خمینی گشوده شود.

ظهر روز ۲۹ اسفند، حجت‌الاسلام هاشمی‌رفسنجانی، نماینده امام در شورای عالی دفاع در منزلش مشغول مطالعه بود که تلفن زنگ زد. محسن رضایی خبر حمله عراق را به او رساند و خواست فوراً خود را به منطقه برساند. اما هاشمی پیشنهاد کرد، آن‌ها به تهران بیایند تا در محضر امام و دیگر مسؤولان تصمیم لازم گرفته شود. قرار شد یکی از دو فرمانده ارشد جنگ، به دیدار امام برود و دیگری جبهه را فرماندهی کند. محسن رضایی مأمور این کار بزرگ شد اما فرصت آن قدر کم بود که رفت و برگشت با هواپیمای مسافربری وقت می‌گرفت در حالی که او باید تا شب برمی‌گشت. یکی از خلبانان جنگنده شکاری، گفت: «من خلبان اف - پنج» هستم. ما مجاز نیستیم در کابین کمک خلبان یک نفر دیگر را سوار کنیم. باید حتماً خلبان باشد. ولی من آمادگی دارم، هر کدام از

«شما که خواستید، در مدت بیست دقیقه به تهران برسانم و از آن طرف هم در این مدت برگردانم. پیشنهاد سرگرد حق‌شناس، پذیرفته شد و برادر رضایی با او به تهران پرواز کرد.

وقتی که برگشت، گیج بود و تمام اعضا و جوارحش خسته بود. نشستن در جت و پرواز با سرعت صوت، آموزش و آمادگی‌های فیزیکی خاصی می‌خواست که تنها خلبانان داشتند. او آن شب مردانگی کرد و ایستاد، گزارش سفرش را داد و... اما چند روز بعد از پا افتاد و کارش به بستری شدن کشید. او گزارش داد که

رفتم خدمت حضرت امام و به ایشان گفتم وضعمان خیلی خراب است و واقعاً مانده‌ایم که چه کار کنیم. مهمات کم... داریم، دشمن به ما حمله کرده، نیروهایمان کم است، اصلاً منطقه، یک منطقه عجیب و غریبی است

امام با آرامش کامل سخنان او را شنیده بودند و سپس دستور داده بودند که: «بروید حمله را بکنید که ان‌شاءالله پیروزید.» رضایی خواسته بود حداقل استخاره‌ای بکنند. ایشان فرموده بودند: «آیا شک دارید؟» او گفته بود: «نخیر. اما برای اطمینان قلب، عرض کردم.» فرموده بودند

من استخاره نمی‌کنم. ولی خودتان بروید به طلب خیر قرآن را باز کنید و نگران نباشید. مشکلاتان حل می‌شود. بروید اقدام کنید

طبق دستور ایشان، قرآن به طلب خیر باز شد. سوره فتح آمد. انسان چقدر باید اعتقاد داشته باشد که قرآن را باز کند و سوره فتح بیاید. این را با صداقت عرض می‌کنم، هر چقدر الان آیات سوره فتح را بخوانم، به اندازه‌ای که خداوند آن زمان به من توفیق قوت قلب و ازدیاد ایمان و اعتقاد برای انجام تکلیف داد، نمی‌توانم آن حالت را داشته باشم.

فرماندهان جنگ چنان به وجد آمده بودند که از شنیدن آوای ملکوتی قرآن سیر نمی‌شدند. آن شب و شب‌های بعد بارها یکی از سپاهیان که صدای خوشی داشت، این سوره را برایشان خواند. آن شب، مردم ایران هنگامی در کنار سفره‌های عید، سال جدید را آغاز می‌کردند که فرزندانشان در خط مقدم جبهه آماده شنیدن فرمان عملیات بودند، ولی به هر تقدیر آن شب این فرمان صادر نشد.

فصل هفتم

سرانجام غروب روز اول فروردین، انتظار به پایان رسید و این پیام از فرماندهی جنگ، به قرارگاه‌های تابعه، ارسال شد:

از قرارگاه کربلا ۲، به قرارگاه‌های قدس، فجر، نصر و فتح، ساعت (س) روز (ر) ساعت ۰۰ ۳۰ روز ۲ / ۱ / « ۶۱ تعیین، و شروع عملیات با کد بسم‌الله القاصم الجبارین. یا زهرا علیها السلام خواهد بود

رزمندگان بی‌قرار، یکدیگر را در آغوش فشردند. لحظاتی در تاریکی مطلق پشت خاکریز، با اشک و گریه با همدیگر قول و قرارها گذاشتند. آنانی که شهید می‌شدند باید قول شفاعت می‌دادند به شرط این که آنانی که می‌ماندند امام را تنها نگذارند. بعد از وداع ستون‌ها راه افتادند

حمله با اندکی تأخیر آغاز شد. در همان ساعات اولیه رزمندگان محورهای قدس و نصر موفق شدند خط را بشکنند عباس را آزاد کنند و نیروهای و به موفقیت‌های قابل توجهی برسند طوری که نیروهای قرارگاه قدس توانستند دشت گره زد برسند و به تمامی اهداف از پیش قرارگاه نصر هم موفق شدند تا پشت توپخانه دشمن در ارتفاعات علی توجهی انجام نگرفت شد کار قابل‌بینی می‌تعیین شده دست یابند. اما در دو محور دیگر همچنان که پیش صبح روز دوم فروردین پاتک عراق شروع شد. صدام خود را به منطقه رسانده بود و در قلعه برغازه در قرارگاه کرد تا دشت عباس را بگیرند. ستونی از تانک‌های سپاه ۴ در کنار سپهبدش هشام الفخری عملیات را هدایت می‌سرم به پرواز درآمدند و دامنه ارتفاعات کوپترها پشت ۷۲ لشکر ۱۰ زرهی عراق روانه میدان شد. هلی‌مدرن‌تی تینه مملو از کماندو شد. جنگ سختی در گرفت. تنها پناه نیروهای ایرانی تپه کوچکی بود به نام یال ۲۵۱. تمام شیرازی تیب ۲ از لشکر ۹۲ خوزستان به آتش‌ها نیز به همان سو بود تا آن را اشغال کنند. به فرمان سرهنگ صیاد آنجا اعزام شد. اما کاری از پیش نرفت. دشمن نه تنها تانک‌های مدرن داشت و بلکه برخلاف نیروهای ایرانی با داد. وقتی هفت فرارگرفتن در دامنه تینه به تمام منطقه اشرف داشت و قدرت عمل به نیروهای زرهی ایران نمی‌دستگاه از تانک‌های چیفتن تیب ۲ یکی بعد از دیگری منهدم شد، یأس و ناامیدی سرتاسر تیب را فراگرفت و برای ای نداشت جز این که خود را به وسط معرکه نجات بقیه تانک‌ها تصمیم گرفتند به عقب برگردند. سرهنگ چاره کردند نشست. دادش درآمد. به فرمانده تیب تاخت‌نشینی می‌کوپترش در میان تانک‌هایی که عقب‌برساند. هلی وضعیت عجیبی بود. بررسی کردم و متوجه شدم فرمانده تیب ترسیده. درست است که تانک‌هایش خورده ولی های سرهنگی همراه داشتم. یک فرمانده گردانی بود که نشینی شده بود. قه‌بیش‌تر، ترس فرمانده تیب موجب عقب‌القدس شناختم. در عملیات طریق‌بین آن‌ها خیلی شجاعت داشت، به نام لهراسبی که لرستانی بود. قبلاً او را می‌ای نیست‌ز نیم ما، مسأله‌اش عالی است. گفت: می‌خیلی فداکاری کرده بود. دیدم روحیه سریع‌گفتم: تو فرمانده تیب بشو

... شود؟ توی میدان جنگ شد. گفت: مگر می‌باورش نمی‌ات، تو بشو فرمانده تیب‌گفتم: این درجه

همان‌جا سریع به همه ابلاغ کردم که فلانی به سرهنگی ارتقا درجه پیدا کرد و از این لحظه فرمانده تیب است. البته ... شخصیت فرمانده قبلی را هم حفظ کردم

آوری نشست دوباره به میدان آمد و با روحیه شگفت‌ساز شد و تیبی که داشت عقب می‌تدبیر سرهنگ صیاد چاره چنان ایستادگی کرد که ستون عظیم زرهی سپاه ۴ عراق تا شب نتوانست دشت را دوباره اشغال کند. با فرا رسیدن شب صدام و فرماندهانش دست از کار کشیدند به امید این که فردا صبح کار را یکسره کنند. آن‌ها هیچ گمان

زودتي مرحله دوم حمله خود را آغاز کنند. اما در همان زمان فرماندهي بردند که فرماندهان ايراني بتوانند به نيمي شد تا ساعاتي بعد مرحله دوم قرارگاه کربلا با سازماندهي مجدد و چند جابه جايي در مأموريت نيروها، آماده مي عمليات را آغاز کند. قرارگاه مرکزي کربلا، همه فرماندهان را براي جلسه مهمي فرا خواند. در اين جلسه بعد از تحليل مرحله اول عمليات. رحيم صفوي گفت: «اکنون وضعیت طوري است که هرکس زودتر شمشير بکشد،»

«بردمي همه فرماندهان به اين نتيجه رسيدند که بايد زودتر از آشفنگي دشمن استفاده کنند و کار را يکسره کنند و گرنه اگر دير بجنبند روزهاي سختي را پيش رو خواهند داشت

هاي شب وقتي صدام با غرش توپ هاي ايراني سراسيمه از خواب برخاست، خبردار شد که حمله جديد ايران نيمه داشتن جبهه آيند. او و فرماندهانش براي نگه اند و پيش مي از سه نقطه ديگر آغاز شده است. آن ها خطر را شکسته اي نداشتند جز اين که لشکر ۱۰ زرهي را از دشت عباس به رقابيه بکشاند رقابيه چاره دشمن هر چند در مرحله دوم عمليات، ارتفاعات استراتژيک و تنگه رقابيه را از دست داد، اما از ادامه کار نااميد نشد و نقطه ضعف جبهه ايران را دريافت. به علت عدم موفقيت در بعضي از محور ها الحاق نيروها به همدیگر اي که بين دو محور شصت كيلومتر فاصله افتاده بود. بنابر اين بر شدت پاتک هایش افزود و از مشکل بود و به گونه تر شدهاي نصر و قدس را به محاصره در آورد. وضعیت پیچیده سه طرف نيروهاي جبهه

واقعا به اين نکته رسيديم که خطر اين هست که دوباره از دستمان بگيرند. مشخص بود که دشمن دارد خودش را کند تا با يك حرکت يکپارچه زرهي، کار را تمام کند. با برادر رضايي به اين نتيجه رسيديم که اگر توقف آماده مي گيرد. بايد تک را آيد منطقه را پس مي جا بمانيم و دفاع کنيم، کارمان ساخته است. دشمن مي کنيم و بخواهيم همين ادامه داد ولي چون طرحي براي ادامه تک نداشتيم و فقط براي همين دو محور طرح داشتيم، بايد همان موقع طرح خوش کرديم. دو تايي، با يقين، به يك تصميم واحد رسيديم که راهي نيست جز اين که تنگه عين ريختيم و اجرا مي نادرې، تک را به طرف ارتفاعات رادار ادامه کاپون و سه راهي دهلران و پل داشته شود، ولي از محور کوتنگه خواستيم از آن طرف بکنيم، حالا از جناح شمالي و جناح چپ دشمن انجام بدهيم. طرح، دهيم. يعني کاري را که مي اش تا هدف زياد نبود. روي انداختيم. در ضمن، فاصله هم براي دشمن چيز جديدي بود و هم اين که خود را گير نمي نقشه حساب کرديم، پنج ساعت راهپيمايي تا ارتفاعات رادار داشتيم. تصميم را گرفتيم

طرح اين مرحله از عمليات اين گونه بود که ابتدا بايد بخشي از نيروهاي جبهه نصر، شبانه از سمت شمال به پشت کردند و با درگير شدن آنان در تمامي چهار جبهه حمله آغاز خات نفوذ مي مواضع دشمن در ارتفاعات ابوصليبي که دشمن متوجه نيروهاي نفوذ کننده نشود، در سمت شرق جبهه فجر بايد در طول شب با اجراي شد. براي اين مي کرد آتش و عمليات ايذايي دشمن را مشغول به خود مي

شد، پيروزي بزرگي المبين بود. اگر عمليات با موفقيت انجام مي شک اين مرحله حساس ترين بخش عمليات فتح بي گرفت، آنان به کننده صورت مي شد. زيرا علاوه بر الحاقی که بين رزمندگان عمل نصيب رزمندگان اسلام مي خات دو سايت رادار و موشکي وجود يافتند. بر فراز ارتفاعات ابوصليبي اي صدام هم دست مي سايت هاي افسانه ها و داشت که براي حاکم عراق از چنان حيثيتي برخوردار بود که روزي مستانه گفته بود: اگر کسي سايت

دهم ارتفاعات رادار را فتح کند، من کلید بصره را به او مي سازماندهي به سرعت صورت گرفت و ستون ها راه افتادند. آن ها بايد ساعت ها در سکوت محض و در ظلمات شب مه آلود، از تو شيارها پياده روي مي کردند و پيش از ساعت ۳۰ بامداد مي رسيدند به آن جاهايي که مأموريت داشتند. آن گاه منتظر مي ماندند تا با فرمان فرماندهي جنگ، به سوي دشمن يورش برند

اما ساعتی بعد به قرارگاه کربلا، خبري رسيد که همه فرماندهان عالي رتبه جنگ را به ماتم برد و تصميم قطعي گرفتند، بگويند نيروها برگردند! بنا به اطلاعات رسیده ۱۵۰ تریلی تانک بر از تنگه ابو غريب عبور کرده و به سوي تپه هاي علي گره زد روانه شده بودند. آن ها تکشان را صبح شروع مي کردند و قطعاً با اين حساب يگان هاي نفوذی قتل عام مي شدند

توي اتاق جنگ وحشت کرديم. (کلمه وحشت بجاست) همه شروع به تجزيه و تحليل روي نقشه کردند که اگر دشمن اين کار را بکند، کارمان ساخته است. آن هم چطور کارمان ساخته است؟ يك عده نيرو را فرستاده ايم جلو، يك عده هم که اين جا هستند. دشمن مي آيد و هر دو را داغان مي کند. ديگر براي ما نيرويي نمي ماند حدود ده و نيم يا يازده شب بود که ديدم همه نظر مي دهند بهتر است بگويم نيروها برگردند. چون حداقل نيرويي است که در دست داريم و فردا پشتش بريده نمي شود. بعد هم شايد بتوانيم از مواضع فعلي دفاع کنيم

من با حالتی که پاهایم نمی‌کشید، برای ابلاغ این دستور به طرف بی‌سیم رفتم. حالتی هم شده بود که دیگر دستور فرمانده نبود؛ یک شورایی تشخیص داده بود ... پاهایم رغبت این را نداشت ولی رفتم به طرف بی‌سیم که بگویم برگردند.

و این جا بود که باز هم دل صیاد در برابر عقل و تخصصش قد علم کرد. هر چقدر که عقل عجله داشت پیام اعلام شود، دل روا نمی‌داد. در آن لحظه تمام مسؤلیت عملیات با او بود؛ زیرا فرمانده سپاه بر اثر خستگی‌های پرواز تهران، بی‌خوابی‌ها و اضطراب‌ها در زیر سرم بود. سرهنگ، در لحظه بسیار سرنوشت‌سازي قرار گرفته بود. درنگ کرد. گوشی را به زمین گذاشت تا تصمیم دیگری بگیرد.

از آن روز که فرماندهی نیرو را به دست گرفته بود، فراوان کوشیده بود، ضمن احترام به تخصص و علم و دانش فرماندهانش، آنان را متوجه چیزهای دیگری هم بکند. «توکل به خدا»، اعتقاد به این که «یک رزمندۀ مؤمن برابر ده جنگجوی کافر، بازدهی دارد و... چیزهایی نبودند که در دانشکده‌های فرماندهی تدریس شوند. از آن لحظه که محسن رضایی با نظر مثبت امام به آغاز عملیات برگشته بود، از آن زمان که در تفألشان به قرآن سوره فتح آمده بود، سرهنگ‌صیاد، نفر اول دوره‌های آموزشی دانشکده افسری و دوره «هواشناسی بالستیک» آمریکا، کوشیده بود. «فکر تخصصی» را در خود کور کند.

پس از آن [شنیدن آیات سوره فتح] فکر تخصصی را هم در خودمان کور کردیم. چاره‌ای نداشتیم. اگر می‌خواستیم «به آن اکتفا کنیم، همه جواب‌ها منفی بود. آن‌هایی که در معیار تخصصی برآورد می‌کردند، آن‌ها را هم کنترل کردیم که نباید این‌طور باشد».

تصمیم گرفت خارج از فضای جلسه، نظر شخصی تعدادی از فرماندهان برجسته سپاه و ارتش را بپرسد. غلامعلی رشید را خواست

گفتم: وضع این‌طوری است، ته قلبت چه می‌بینی؟

گفت: والله اوضاع خیلی خراب است ولی ته قلبم امیدوارم که امشب بچه‌ها موفق بشوند

پرسیدم: پس چرا در جلسه نظریه آن‌طوری دادی؟

گفت: خوب، چه بگویم؟ به چه دلیلی بگویم؟

شهید باقری را خواستم. او هم همین را گفت. تیمسار حسینی‌سعدی را خواستم. او هم افسر بسیار لایقی بود. با این‌که چهره تحصیل کرده و متخصص - و البته متعهد بود - گفت: اصلاً دلم رغبت نمی‌کند که این‌ها برگردند. دیدم که نظریه فردی، همه با قلب‌هایشان صحبت می‌کنند ولی در نظریه جمعی با زبان تخصص حرف می‌زنند. تصمیم خودم را گرفتم. گفتم: ابلاغ نمی‌کنم که برگردند. بگذار باشند.

ساعات بعد، سرهنگ تاوان این تهور را داد. او و دوستانش شب بسیاری سختی را گذراندند. شبی که لحظاتی بسیار سنگین و کشنده بود. او بارها از تصمیمش پشیمان شد. اما تقدیر چیز دیگری را رقم می‌زد.

ماجرا از آن‌جا آغاز شد که ساعت ۳۰ دقیقه بامداد او وقتی که می‌خواست، فرمان حمله را صادر کند، قرارگاه نصر اعلام کرد یگان‌های مورد نظر هنوز به پای کار نرسیده است. ناچار ایستادند. شاید تنها تعداد کمی از فرماندهان می‌دانستند که حاج احمد متوسلیمان فرمانده تیپ محمد رسول‌الله چه مأموریت مهمی به این گردان‌ها داده است. زمان به سرعت می‌گذشت اما هنوز گردان حبیب (که تلفیقی از گردان حبیب تیپ ۲۷ حضرت رسول و ای که در میانه راه بود، نرسیده بود. در حالی‌که بعد از آن‌جا گردان ۴۴ تیپ ۲ لشکر ۲۱ حمزه ارتش بود) به جاده باز باید در پناه دو گردان دیگر، ۱۲ کیلومتر راه می‌پیمودند تا به آن‌جایی می‌رسیدند که فرماندهان می‌خواستند نگرانی و اضطراب تمام فضای اتاق جنگ را فرا گرفته بود. فرماندهان می‌دانستند هر چه به صبح نزدیک شوند، احتمال شکست بیش‌تر خواهد بود.

اما بشنوید از آن سو

در آن شب محسن وزوایی که سر ستون گردانش راه می‌رفت، ناگهان احساس کرد، منطقه برایش ناآشناست. باورش برایش مشکل بود. او بیش از این بارها با چوپان دزفولی این مسیر را آمده بود و از قدم به قدم مسیر عبور نیروهایش در شب عملیات، نشانه برداشته بود اما اکنون در ظلمت شب و در دل بیابان، هیچ یک از آن نشانی‌ها را نمی‌دید. این جوان ۲۲ ساله که روزی رتبه اول کنگور را در رشته شیمی در سراسر کشور به دست آورده بود، اکنون نه تنها مسؤلیت جان ششصد رزمنده را داشت، بلکه سرنوشت عملیات هم به سرنوشت او و گردانش گره خورده بود. با فرماندهاش تماس گرفت و گفت

- احمدجان، خوب گوش کن، ما دیگر نمی‌توانیم راه برویم. مفهوم است؟

حاج احمد که در قرارگاه تاکتیکی بود، با تعجب پرسید: چي؟ چي؟ ابدأ مفهوم نشد! محسن، تو چه می‌گویی؟ ... حاج احمد، همان که گفتم. ما دیگر نمی‌توانیم راه برویم. نه این که نخواهیم، نشانی را گم کرده‌ایم

حاج احمد وقتي فهميد ماجرا از چه قرار است، با خونسردي گفت: آقا محسن، گوش کن برادر جان، به خودت مسلط باش... دقت کن، نگاهی به اطراف خودت بینداز، حتماً يك چیزهايي را مي بيني

وزوايي پرسيد: چه جور چیزهايي؟

- ... آن يارو [دشمن] آن يارو، از طرف آن عارضه [تپه] آن عارضه پياده ترس برش داشته، دارد شليك مي کند... مفهوم است؟ خب شما حتماً يك چیزهايي را بايد ببيني! همان، جاي اين ها [گردان حمزه و سلمان] است - حاج احمد ما اين جا چيزي نمي بينيم

محسن وزوايي، وقتي از آن سو هم نااميد شد، به گردان دستور توقف داد. قدری از نيرو هایش دور شد و به نماز ايستاد. معلوم نشد او در آن شب تاريک و در آن بيابان مخوف به خدا چه گفت و چه شنيد که وقتي برگشت، به نيرو هایش فرمان عقب گرد داد و مدتی بعد در کمال ناباوري به جاده رسيدند و با اطمینان به راه خود ادامه دادند ساعت سه شد يا سه و نیم. نزديک صبح بود و چيزي به روشني هوا نمانده بود. با صدای خيلي آرام و خونسرد، ... ايم. هوا تاريک بود و اين ها خيلي نزديک شده بودند. توي اتاق جنگ فرماندهان گفتند: به بيست متری دشمن رسیده دادن نداشتم. چه بگويم؟ نیم ساعت مانده به صبح و روشنايي، توانم توضیح بدهم. رغبت فرمانحالی شد که نمی اند حالا بگويم حمله کنید؟ بعد هم دشمن تانک هایش بگويم حمله کنید؟! خسته، از ساعت هفت و نیم راه پيمايي کرده خواهد به ما حمله کند آماده است و مي

گفتند اين کار را بکن. اي جز دستور نبود. اصلاً مثل اين که يك عده فکر و دست و مغز مرا گرفته بودند و مي چاره به فرماندهان ابلاغ کردم با همان نام مقدس يازها (س) حمله را شروع کنند. بلافاصله بعد از اعلام رمز عمليات با يك زمينه بسيار آماده، همه رو به قبله نشستند و دعای توسل را شروع کردیم. اين دعای توسل چنان غلظتي داشت جاهاي ديگر موردش را نديدم. هرکس اي در چند سالي که در جبهه بودم، در تمام اتاق هاي جنگ که در هيچ نقطه ... در توسل خودش بود

دادند. ها مي ها خبر از تصرف سايت رتبه قرارگاه کربلا هنگامي به خود آمدند که بي سيم آن صبح فرماندهان عالي آور و به اين آساني، خيلي هم از تدبير آن ها نيست. ايمان داشتند که در دانستند که اين پيروي شگفت آن ها خوب مي برد. علي برخلاف تصميم فرماندهان، تنها به اتکا فرمان پس تدابير آن ها دست ديگري است که کار ها را پيش مي ها با تأخير کند تا ساعت دهد. فرمانده سرشار از هوش و استعداد مسير را گم مي دلش، دستور لغو عمليات را نمی کشيده به خيال اين که حالا ديگر صبح شده و بر سر دشمن برسند و دشمن که تا ساعت سه صبح انتظار حمله را مي ... رود وکنند با خيال راحت به خواب مي ها روز حمله نمي ايراني

... دانم تيب شماره چند بود، آوردند فرمانده [اسير يکي از] تيب هاي عراقي را که نمی

کنيم، ولي الان [براي مرحله سوم] دانستند از محور رقابيه حمله مي معلوم شد فرماندهان دشمن [قبل مي] کند که تا ساعت سه آماده باشند، يعني دهيم. اين بود که فرماندهي دشمن ابلاغ مي دانستند که از کجا ادامه مي نمي کردند، ديگر کردند، تا الان کار را شروع مي گويد اگر اين ها حمله مي همه پشت سلاح هایشان باشند. ساعت سه مي گفت: آن قدر با خيال راحت رفتيم و نزديک صبح است و اين ها حمله نخواهند کرد. آن فرمانده تيب عراقي مي ونيم متوجه شدیم بالاي خوابيديم که حتي لباس هايما را هم در آوردیم. با لباس زير خوابيديم تا اين که ساعت سه سرمان هستيد

بعد از اين پيروي بزرگ، رزمندگان اسلام ديگر معطل طرح قرارگاه نماندند بلکه خود مرحله چهارم عمليات را آغاز کردند و پيش رفتند و به زودي رسيدند به ارتفاعات بر غازه و قرارگاه تاکتيکي سپاه چهار را فتح کردند. آنان! شدرسيدند چه بسا سرنوشت جنگ به کلي عوض مي آن روز اگر کمی زودتر به قرارگاه مي

توانستيد، دستگير کنيد، آمديد، صدام را هم مي آن روز وقتي يکي از اسيران عراقي گفت اگر کمی زودتر مي بزرگان خيلي اين خبر را جدي نگرفتند، اما سال ها بعد وقتي ژنرال حسين کامل مجيد داماد فراري صدام در اردن! اندان ماجرا را افشا کرد، تازه فهميدند آن روز چه شکاری را از دست داده

در منطقه شوش - ذفول هنگامي که نيرو هاي ايران در منطقه سپاه چهارم عراق پيشروي کردند، واحدهاي « پشتيباني اين سپاه رزمي نیز از بين رفت و چيزي نمانده بود که صدام و همراهان او که من هم جزو آن ها بودم، به اسارت نيرو هاي ايراني در آيند

خواهم در در اين لحظات رنگ از چهره صدام پريده و بسيار نگران بود. صدام به ما نگاه کرد و گفت: از شما مي ... صورتي که اسير شدیم، من و خودتان را بکشيد

المبين سرانجام روز هشت فروردين به پايان رسيد. در اين عمليات رزمندگان اسلام علاوه بر عمليات فتح هزار اسير از دشمن گرفته شد. سال ها بعد وقتي آزادسازي حدود دو هزار كيلومتر مربع از اراضي اشغالي، شانزده

هاي ايران در هشت سال دفاع مقدس، بالاترين امتياز شيرازي پارسيدند در ميان همه عمليات و حمله از سپهبدصیاد: دهيد، گفت را به کدام مي

المبين بدهيم. ما عمليات مختلفی داشتيم و هر کدامشان امتياز بدون هيچگونه ترديد، بايد بالاترين امتياز را به فتح المبين بالاترين امتياز را داشت: امتياز اخلاص، يکپارچگي، وحدت مختلفی داشتند. در يك امتياز، عمليات فتح رزمندگان اسلام و يواحد بودن به معنای واقعي

ايم، که بالاترين امتياز، معنويت و روحانيت حاکم بود. در جمع عمليات هايي که ما داشتيم، از اين بالاتر نداشته ملاک خوبي است براي اين که در آینده، براي بازسازي و تشکل نيروهاي مسلح، الگوهاي گذشته را ملاک قرار بدهيم.

آن موقع، امکانات محدود بود و شايد همين محدوديت ها باعث شده بود تا بيش تر قدر همديگر را بدانيم. اگر انسان توان به وحدت و يکپارچگي تقوا و اعتقاد و ايمان را خوب به کار ببرد، با همين امکانات، بهتر از آن زمان مي رسيد.

درست در هنگامي که مردم دزفول و انديشک از شنيدن تصرف سايت ها به خيابان ها ريخته بودند و شادماني مي کردند، در شمال تهران درست در ستاد فرماندهي نيروي زميني ارتش جمهوري اسلامي ايران، گروهی دل به دشمن داده بودند و آماده جنايتي مي شدند تا شادي هموطنانشان را تبديل به عزا کنند آنان مأموريت داشتند تا سر هنگ علي صيادشيرازي را به همراه معاونانش ترور کنند. اما خواست خدا چيز ديگري بود. طبق قرار، سر هنگ بايد در تهران مي بود و به ديدار امام خميني (ره) مي رفت و گزارش فتوحات را مي داد. اما او هنوز کارش را ناتمام مي دانست. بنا بر اين برگشت به تهران را به تعويق انداخت و در جبهه ماند ها در مه غليل صبحگاهي گم شده بودند. همين به سرباز صبري و همدستانش کمک هوای شميران ابري بود. خانه مي کرد تا راحت تر خود را به دفتر فرماندهان برسانند. او راننده رئيس بازرسى بود. اين که چگونه سازمان مجاهدين توانسته بود عنصر خود را به چنين جايجاهي برساند، اطلاعات زيادي در دست نيست. او در پشت ماسک پنداشتند. براي ريا و تظاهر پنهان شده بود. بچه هاي دژباني به او اعتماد کرده بودند و او را دوست خودشان مي همين، معمولاً ماشين او را نمي گشتند و برايش سخت نمي گرفتند. در سايه همين اهمالکاري ها بود که او توانسته بود شب قبل سه تيم تروريستي را وارد پادگان کند.

تيم اول به سراغ دفتر فرماندهي نيرو رفتند، گروهی به سوي دفتر جانشين او رهسپار شدند و تيم سوم به سراغ سر هنگ خرسندي آمدند که معاون هماهنگ کننده بود. دو فرمانده اولي در جبهه بودند، اما سر هنگ حسين خرسندي تازه به دفترش رسیده بود و مشغول نوشتن بود. او صبح به جاي سر هنگ صياد به ديدار امام رفته بود تا گزارش پيروزهاي عمليات فتح المبين را بدهد. اکنون در نشئه آن ديدار روحاني، براي فرماندهش گزارش مي نوشت که ناگهان صدای انفجار شنيد. گمان کرد هواپيماهاي دشمن باز جايي را زده اند. وقتي صدای چند رگبار اش زنگ زد. در آن سو کسی گوشي را برنداشت. صداها بيش تر شد. تندي بلند شد هم از نزديک تر شنيد، به منشي تا خود را به بيرون برساند. ولي پيش از او جواني بلند قد در آستانه در قرار گرفت و بي درنگ به سويش شليك کرد. سر هنگ تنها به ياد دارد، وقتي که به زمين افتاد، همو بالاي سرش ايستاده بود و کلت به دست پيشاني اش را نشانه گرفته بود و داشت تير خلاصي مي زد.

اما جوانک نفهميد تيرش به خطا رفت و به جاي مغز، چشم سر هنگ حسين خرسندي را دريد و از بيخ گوش ديگرش درآمد

لحظات بعد، آنان خشمگين از اين که سر هنگ صياد را نيافته اند در سر راه خود هر که را که ديدند، کشتند و آن گاه با استفاده از بنزهاي فرماندهان که صبري از قبل برايشان تدارک ديده بود، از سد دژباني گذشتند و به بيرون گريختند. در يکي از خيابانهاي خلوت شمال تهران اتومبيل هاي ديگري منتظرشان بود در جنايت حمله به دفتر فرمانده نيروي زميني، سيزده نفر شهيد و هفت نفر مجروح شدند. سر هنگ صياد هنگامي اين خبر را شنيد که در قرارگاه کربلا بود و به همراه دو افسر عملياتي راه هاي آزادسازي خرمشهر را بررسي مي کردند!

فصل هشتم

آبان سال ۱۳۵۹ در آن غروب غمگینانه پاییزی، هنگامی که مدافعان خرمشهر با تن‌های مجروح و قلب‌هایی به 4 درآمده از خیانت فرماندهی جنگ، مجبور شدند از شهر دل بکنند، به خون یاران شهیدشان قسم خوردند که روزی باز خواهند گشت و خرمشهر را آزاد خواهند کرد. و اکنون سرهنگ صیاد و دوستانش در ستاد فرماندهی قرارگاه کردند آن روز فرا رسیده است و باید طرح آزادسازی خرمشهر ریخته شود کربلا، گمان می‌اش را از خط فرا المبین فرو ننشسته بود که سرهنگ دو تن از افسران عملیاتی هنوز گرد و خاک عملیات فتح آلود به اتاقش آمدند، گفت تا قبل از این که دشمن بتواند کمر خواند. ساعتی بعد وقتی که آن دو با سر و وضع خاک راست کند، باید عملیات جدید طراحی و اجرا شود. او تأکید کرد این عملیات در غرب کارون خواهد شد و هدف خرمشهر است.

آن روز هر چند آنان به هیچ تصمیم مشخصی نرسیدند، اما سرهنگ صیاد با قاطعیت به تعدادی از فرماندهان لشکرها و تیپ‌هایش دستور داد به منطقه اهواز نقل مکان کنند.

که جلسه مشترک فرماندهان سپاه و ارتش برگزار شد معلوم شد آنان نیز به خرمشهر اتفاقاً فردای آن روز وقتی اندیشند می‌انند.

کور و نیسان با هدف های کرخ‌دو راه برای طراحان در پیش رو بود: «تک از شمال به جنوب از جبهه رودخانه وصول به جفیر، کوشک و طلائی و سپس ادامه پیشروی به سوی خرمشهر.» و یا «تک از شرق به غرب با عبور از رودخانه کارون با هدف گسستن جبهه دشمن از وسط و تجزیه آن به دو بخش شمالی و جنوبی و سپس احاطه منطقه جفیر در شمال و شهر خرمشهر در جنوب»

شد آن‌ها را نادیده گرفت و به آن دل بست. اول این‌که؛ پیش از اما راه کار اول، چند مشکل اساسی داشت که نمی‌گذشتند که هم برای نیروهای پیاده و هم این‌که به خاکریزهای دشمن برسند باید از منطقه وسیع باتلاقی می‌ها توسط مهندسان خودی برای جلوگیری العاده مشکلی بود. در آغاز جنگ این آبگرفتگی نیروهای زرهي کار فوق از پیشروی دشمن ایجاده شده بود و حالا مهم‌ترین مانع برای پیشروی نیروهای خودی بود و از قضا پدافند خوبی برای دشمن. دیگر این‌که؛ وسعت این منطقه تا خرمشهر که هدف اصلی بود حدود چهار هزار و هشتصد کیلومتر مربع بود که فتح این مقدار زمین با توجه به تجهیزات مستحکم دشمن کار بسیار مشکلی بود. گیری راجع به آن را برخلاف آن، راه کار دوم به هدف نزدیک‌تر بود اما حداقل يك مانع بزرگ داشت که تصمیم گزیدند باید شب سخت‌تر می‌کرد و آن چیزی نبود جز وجود رودخانه کارون. اگر فرماندهان این محور را برمی‌دادند که باتوجه به وسعت نیرو و محدود بودن ها هزار نیروی پیاده و زرهي را از رودخانه عبور می‌عملیات ده تر از همه عدم تجربه نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران در گذر معابری که بتوان از آن گذر کرد، و نیز مهم از آب، که خود مقوله دیگری بود که علاوه بر آموزش‌های ویژه تجهیزات خاصی هم لازم داشت. با این شرایط حمله از این محور ریسک بزرگی بود.

نهایتاً راهکاری را فرمانده سپاه پاسداران پیشنهاد کرد که طراحان عملیات پسندیدند و طرح اصلی عملیات بر اساس آن ریخته شد. پیشنهاد محسن رضایی تلفیقی از هر دو راه کار بود. در طرح او راه کار اصلی عبور از شد اما برای این که دشمن از نیروهای موجودش در جبهه کارون بود که توسط دو قرارگاه نصر و فتح عملیات می‌شمالی منطقه نتواند برای کمک به نیروهای جبهه میانی و جنوبی استفاده کند، قرارگاه قدس هم محوری از آن جبهه کرد و دشمن را مشغول نگه می‌داشت. هر چند وسعت منطقه بیش‌تر از عملیات قبلی بود که در آن چهار باز می‌قرارگاه عملیات را هدایت کرده بودند، در این‌جا چون روش، روش تک احاطه‌ای بود، بیش‌تر از این سه محور نمی‌شد، عمل کرد. قرار شد قرارگاه فجر همچنان در منطقه فتح‌المبین بماند برای يك عملیات ایذایی از این روز که دهم فروردین بود تا دهم اردیبهشت که فرماندهان قرارگاه کربلا با چشمان گریان و قلب‌های متوجه خدا، فرمان حمله را صادر کردند، يك ماه طول کشید. ماهی که برای همه رزمندگان و فرماندهانشان ماه سختی بود و برای سرهنگ علی صیادشیرازی سخت‌تر و به مراتب دشوارتر. او به عنوان فرمانده سرنوشت سازترین عملیات این جنگ، قدر لحظات را خوب می‌دانست. لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و بی‌دریغ تمام وجودش را وقف جبهه کرده بود، آن قدر که حتی فرصتی نداشت خیری از سرنوشت دختر بیمارش بگیرد. او با سعه‌صدر و محبوبیتی که در میان سپاه و مقبولیتی که در میان امیران ارتش داشت، تلاش می‌کرد اختلاف سلیقه‌ها به اختلافات اساسی تبدیل نشود. تا آن‌جا که می‌توانست با مهربانی و دلسوزی همه را هماهنگ می‌کرد.

ستاد مشترك كه به او و همه فرماندهان ارتش حق فرمان داشت، در موفقیت چنین عملیاتی تردید داشت، سعی می‌کرد با ارسال پیغام‌ها و پَسغام‌ها با او اتمام حجت کند. برعکس فرماندهان سپاه آنقدر به پیروزی این عملیات بندی آن به شدت مخالفت می‌ورزیدند. از سوی دیگر بعضی از فرماندهان خوشبین بودند که حتی با مرحله رتبه ارتش با ادغام با سپاه و فرماندهی مشترك در عملیات مخالف بودند و پذیرش این دستور برایشان مشکل عالی بود و... و علی که مصالح بزرگتر را می‌دید، با بردباری همه را تحمل می‌کرد. اما یک جوان سی و چند ساله مگر چقدر تحمل داشت؟ بی‌خود نبود که گاهی نیم‌شب خسته و رنجور، خود را به در خانه عالم بیدار دلی می‌رساند و از او مدد می‌جست. تصور عبور ۵ لشکر نیروی پیاده و و تقریباً نزدیک به همین مقدار هم گروه‌های توپخانه، مهندسی و یگان‌های پشتیبانی از رودخانه کارون در یک ساعت معین که دشمن را در آن سو حساس نکند و در این سو هم ترافیک ایجاد نشود و... هم امکانات می‌خواست و هم فرصت که هیچ‌یک را نداشتند. بعضی‌ها گمان می‌کردند می‌توان از شوروی تعدادی پل شناور خرید. اما همسایه کمونیست که از دادن هیچ امکاناتی به عراق دریغ نمی‌کرد، عذر خواست و حتی به قیمت بالاتر هم نفروخت. از همه جا که ناامید شدند باز به خدا روی آوردند و به دارایی‌های خودشان پرداختند. برای عبور از رودخانه تنها پنج دستگاه پل داشتند که به هر لشکر تنها یک پل می‌رسید که از قضا این پل‌ها هم عمدتاً فرسوده بودند و نیاز به تعمیرات فراوانی داشتند که جهاد مرمت آن‌ها را به عهده گرفت با این حال از روی آن‌ها همزمان سه تانک عبور دادن ریسک بود. نیروی دریایی اعلام کرد می‌تواند ۳۰۰ دستگاه قایق هجومی ده نفره با قایقران‌هایشان در اختیارشان بگذارد. وقتی خبر رسید، سال‌هاست در انبارهای عمومی ارتش در آبیگ تعدادی طراد سنی‌دار آبی خاکی افتاده است که هر یک می‌توانند شصت تن بار حمل کنند، سرهنگ بی‌معطلی دستور داد تا ۴۸ ساعت دیگر آن‌ها را به منطقه منتقل کنند. ماجرا از این قرار بود که در سال ۱۳۵۰ شاه در کنار خریدهای نظامی کلانش از آمریکا، تعدادی طراد جی، اس، پی هم از شوروی خرید کرد و در مانور از آن‌ها استفاده شد. اما چون پرسنل دستور زبان آن‌ها را نمی‌دانستند، یکی از آن‌ها غرق شد و تمام سرنشینانش کشته شدند. این حادثه باعث شد که دیگر آن‌ها فراموش شوند!

گردان ۴۱۴ پل، ده دستگاه طراد را به عهده گرفت و به آموزش رانندگان برای آن‌ها پرداخت. معلوم شد با هر یک از آن‌ها در هر ساعت می‌توان هشت تانک به آن سوی رودخانه انتقال داد. وسیله مغتنمی بود. فروردین تمام شد و اردیبهشت آمد. برخلاف انتظار سرهنگ و دیگر فرماندهان، ارزیابی‌ها نشان می‌داد جبهه خودی هنوز آمادگی لازم را برای چنین عملیات گسترده‌ای ندارد. در همه زمینه‌ها مشکل داشتند. مخصوصاً نیرو آن‌قدر کم بود که پیشنهاد شد بخشی از رزمندگان مدافع کردستان به جنوب منتقل شوند که سرهنگ صیاد آن را صلاح ندانست و مخالفت کرد. با این همه دلیل آن‌ها نمی‌توانستند حمله را بیش‌تر از این عقب بیندازند: اول این که آن‌ها خوب می‌دانستند عراقی‌ها اگر از شکست عملیات فتح‌المبین فارغ شوند و خود را بازسازی کنند، کار مشکلی در پیش خواهند داشت و آزادسازی خرمشهر سخت‌تر از آنی خواهد شد که اینان می‌پندارند. دیگر این‌که، عراقی‌ها از بخشی از ساحل غربی کارون غافل بودند و از آن به مقدار قابل توجهی فاصله داشتند که به همین دلیل فرماندهان ایرانی همان‌جا را برای پیاده کردن نیرو در نظر گرفته بودند، اما تجزیه و تحلیل و برآوردهای اطلاعاتی قرارگاه کربلا، حکایت از آن داشت که دشمن قصد نزدیک شدن به رودخانه را دارد. این خبر چارستون فرماندهان جنگ را لرزاند. اگر چنین می‌شد، عبور از رودخانه اگر غیرممکن نبود، قطعاً آن‌قدر تلفات داشت که آنان به نتیجه دلخواهشان نرسند. بنابراین باید در شروع حمله درنگ نمی‌کردند. زمان عملیات را یک شب زودتر انداختند.

توانم بگویم یکی از دلایلی که موجب شد بعد از عملیات فتح‌المبین، دست به یک اقدام جسورانه بز نیم و منطقه‌ای می‌را طراحی بکنیم که حدود ۶۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت داشت، این بود که از هر نظر احساس قوت و قدرت می‌کردیم. البته تحلیل‌گران تاریخ جنگ و کسانی که می‌خواهند تحلیل دقیق داشته باشند، جالب است بدانند که چه دلایلی باعث شد یک‌دفعه توان رزمی ما افزایش پیدا کند، در حالی که به امکانات رزمی ما افزوده نمی‌شد، حتی نیروی انسانی هم که افزوده می‌شد، رقمی نبود که ما روی آن بخواهیم حساب کنیم و بگویم توان رزمی‌مان بالا رفت.

در آن زمان بیش‌تر از همه بُعد روحی و روانی بود که حاکم می‌شد و درست عکس همین حالت را در دشمن می‌دیدیم. یعنی به تناسب روحیه و توانمندی که در جبهه حق به وجود می‌آمد، جبهه باطل تضعیف می‌شد و در موضع انفعالی قرار می‌گرفت. این دلیل پیروزی ما بود.

فصل نهم

شب دهم اردیبهشت، هنگامی که تاریکی منطقه را فراگرفت، کاروانهای نظامی به سوی کارون روانه شدند. عملیات عبور از رودخانه آغاز شد. باد شدیدی می آمد و رودخانه طغیان کرده بود. وقتی اولین تانک به میانه آب رسید، ناگهان پل قدری پایین رفت و آب خروشان بالا آمد و به دیوارهای تانک کوفت. نفس ها در سینه حبس شد و دل ها فروریخت. اما تانک به راه خود ادامه داد و در میان آب پیش رفت تا آن که رسید به آن سوی پل. ساعتی بعد که توپخانه عراق مانند هر شب پیش از خواب، تعدادی گلوله به سوی جبهه ایران فرستاد تا خیال های بدی به سرشان نزند، آن ها خبر نداشتند که چهل هزار نیروی پیاده و هزاران خودرو و صدها تانک از کارون گذشته اند و در منطقه گسترش یافته اند تا لحظاتی بعد به سوی شان آیند. فرمان حمله باز با تأخیر صادر شد. هنوز بعضی از یگان های ادغامی همدیگر را پیدا نکرده بودند. سرهنگ صیاد و دوستانش برای این که چنین اتفاقی نیفتد، برنامه دقیقی ریخته بودند. او مردی بود که حتی روی ثانیه ها حساب می کرد، اما اکنون وقتی می شنید که یگانی ساعتی است پشت خاکریز دشمن است و لی دیگری که باید با او عمل کند هنوز از آبادان حرکت نکرده، حق داشت عصبانی شود. بیش از این درنگ جایز نبود. پیش از این نمی شد این همه نیرو را در بیخ گوش دشمن پنهان کرد. فرمان حمله صادر شد:

بسم الله الرحمن الرحيم. بسم الله القاصم الجبارين. يا علي ابن ابيطالب. در فرارگاه کربلا، فرماندهان ارتش منتظر اخبار آن سو نماندند. رو به قبله نشستند و چراغها را خاموش کردند. با نوای زمزمه های علی در نخلستان کوفه دست استمداد به سوی خدا بلند کردند. هیچ توجهی به صدای بی سیم ها نداشتند. هنگامی دعای کمیل تمام شد که خبر رسید جبهه قدس در شمال خطر را شکسته و پیش می رود. این پیشروی تا ۴ بامداد ادامه داشت با روشن شدن هوا، آتش دشمن شدت یافت. منطقه باتلاقی و آبگرفتگی ها هرگونه فرصت تحرك و گسترش را از آنان گرفته بود. ناچار در همان جا زمینگیر شدند و به مقاومت پرداختند. اما نیروهای فرارگاه فتح هم تا پیش از برآمدن آفتاب، به جاده اهواز- خرمشهر رسیدند و پیش از این که ارتش عراق به خود آید، دژ بلند و تسخیرناپذیر آنان را تصرف کردند. این خاکریز که روی جاده ساخته شده بود، چنان بلند و مستحکم می نمود که ژنرال های صدام را فریفت و به هوای آن از ساحل کارون غافل ماندند و بزرگترین اشتباه تاکتیکی را مرتکب شدند. آنان گمان می کردند با وجود این خاکریز بلند، که تا ساحل کارون ۱۴ تا ۲۰ کیلومتر فاصله داشت، همه چیز را در این دشت بزرگ زیر نظر دارند. به خیال آن ها ایرانی ها پیش از این که!

!توانند به آن جا برسند در آن دشت به محاصره درمی آمدند. رزمندگان فتح در همان جا به پدافند پرداختند. اما در جبهه نصر به علت دیر رسیدن و عدم هماهنگی بعضی از یگان ها نه تنها توفیقات چندانی به دست نیامد، بلکه تعدادی از یگان های در منطقه نهر عریض و گرم دشت به محاصره افتادند. فرماندهان فرارگاه نصر روز سختی را گذراندند. بین محورهای شکاف افتاده بود و خطر تلفات سنگین وجود داشت. برای رهایی از این مخمصه حتی تانک های احتیاطی را هم بکار گرفتند، اما ۱۴ دستگاه تانک در گل فرو رفت که تا صبح به زحمت توانستند ۱۰ دستگاه از آن ها را بیرون بکشند. عصر آن روز فرارگاه کربلا به کمک هوایروز و یگان های دیگر، به زحمت توانست نیروهای گرفتار را از محاصره نجات دهد. در پایان روز اول، هر چند فرماندهان فرارگاه کربلا، عملیات بیت المقدس را موفق ارزیابی کردند، اما مجبور شدند در نقشه اشان تجدیدنظر کنند و برای شروع مرحله دوم عملیات، دست نگهدارند. به اعتقاد آنان از فردا که یاتک های سنگین عراق شروع می شد، تثبیت وضع موجود مهمتر از پیشروی به سوی خرمشهر بود.

برای این که فرماندهی ارتش عراق نتواند از فکه و منطقه عملیاتی فتح‌المبین نیرو به این منطقه بیاورد، به قرارگاه فجر دستور داده شد، تگ ایذایی خود را شروع کند. آنان مأموریت داشتند با تصرف تپه ۱۸۲ در جنوب شرقی فکه، دشمن را مشغول نگهدارند، اما دو روز گذشت و خبری از آنان نشد. سرهنگ صیاد ناچار تصمیم گرفت خود به آنجا برود. غروب با رحیم صفوی به راه افتادند و نیمه‌شب رسیدند به قرارگاه فجر. او وقتی در آنجا فرماندهان سپاه را ندید، دلش ریخت. از سرهنگ فرماندهی لشکر ۷۷ سراغشان را گرفت. او توضیح داد که نتوانستیم با آنان کنار بیاوریم. دیشب خودمان بدون آنان حمله کردیم و تا صبح بخشی از آنجا را گرفتیم با ۷۰۰ اسیر. حالا هم نیروهای سپاه در ادامه آن حمله کرده‌اند. مجید بقایی به جلو رفته است تا آنان را هدایت کند. سرهنگ از این پیروزی خوشحال نشد. حتی گفت کاش این کار را نکرده بودید. با عصبانیت آنجا را ترک کرد از محور چنانچه به طرف تپه‌های سیبور آمدیم. جلوتر از آن، قرارگاه تاکتیکی سپاه بود. دیدیم برادر بقایی با حالت غمزده و گردن کج، بی‌سیم را گرفته و خیلی ضعیف با فرماندهانش حرف می‌زند. پرسیدیم: چی شده؟ گفت: بچه‌ها رفته‌اند و عمل کرده‌اند. اولش بد نبود، ولی الان گیر کرده‌اند و هر کاری که می‌کنیم، کارشان پیش نمی‌رود.

ابلاغ کردیم که به نیروها بگویید همین الان برگردند. عملیات متوقف شد. فرماندهان را توی قرارگاه قائم جمع کردیم و به آنان تذکر محکم دادیم که خدا را شکر که هیچ کدام موفق نشدید. اگر هر کدام از شما موفق شده بودید، برای ما موفقیت نبود. موفقیت فقط در گرفتن زمین و اسیر و این چیزها نیست، موفقیت در این است که همه برای خدا، با هم باشیم. یا باهم پیروز می‌شویم، یا شکست می‌خوریم. هم پیروزی معنی‌اش بیشتر است و هم شکستش قابل تحمل است. یکی فشار بهش نمی‌آید و خیلی مزایایی دیگر دارد. بالاتر از همه این‌ها، خدا راضی می‌شود، وقتی دستورش را درست اجرا کنیم.

صبح فردا هنگامی قرارگاه فجر را ترک کرد که دستور داده بود تا سه روز دیگر باید دوباره عملیات کنند اما عملیاتی که باید مشترک بین سپاه و ارتش باشد. او از این که می‌دید دوستانش رمز پیروزی را نمی‌فهمند جداً رنج می‌برد.

اما در این سو، در منطقه عملیاتی بیت‌المقدس کار گره خورده بود. نیروهای عمل‌کننده هر روز بارها پاتک‌های سنگین یگان‌های زرهی ارتش عراق را پاسخ می‌دادند و طبیعی بود که هر روز تحلیل بروند و دچار فرسودگی شوند. اما برای ادامه عملیات نیاز به نقشه هوایی بود که به علت بارش باران و مه‌گرفتگی ممکن نبود. سرانجام اطلاعات گرفته شده از خرمشهر، فرماندهان را متقاعد کرد که فعلاً دسترسی به خرمشهر غیرممکن است. پیش از این قرار بود نیروهای قرارگاه نصر بعد از مقداری پیشروی به سوی غرب، به سمت جنوب تغییر مسیر دهند و از شمال وارد خرمشهر شوند، اما اکنون می‌دیدند عراق هفت ردف پدافندی جلو راهشان قرار داده که گذر از این هفت‌خان کار ساده‌ای نیست.

در مرحله دوم عملیات قرارگاه نصر به‌جای خرمشهر، همدوش با قرارگاه فتح به سوی مرز حرکت کرد. از قضا این تاکتیک گرفت و عراق به وحشت افتاد. آیا ایران قصد بندر بصره را داشت؟ عراقی‌ها چنین گمان می‌کردند. پس عجلانه کوشیدند پدافند بصره را مستحکم‌تر کنند. نیروهای قرارگاه قدس شب بسیار سختی را در زیر آتش بی‌امان توپخانه عراق گذراندند. صبح که توپخانه از نفس افتاد، صدای تانک‌ها شروع شد. آنان مطمئن بودند که ارتش عراق حمله خواهد کرد، بنابراین آماده نبرد در سنگرهایشان شدند اما هرچه که گذشت خبری از دشمن نشد طوری که حدود ظهر چنان سکوتی جبهه دشمن را فرا گرفت که همگان را به وحشت انداخت. تا دیده‌بان‌ها خبر آوردند که عراقی‌ها به سرعت دارند عقب‌نشینی می‌کنند، ساعت‌ها به این منوال گذشت. اما سرهنگ صیاد و دیگر فرماندهان ارشد در قرارگاه کربلا، از این خبر خیلی تعجب نکردند. آنان از قبل هم پیش‌بینی می‌کردند که اگر بصره تهدید شود، عراق مجبور خواهد شد برای دفاع از آن بخشی از نیروهایش را به عقب بکشد و حال آن اتفاق افتاده بود. در حالی که ایران کاری به بصره نداشت، بلکه تنها می‌خواست با رسیدن به مرز راه عراقی‌ها را از خط شلمچه سد کند و خرمشهر را به محاصره درآورد.

ساعت ۲ بعد از ظهر خبر رسید نیروهای قرارگاه قدس به پادگان حمید رسیده‌اند؛ سپس خبر آزادی شهر هویزه به قرارگاه کربلا اعلام شد که از آن شهر تنها تلی از خاک باقی مانده بود. سرهنگ صیاد هلی‌کوپتر خواست تا منطقه را از نزدیک ببیند. دو لشکر زرهی و پیاده مکانیزه عراق چنان با شتاب فرار می‌کردند که حتی فرصت بردن تمامی تجهیزات خود را نداشتند. آن‌ها از طلائییه و کوشک هم گذشتند. سرهنگ وقتی دید نیروهای خود به جاده خرمشهر-اهواز رسیده‌اند از شدت خوشحالی پایین آمد تا مسیر را با ماشین برگردد. با آزادی این جاده راه زمینی به سوی پشت جبهه باز شده بود و برای پشتیبانی دیگر نیازی به گذر از آب نبود.

موقع برگشتن، از شدت علاقه‌ای که داشتیم تا جاده باز شود و با این‌که اولین بار بود که از مسیر می‌آمدیم - قبل از آن در خوزستان نبودم و فقط از روی نقشه توجیه بودم - گفتم: از محور اهواز بیایم احتمال داشت که عراقی‌ها هم باشند ولی آمدیم. همه جا نیروهای ارتشی و بسیجی دست تکان می‌دادند. محور را راحت آمدیم. دشمن هم با آتش و حرکت می‌رفت عقب. با این عقب‌نشینی، الحاق قرارگاه قدس انجام شد و تقریباً عمده منطقه‌ای را که در طرح عملیات بیت‌المقدس پیش‌بینی کرده بودیم، آزاد شد.

فصل دهم

در مرحله دوم عملیات بعد از هفده ماه برای اولین بار نیروهای قرارگاه فتح به نقطه مرزی رسیدند؛ اگر این اتفاق در جبهه نصر هم می‌افتاد محاصره خرمشهر دور از دسترس نبود اما عراقی‌ها می‌فهمیدند که خرمشهر چه تأثیری در سرنوشت جنگ دارد. بنابراین تمامی توان خود را به ایستگاه حسینی و شلمچه ریخته بودند تا چنین نشود. حدود عصر از قرارگاه ارتش عراق اعلام شد صدام حسین به جبهه آمده است. هر چه که بود از این لحظه عراقی‌ها چنان در مواضع خود پافشاری کردند که نیروهای عمل‌کننده نتوانستند قدم از قدم بردارند. فرماندهان ایرانی تردیدی نداشتند که عراق قصد پاتک سنگینی دارد. قرارگاه کربلا دستور توقف داد و اعلام کرد یگان‌ها مواضع پدافندی خود را مستحکم کنند.

اکنون نه تنها دو طرف درگیر در جنگ، بلکه همه جهان توجه‌اشان به خرمشهر بود. همه می‌دانستند که برنده این جنگ در این نقطه مشخص خواهد شد. عراق با تمام توانش می‌کوشید خرمشهر را حفظ کند و رزمندگان ایران بی‌توجه به کاستی‌های تسلیحاتی خود، امیدوار بودند شهرشان را آزاد کنند. به همین امید فرماندهی قرارگاه کربلا، نیروهای قرارگاه نصر را به ده تیپ رساند و ساعت ۲ بامداد روز بیست اردیبهشت، دستور حمله داد. اما کاری از پیش نرفت. آن‌ها تنها توانستند يك تا سه کیلومتر پیش بروند. فرماندهی قرارگاه کربلا برای حمله مجدد فقط توانست پنج گردان دیگر بازسازی کند و به کمک نصر بفرستد تا فردا شب نیز دوباره حمله کنند. در حمله مجدد نیز توفیقی حاصل نشد.

ظهر همان روز فرماندهان ارشد برای شور به ستاد قرارگاه نصر فراخوانده شدند. سرهنگ صیاد و محسن رضایی وقتی به آن‌جا رسیدند که بیش از پنجاه نفر آدم با ربط و بی‌ربط از فرمانده لشکر گرفته تا نماینده مجلس در آن‌جا جمع بودند. آنان خسته‌تر از آن بودند که او انتظار داشت. تعدادی از آنان با اشاره به خستگی و فرسودگی ناشی از دو هفته جنگ بی‌امان، با ادامه عملیات مخالف بودند. فرصتی می‌خواستند تا یگان‌های آسیب دیده را بازسازی کنند. اما سرهنگ اصرار بر ادامه کار داشت. اما فشار روانی به فرماندهان در حادی بود که یکی از سرهنگانش سلسله مراتب یادش رفت در جلو همه به فرماندهش تاخت و پافشاری او را برای ادامه تک‌یک نوع لجاجت دانست. سرهنگ صیاد فکر می‌کرد اگر خرمشهر الان آزاد نشود، دیگر چنین فرصتی شاید پیش نیاید. با این وجود فضای جلسه سنگین‌تر از آن بود که او روی نظرش بیش‌تر از این ایستادگی کند به ناچار پذیرفت، حمله تنها دو یا سه روز عقب بیفتد.

در عمل این دو یا سه روز يك هفته طول کشید. هفته‌ای که نه تنها برای رزمندگان که برای همه مردم ایران به اندازه سالی طول کشید. آنان در پشت جبهه برای شنیدن خبر آزادسازی خرمشهر لحظه شماری می‌کردند. سردبیران روزنامه‌ها هر روز به قرارگاه زنگ می‌زدند که آیا برای اعلام آزادی خرمشهر جالی خالی بگذارند فقط مانده بود خونین‌شهر. از شمال تا منطقه طلایه جلو رفته بودیم و در کوشک به جاده زید حسینی رسیده بودیم و الحاق انجام شده بود. جاده اهواز به خونین‌شهر هم کاملاً باز شده بود. پادگان حمید هم آزاد شده بود و سه قرارگاه روی يك خط قرار داشتند.

در این‌جا، نقص ما وضعیت دشمن در خونین‌شهر بود. بین خونین‌شهر و شلمچه، دشمن مثل يك غده سرطاني هنوز ... وجود داشت

از عقب جبهه گزارش می‌شد که مردم با این که می‌دانند حدود ۵۰۰۰ کیلومتر آزاد شده و حدود ۵۰۰۰ نفر هم اسیر گرفته‌ایم، و عمده استان خوزستان آزاد شده، ولی مرتب تکرار می‌شود: خونین‌شهر چه شد؟ یعنی تمام عملیات يك طرف، آزادی خونین‌شهر طرف دیگر. برای خودمان هم این مطلب مهم بود که به خونین‌شهر دست پیدا کنیم. می‌دانستیم اگر خونین‌شهر را نگیریم، دشمن همان‌طور که در شمال شهر اقدام به حفر سنگر کرد، در محور ارتباطی خونین‌شهر به شلمچه هم اقدام به حفر سنگرهای سخت می‌کند و ما دیگر نمی‌توانیم به این سادگی به هدف برسیم

در جبهه کار گره خورده بود. برای رهایی از این بن‌بست عقل‌ها به جایی قد نمی‌داد. دو راه در پیش‌رو بود: یا باید خرمشهر را می‌گرفتند - که در این چند روز برای دست یافتن به آن به هر دری زده بودند ولی موفق به فتح آن نشده بودند. یا باید به سوی بصره می‌رفتند. از قضا بیش‌تر کارشناسان نظامی که از دور دستی بر آتش داشتند، همین را پیشنهاد می‌کردند و از تهران نامه‌هایشان را به قرارگاه کربلا ارسال می‌کردند و مُصر بودند نظرشان اعمال شود. آن‌ها گمان می‌کردند با تهدید بصره، عراق مجبور می‌شود دل از خرمشهر بکند. اما آنانی که در جبهه بودند و توان نیروهای خودی را می‌دیدند، می‌فهمیدند که چنین کاری شدنی نیست

اتفاقاً پیش از این سرهنگ صیاد هم به چنین نتیجه‌ای رسیده بود. او ساعت ۲۴ شب ۲۱ اردیبهشت، افسران عملیاتی خود را برای شور ستادی فرا خواند. گفت با فرماندهان سپاه به این نتیجه رسیده‌اند که قرارگاه فتح تقویت شود، «بنا به دستور یا از منطقه قرارگاه قدس و یا از منطقه قرارگاه نصر، وارد عمل شده و به سوی بصره تگ نماید.» و آن دو قرارگاه دیگر هم پدافند مناطق آزاد شده را به عهده بگیرد

آن شب یکی از افسران او اجازه گرفت و به شدت با این طرح مخالفت کرد و احتمال موفقیت در آن را بسیار کم دانست. اما سرهنگ نظرات او را نپذیرفت. وقتی بقیه افسران هم از نظرات نفر پیشین پشتیبانی کردند، او از جا دررفت و دستور داد در این باره دیگر بحث نکنند و گرنه خود شخصاً وظایف آن‌ها را انجام خواهد داد و براساس این تصمیم وظایف جزء به جزء یگان‌ها را ابلاغ خواهد کرد. اما اتفاقی که در آن محور افتاد باعث شد عجلتاً بصره را فراموش کنند

شکست‌های پی‌درپی صدام در جبهه جنگ باعث شد دوستان عربی در منطقه به وحشت بیفتند. شورای همکاری خلیج فارس جلسه گذاشت. صدام گفت عقب‌نشینی‌هایش تاکتیکی بوده است و برای این که قدرتش را به آنان نشان دهد در محور قرارگاه قدس حمله سنگینی کرد و پاسگاه شهابی را مجدداً اشغال کرد. در تبلیغات خارجی این حمله خیلی بزرگ جلوه داده شد و به همین بهانه صدام به تعدادی از فرماندهانش نشان شجاعت داد. هر چند این حمله دستاورد زیادی برای ارتش عراق نداشت، اما شکستن خط خودی و نیز تجهیزات و قدرتی که ارتش عراق از خود به نمایش گذاشت، به فرماندهان ایران فهماند که حمله به طرف بصره راحت‌تر از حمله به خرمشهر نیست. پیش‌روی به سوی بصره نیاز به امکاناتی داشت که قرارگاه کربلا فاقد آن بود. پیش از عملیات آنان تنها برای بیست روز مهمات تدارک دیده بودند که اکنون آن بیست روز رو به اتمام بود. از سوی دیگر سرهنگ صیاد آن قدر دستش از نیرو خالی بود که برای ادامه عملیات، مجبور شد چهار تیپ از نیروهای قرارگاه فجر را به خرمشهر آورد. این ریسک خطرناکی بود. اکنون منطقه عملیاتی فتح‌المبین چنان خالی از نیرو شده بود که اگر عراق می‌توانست در آن‌جا کاری کند، چه بسا تمامی زمینی را که دو ماه پیش از دست داده بود، مجدداً می‌توانست بگیرد. البته سرهنگ معتقد بود ارتش عراق نیز مانند ایران فعلاً تمام توش و توانش را برای منطقه خرمشهر گذاشته است.

هر چه که بود فعلاً باید تنها به خرمشهر فکر می‌کردند. این تأخیر يك هفته‌ای باعث شد عراق از جنوب شرقی خرمشهر پلی روی اروند نصب کند تا روز مبادا از آن محور هم بتواند نیروهایش را پشتیبانی کند. طبیعی بود اگر تأخیر بیش‌تر از این ادامه داشت، عراق با ایجاد موانع مستحکم دیگری راه رسیدن به خرمشهر را دشوارتر از این که هست، می‌کرد

چندین جلسه مشورتی با حضور فرماندهان سپاه و ارتش برگزار شد. نیروها هیچ آمادگی ادامه عملیات را نداشتند. دو فرمانده عالی‌رتبه جنگ وقتی از آن جلسات طرفی نبستند، از جبهه به اهواز برگشتند تا در فضای خلوت دنبال راه چاره باشند و سرانجام آن را یافتند. با تغییری در طرح باید عجلتاً خرمشهر را به محاصره در می‌آوردند تا در فرصت بعد آن را اشغال کنند. خبر محاصره خرمشهر باعث می‌شد نیروهای مردمی به جبهه بشتابند و با انگیزه بهتری کار دنبال شود

چشم‌هایمان از خوشحالی درخشید. مثل این که کار تمام شده بود. حالت جالبی است که فرماندهی مطمئن باشد طرحی که می‌خواهد به اجرا در بیاورد، در این طرح اطمینان پیروزی هست. یعنی ما پیروزی را در آن جرقة ذهنی که به وجود آمد، دیدیم

دو تایی باهم صحبت کردیم. مشکل کار در این بود که این طرح را چطور به فرماندهان ابلاغ کنیم. با آنان بحث‌های دیگری کرده بودیم و حالا یکدفعه این طرح را مطرح می‌کردیم. در ذهن مان بود که می‌گویند مشورت‌هایمان چه شد؟ مخصوصاً بچه‌های سپاه، اهل بحث و مشورت و این چیزها بودند و فکر می‌کردیم اگر يك موقع چیزی را فی‌البداهه بگوییم، ممکن است برایشان سنگین باشد. خداوند یاری کرد و گفتیم: من این را ابلاغ می‌کنم. یعنی مسؤولیت ابلاغش را به عهده گرفتیم. آقای محسن رضایی هم قبول کرد و گفت: اشکالی ندارد. از طرف من هم شما به سپاه و ارتش ابلاغ کنید.

فصل یازدهم

آن دو با قلب‌های لبریز از امید خود را به منطقه رساندند. به فرماندهان ابلاغ شد فوراً خود را به پاسگاه فرماندهی قرارگاه نصر برسانند. حدود ظهر بود که سرهنگ وارد اتاق جلسه شد. اتاق جلسه از دو سنگر تودر توتشکیل شده بود که تا بیست روز پیش متعلق به عراقی‌ها بود. مساحت هر سنگر حدود ۲ در ۳ بود. بیش از پنجاه نفر در آن فضای کوچک گرم و دم‌کره، خود را جا داده بودند. در گوشه‌ای چند دستگاه بی‌سیم بود که هر از گاهی صدایی از شان برمی‌خواست و در بیرون از سنگر هم مدام صدای توپخانه‌ها می‌آمد. به آن دو در بالایی مجلس جا داده شد. این جلسه، از تاریخی‌ترین جلسات است. از نظر نظامی، چون آشنا بودم، می‌دانستم که برای ارتشی‌ها مشکل نیست. منتها بچه‌های سپاه، چون نظامی‌های انقلابی جدید بودند، باید ملاحظه می‌شدند. برای این‌که آن‌ها هم کنترل شوند، مقدمه را طوری گفتم که احساس کنند فرصتی برای بحث نیست و به عبارت دیگر، دستور ابلاغ می‌شود و باید فقط برای اجرا بروند. چون وقت کم بود و اگر می‌خواست فاصله بین عملیات بیفتد، این طرح خراب می‌شد. گفتم: من مأموریت دارم – این طور گفتم که خودم را هم به‌عنوان مأمور قلمداد کنم – که تصمیم فرماندهی قرارگاه کربلا را به شما ابلاغ کنم. خواهش می‌کنم خوب گوش کنید و اگر سؤال داشتید بپرسید تا روشن‌تر توضیح بدهم، مأموریت را بگیریید و سریع بروید برای اجرا

محکم مأموریت را ابلاغ کردم. در يك لحظه، همه به هم نگاه کردند و آن حالتی را که فکر می‌کردیم، پیش آمد. اولین کسی که صحبت کرد برادر شهیدمان – که ان‌شاءالله جزو ذخیره‌ها مانده باشد – احمد متوسلیان بود. فرمانده تیپ ۲۷ حضرت رسول (ص) بود. ایشان در این چیزها خیلی جسور بود. گفت: چه‌جوری شد؟! نفهمیدیم این طرح از کجا آمد؟

منظورش این بود که اصلاً بحثی نشده، یکدفعه شما تصمیم گرفتید و طرح را ابلاغ کردید. من گفتم: همین‌طور که عرض کردم، این دستور است و جای بحث ندارد

تا آمدیم از ایشان فارغ شویم، شهید خرازی صحبت کرد – احتمالاً احمد کاظمی هم صحبت کرد – من يك خرده تندتر شدم و گفتم: مثل این‌که متوجه نیستید. ما دستور را ابلاغ کردیم، نه بحث را از آن ته دیدم آقای رحیم صفوی با علامت دارد حرف می‌زنند. توصیه به آرامش می‌کرد. خودش هم لیخندی بر لب داشت و به‌اصطلاح می‌گفت مسأله‌ای نیست. هم متوجه بود که این‌طور باید گفت و هم متوجه بود که این صحنه طبیعی است و باید تحملش کرد

آن‌چه مرا بیش‌تر ناراحت کرد، گفته‌های يك سرهنگ ارتشی بود. از عناصر ستاد خودمان بود؛ از استادان دانشکده فرماندهی و ستاد. استاد خوبی هم بود به نام سرکار سرهنگ «محمدزاده». ایشان گفت: ببخشید جناب سرهنگ. ما راهکارهای زیادی برای عملیات دادیم. این جزو هیچ کدام از راهکارها نبود

گفتم: من از شما تعجب می‌کنم که استاد دانشکده فرماندهی و ستاد هستید و چنین سؤالی می‌کنید. مگر نمی‌دانید تصمیم فرمانده در مقابل راهکارهایی که ستادش به او می‌دهد، از سه حالت خارج نیست. یا یکی از راهکارها را قبول می‌کند و دستور صادر می‌کند. یا تلفیقی از راهکارها را به‌دست می‌آورد و آن را ابلاغ می‌کند. یا هیچ کدام از آن‌ها را انتخاب نمی‌کند و خودش تصمیم می‌گیرد. چون او باید به مسئولین بالا و خدا جواب بدهد. فرمانده ملزم به تصمیم‌گیری و اتخاذ تدبیری است که پیش خدا جوابگو باشد، نه پیش انسان‌های دیگر. این حالت سوم است من که غافل شده‌بودم، در اثر برخورد روانی برادر رحیم صفوی، یک‌خنده تحمل خودم را بیش‌تر کردم. داشتم ناامید می‌شدم و فکر می‌کردم این جلسه به کجا می‌انجامد. به خودم گفتم: درنهایت به تندی دستور را ابلاغ می‌کنم. بالاخره باید اجرا شود. میدان جنگ است و بایستی یک‌خنده روح و روان هم آماده باشد. خداوند متعال می‌فرماید فاعل مع‌العسر یسر! او ما را کشانند تا نقطه اوج سختی و یک‌دفعه آسانی را نازل کرد؛ بدون این‌که خودمان نقش زیادی داشته باشیم. جریان جلسه یک‌دفعه برگشت. برادر احمد متوسلین گفت: من خیلی عذر می‌خواهم که این مطلب را بیان کردم. ما تابع دستور هستیم و الان می‌رویم به دنبال اجرا. هیچ نگران نباشید برادر خرازی هم همین‌طور. همه‌اشان باهم هماهنگ کردند و شروع کردند به تقویت فرماندهی برای اجرای دستور. این‌طور که شد، گفتم: بسیار خوب. این‌قدر هم وقت دارید. سریع بروید برای عملیات آماده شوید و اعلام آمادگی کنید.

این‌ها که رفتند یک دفعه غبار غمی دل مرا گرفت. خدایا، با این قاطعیتی که در ابلاغ دستور نشان دادم، با این شرایطی که توی جلسه به وجود آمد و بعد هم خودت حلش کردی، حالا اگر این طرح نگرفت، آن وقت چکار کنیم؟ دفعه بعد، توی اتاق‌های جنگ، نمی‌شود این‌طور دستور داد، چون یاد صحنه‌های قبلی می‌کنند. عملیات با یک ساعت تأخیر آغاز شد. فرماندهان قرارگاه کربلا، در ساعت ۲۲/۲۵ روز اول خرداد، حدود ۹ تیپ نیرو را در ظلمات شب از سه محور روانه میدان کردند. این‌ها به اضافه یک تیپ احتیاط تمام داری قرارگاه بود که اکنون به میدان ریخته بود.

نیروهای محور راست با سرعت جلو کشیدند و شکافی میان نیروها و مواضع دشمن ایجاد کردند. تأمین شلمچه با آنان بود. اما در دو محور کار گره خورده بود. اما از دو محور دیگر هیچ خبری از پیشرویشان نمی‌آمد. هرچه هم راهنمایی می‌کردیم به نتیجه نمی‌رسیدند. از این بابت ما شدیداً نگران بودیم و این نگرانی تا صبح ادامه داشت. هنگام نماز صبح بود. اکثر کسانی که در اتاق جنگ بودند از شدت خستگی افتاده بودند. نماز را که خواندم احساس کردم دیگر چشمانم بسته می‌شود و نمی‌توانم پلک‌ها را نگهدارم. خواب بدجوری فشار آورده بود ولی دلم نمی‌آمد از کنار بی‌سیم بروم. همان‌جا دراز کشیدم و سعی کردم چند دقیقه‌ای بخوابم. در عالم خواب و رویا، ناگهان دیدم سیدی عالیقدر که عمامه‌ای مشکی دارد، وارد قرارگاه شد. چهره‌اش گرفته بود و بسیار محزون و خسته به نظر می‌آمد. به احترامش همه از جا برخاستیم. لحظه‌ای بعد انگار که دیگر کارش تمام شد و کاری دیگری ندارد، بلند شد و گفت:

- من می‌خواهم بروم آیا کسی هست من را در این مسیر کمک کند؟

من زودتر از بقیه جلو دویدم و دستشان را گرفتم تا از قرارگاه خارج شود. بیرون که رفتیم به ذهنم رسید، حیف است این سید بزرگوار با این همه خستگی که دارند، پیاده راه بروند. پس بغلش کردم. دیدم با تبسمی زیبا به من نگرست و اظهار محبت کرد. از این نگاه محبت‌آمیز او چنان به وجد آمدم که از خوشحالی به گریه افتادم. ناگهان به صدای گریه خودم از خواب پریدم. با روحیه‌ای که از این خواب گرفته بودم، دیگر خوابم نمی‌آمد. متوجه شدم از بی‌سیم صدای تکبیر گفتن می‌آید. فهمیدم دو محوری که کارشان گیر کرده بود، توانسته‌اند به اروند برسند. آن لحظه امیدبخش، ساعت ۴/۳۰ بامداد روز دوم خرداد بود که به قرارگاه اعلام شد که جاده شلمچه - خرمشهر و پل نو آزاد شد. با این حساب ارتباط زمینی عراق با خرمشهر قطع شد. حالا تنها امید صدام به آن پل شناوری بود که در چند روز اخیر از جزیره بوبیان بر روی اروند زده بودند. پیش از این که تعدادی از یگان‌ها به سوی آن رهسپار شوند، نیروی هوایی مأموریت بمباران آن را پیدا کرد.

صدام در یکی از پاسگاه‌های شلمچه سربازانش را به مقاومت فرا می‌خواند که خبر محاصره خرمشهر را شنید. آشکارا زانوایش لرزید. دست به دیوار گرفت و خود را به بی‌سیم رساند. فرمانده نیروهایش را در خرمشهر خواست. گفته شد، اتومبیل سرهنگ احمد زیدان روی میدان مین رفته و کشته شده است. فوراً سرهنگ ستاد خمیس مخلیف را به جای او نصب کرد و قبل از هر چیز دستور داد: «تخلیه جسد سرهنگ زیدان به هر صورت که باشد، انجام پذیرد.» او گمان می‌کرد نیروهای خرمشهر از سرنوشت فرماندهشان بی‌اطلاع‌اند. خوب می‌دانست که این خبر می‌تواند همه آن‌ها را به فرار وادارد. از قضا همین هم شد. سرهنگ در تقلا بود تن مجروح خود را از میدان

بیرون بکشد که فرار سپاهش را دید. اما دستور دوم صدام این گونه صادر شد: «شکستن حلقه محاصره به عهده» فرمانده جدید می‌باشد. این مأموریت فردا صبح انجام می‌پذیرد

اما هرگز این مأموریت انجام نپذیرفت. صبح فردا قرارگاه کربلا دستور ورود به خرمشهر را به یگان‌هایش صادر کرد. آنان سرراهِشان تنها در ایستگاه راه‌آهن و منطقه انبارهای عمومی با مقاومت خفیفی روبه‌رو شدند. فوج فوج سربازان عراقی که دست‌های خود را بالای سر گرفته بودند، با شعارها و ... تسلیم شدن خود را اعلام می‌کردند آن‌ها حمله کردند. درست یک ساعت بعد که ساعت هشت صبح بود، متوجه داد و بیداد حاج حسین خرازی از بی‌سیم شدیم. خیلی جا خوردیم. حاجی می‌گفت

- ما زدییم به مواضع دشمن، کارمان هم خوب گرفت اما نیروهای عراقی جلو ما دست‌هایشان را بالا گرفته‌اند و می‌خواهند تسلیم شوند. تعدادشان آن قدر زیاد است که نمی‌توانیم بشماریم، چه‌کار کنیم؟

مسأله خیلی عجیبی بود. یک هلی‌کوپتر ۲۱۴ را مأمور کردیم تا برود بالای منطقه و اوضاع را گزارش کند.

: هنگامی که رفت بالای مواضع فتح شده و بالای شهر خرمشهر، خلبان با شوق زیاد پشت بی‌سیم داد می‌زد

- تا چشم کار می‌کند، توی کوچه‌ها و خیابان‌های خرمشهر سر باز عراقی است که پشت سر هم صف بسته‌اند و دست‌هایشان را بالا گرفته‌اند. اصلاً قابل شمارش نیست

مانده بودیم با این اوضاع و احوال چه بکنیم. به سربازان عراقی که نمی‌شد بگویم بروید توی سنگرهای خودتان ما نیرو نداریم! این در حالی بود که سنگرهای مستحکم عراقی پر بود از مهمات و انواع آذوقه و تدارکات طوری که اگر ده روز هم در محاصره بودند، می‌توانستند بجنگند اما حالا بدون مقاومت، همه پشت سر یکدیگر دست‌ها را بالا برده بودند و تسلیم شده بودند

همان‌جا تدبیری اندیشیدیم. از خرمشهر به اهواز ۱۶۵ کیلومتر راه بود. ما وسیله‌ای هم نداشتیم تا اسرا را به عقب بفرستیم. به نیروهایی که در خط مقدم داشتیم، گفتیم که به صورت دشت‌بان و در یک صف در غرب جاده خرمشهر به اهواز بایستند تا این که وصل شوند به یکدیگر. سپس اسلحه‌های اسرا را گرفتیم و به آن‌ها فهماندیم فعلاً باید در جاده خرمشهر به طرف اهواز حرکت کنند

ظهر آن روز نیروهای ایران از سه طرف وارد خرمشهر شدند و در مسجد جامع به هم پیوستند. پرچم جمهوری اسلامی ایران، بر بام مسجد برافراشته شد و خونین‌شهر دوباره خرمشهر شد. در آن لحظه با شکوه که ساعت ۲ و بیست دقیقه بود، مردم ایران گوش به رادیو سپرده بودند که داشت اخبار فتوحات فرزندان‌شان را می‌گفت که ناگهان: گوینده خبر به هیجان آمد و داد زد

شنوندگان عزیز، شنوندگان عزیز، توجه فرمایید! به خبری که هم اکنون به دست من رسید، توجه فرمایید!

!خونین‌شهر آزاد شد

ناگهان بانگ تکبیر با اشک شوق همه ایران در هم آمیخت. زمین و زمان به وجد آمد. پیر و جوان، کودک و بزرگ و زن و مرد به خیابان‌ها ریختند و به شادی و شکرگزاری در مساجد پرداختند

آن طور که ایران و بلکه همه جهان، فکر می‌کردند، با آزادسازی خرمشهر جنگ تمام نشد. با این شکست پایه‌های حکومت صدام حسین لرزید و او تا آستانه سرنگونی پیش رفت. این را خبرگزاری‌های جهان اعلام کردند و سرویس‌های اطلاعاتی آمریکا و شوروی هم تأیید کردند. اکنون جنگی که برای پایان دادن به حیات جمهوری اسلامی ایران تدارک دیده شده بود، می‌رفت تا ریشه متجاوز را بخشکاند. به راستی چطور شد ورق برگشت؟ برای بررسی همین موضوع هیأتی از کمیته روابط خارجی سنای آمریکا، به منطقه سفر کردند. آن‌ها بعد از بازگشت اعلام کردند: «پیروزی‌های هشت ماه اخیر ایران نتیجه تجدید قوای نیروهای مسلح ایران، نیروی انسانی و بیشتر ایران و هماهنگی بهتر ارتش منظم و پاسداران انقلابی است»

آمریکا به خود آمد. و اینبرگر، وزیر دفاع ایالت متحده گفت: «پیروزی‌های ایران به نفع آمریکا نخواهد بود.» ژنرال هیک، وزیر خارجه‌اشان هم اعلام کرد آمریکا در برابر هرگونه تغییر اساسی در منطقه خلیج فارس که ناشی از «جنگ ایران و عراق باشد، بی‌تفاوت نخواهد بود. هم او گفت: «اکنون لحظه ورود آمریکا به منطقه است»

دولت آمریکا، دستور زبان دیپلماتیک و ادعای بی‌طرفی را از یاد برد و سراسیمه به یاری حاکم عراق شتافت و حمایت‌های پی‌درپی و کمک‌های بی‌دریغش از عراق را آغاز کرد که به نام کمک‌های حیاتی به بغداد مشهور شد. نام عراق از لیست کشورهای تروریست خارج شد و محدودیت فروش تسلیحات به آن لغو گردید. کمک‌های اطلاعاتی و حمایت‌های سیاسی و تبلیغاتی آمریکا از عراق به نحو چشمگیری افزایش یافت. در پاسخ به این همه دست و دلبازی، دلیل آوردند: «این عمل آمریکا به منظور تنبیه ایران و بازکردن راهی برای عراق از بن‌بست»

موجود می‌باشد و ایران در جنگ با عراق از برتری محسوس برخوردار است و این ناخوشایند برای آمریکاست عراق اعلام کرد آماده آتش‌بس است. اما ایران که اکنون در موضع برتری قرار داشت، گمان می‌کرد ارتش عراق دنبال فرصتی برای بازسازی و حمله مجدد است، پاسخ داد به شرطی آتش‌بس را می‌پذیرد که اولاً ارتش عراق از باقی خاک ایران عقب‌نشینی کند، ثانیاً سازمان ملل، متجاوز و آغازگر جنگ را رسماً اعلام کند. در تجاوزگری عراق شکی نبود، اما سازمان ملل تحت فشار آمریکا، از خواست ایران سرباز زد و این برنگرانی ایران افزود و نتوانست به بی‌طرفی مجامع بین‌المللی اعتماد کند. مسئولان ایران فهمیدند برای رسیدن به صلح شرافتمندانه، چاره دیگری جز ادامه جنگ ندارند. این تصمیم در شورای عالی دفاع و در حضور امام‌خیمینی گرفته شد

فصل سیزدهم

سرهنگ صیاد افسران عملیاتی‌اش را فرا خواند. ایران دوباره در تدارک حمله‌ای دیگر بود تا سرنوشت جنگ را مشخص کند. برای چنین حمله‌ای چاره‌ای جز ورود به خاک عراق نبود. این اجازه از امام‌خیمینی گرفته شد. فرماندهان، منطقه شلمچه و بصره را برای حمله نهایی خود برگزیدند. با رسیدن به بصره یا نزدیکی آن، کار رژیم صدام تمام بود. اکنون با آزادسازی خرمشهر و سیل داوطلبانی که رو به سوی جبهه نهاده بودند، و نیز اوضاع بد روحی و روانی ارتش عراق، رسیدن به این هدف دور از دسترس نبود اما تقدیر چیز دیگری بود.

سرهنگ صیاد و محسن رضایی شبانه به تهران فراخوانده شدند. اسرائیل از زمین و هوا به جنوب لبنان حمله کرده بود و با قدرت تمام پیش می‌آمد. در جلسه شورای عالی دفاع بعد از چندین ساعت بحث و تبادل نظر، تصمیم گرفته شد ایران به جنوب لبنان نیرو اعزام کند. برای هماهنگی‌های نظامی، هر دو فرمانده ارشد جنگ مأمور شدند به همراه تعدادی از فرماندهان نخبه قرارگاه کربلا سفری به سوریه داشته باشند. همزمان دو گردان نیرو نیز از ارتش و سپاه عازم سوریه شدند.

سرهنگ بعد از مراجعت از سوریه، دوباره افسران‌اش را فراخواند. دستور داد در اعزام گردان‌های دیگر تیپ ۵۸ ذوالفقار به سوریه درنگ کنند. او به دوستانش گفت:

به نظر نمی‌رسد سوریه حاضر به یک درگیری جدی نظامی با اسرائیل باشد و اصولاً برای این کار آمادگی ندارد. « سایر کشورهای عربی نیز به یک مخالفت ظاهری و لفظی با تجاوز اسرائیل به لبنان اکتفا کرده و عملاً هیچ‌گونه اقدامات نظامی به عمل نخواهند آورد. » او نگران بود. گفت: «مبادا با بازی دادن ما در مسأله لبنان، عراق را از تنگنای فعلی نجات داده و مانع از پیروزی ما به عراق شوند و لذا بایستی توجه داشت که مسأله لبنان در موضوع «جنگ ایران و عراق تأثیری نداشته باشد»

پرداختن به لبنان باعث شده بود جنگ با عراق فراموش شود. آیا این دام نبود؟ امام‌خامنه‌ی زودتر از همه این خطر را دریافتند و فرمودند: راه قدس از کربلا می‌گذرد

رفتیم سراغ حضرت امام گزارش بدهیم در آنجا چه کرده‌ایم و باید چه بکنیم. حضرت امام به گزارش گوش دادند و بعد یک باره فرمودند: این نیروهایی که بردید آنجا، اگر خون از دماغشان بیاید، من مسؤولیتش را قبول نمی‌کنم. بگویید سریع برگردند

من تا آن روز دستوری به این قاطعیت و صریح، مستقیماً از امام نشنیده بودم که فرمانده کل قوا به ما دستور بدهند که چه بکنیم. فرمودند بگویید سریع برگردند. ما اصلاً تعجب نکردیم که چطور شد؟ به سرعت رفتیم بیرون و دیگر به هیچ کس مراجعه نکردیم و گفتیم باید این دستور را اجرا کنیم. بلافاصله با سوریه تماس گرفتیم و گفتیم: گردان سریع آماده حرکت شود و برگردد

هرچند ایران از این دام رهید اما صدام از یک ماه غفلت، نهایت استفاده را کرد. او برخلاف ایران به جنگ دراز مدت می‌اندیشید. به سرعت بر استحکامات شرق بصره افزود و به ساماندهی ارتشش پرداخت عملیات جدید ایران در شب ۲۱ ماه رمضان انجام شد. با همه استحکامات عراق نیروهای عمل‌کننده خط را شکستند و حدود هیجده کیلومتر پیش رفتند و حتی در یکی از محورها، آن قدر جلو زدند که چراغ‌های بصره را از دور دیدند اما با روشن شدن هوا کار مشکل‌تر شد. عراق با آرایش سنگین زرهی به مقابله پرداخت. خاکریزها به موقع زده نشد. نیروهای پشتیبانی دیر رسیدند و سرانجام بعد از چند روز جنگ سنگین، ایران به آنچه که می‌خواست نرسید و به جای اول خود برگشت. در این عملیات ارتش عراق صدها تانک و نفربر از دست داد. هرچند این خود به عنوان انهدام دستگاه جنگی دشمن، پیروزی محسوب می‌شد، اما این آنی نبود که ایران به دنبالش بود.

متخصصان نظامی در قرارگاه‌ها عوامل این ناکامی را تحلیل کردند. به نظر آن‌ها قدرت زرهی برتر و تشکیل یگان‌های دفاع متحرک، درنگ نیروهای جهاد در ساختن خاکریز و عدم ارزیابی صحیح از امکانات دشمن و تأخیر در شروع عملیات... ایران را از پیروزی بزرگ باز داشت. به نظر سرهنگ همه این‌ها درست بود اما این موارد:

چیزی نبود که رزمندگان اسلام را ناکام کند بلکه علت اصلی چیز دیگری بود

دو دلیل در عدم موفقیت عملیات رمضان یا بهتر است بگوییم در نرسیدن به هدف تعیین‌کننده سرنوشت جنگ در این مقطع زمانی ذکر می‌کنم: ۱. در بُعد تخصصی ۲. در بُعد اعتقادی

از نظر من، بعد اعتقادی بر بعد تخصصی می‌چربد. ولی از نظر این‌که نظامی هستم، باید به بعد تخصصی اشاره کنم. در بعد تخصصی، چند عامل باعث شد که نتوانیم عملیات رمضان را طبق طرح پیش ببریم و به هدفمان برسیم

یکی، (کوتاهی) عامل مهندسی رزمی برای زدن خاکریزهای به موقع در جهت تأمین جناحین رزمندگان اسلام بود. دوم، نداشتن قابلیت انعطاف در اداره عملیات و جابه‌جایی نیروها بود

اما دومین عامل، عامل اعتقادی بود. من یقین دارم حال و روح ما رزمندگان اسلام در عملیات رمضان، حال و روح عملیات فتح‌المبین نبود. این قدر بگویم کافی است. در عملیات فتح‌المبین، آثار معنویت، روحانیت، اخلاص، صفا و پیوستگی رزمندگان وجود داشت ولی در رمضان به هم خورده بود. البته به صورت طبیعی می‌شد انتظار داشت. چون رمضان را بعد از بیت‌المقدس انجام دادیم. بیت‌المقدس نبرد پیروزمندانه و حماسه‌ای بود. در ظرفیت امثال بنده نبود که تحمل خروج از غرور پیروزی را داشته باشیم. حالا اگر کسانی مثل من زیاد باشند، کار با مشکل مواجه می‌شود. چون ما نصرت را از خدا می‌دانیم، خداوند نصرت را به آن‌هایی نمی‌دهد که فکر می‌کنند... فقط خودشان هستند و از خدا غافل می‌شوند

البته یک مقدار هم ارتش و سپاه به طرف خود محوری رفتند. یعنی ارتش برای خودش می‌گفت: من هستم و سپاه برای خودش می‌گفت: من هستم. این دو تا «من» نمی‌گنجید. کمی «من»‌ها شروع شد. یعنی احساس موجودیت ارگانی در هر دو شکل گرفت. هیچ کدام زیر بار همدیگر نمی‌رفتند و خود به خود، باید یکی از آن‌ها باقی می‌ماند و آن یکی می‌رفت. آن یکی می‌گفت تو برو برای خودت بجنگ که معلوم بود ضعیف می‌شود. باید مثل گذشته یک کاسه و پدوآحده می‌شدند تا در مقابل دشمن محکم ضربه بزنیم. این‌جا، اولین جایی بود که عقب‌نشینی را شروع کردیم

این همان چیزی بود که سرهنگ صیاد همیشه از آن خوف داشت. او ارتش و سپاه را مکمل همدیگر می‌دید و اعتقاد داشت این ترکیب «مقدس» است. امام خمینی (ره) نیز همین اعتقاد را داشتند و بر این وحدت اصرار می‌ورزیدند. ایشان در دیداری با فرماندهان ارشد جنگ، در تأکید به این امر دست‌ان سرهنگ صیاد و محسن رضایی را گرفتند و به هم پیوند زدند و فرمودند هرگز از هم جدا نشوید.

ایران همچنان برای رسیدن به صلح شرافتمندانه، به دنبال یک حمله سرنوشت ساز بود. اختلاف سلیقه ارتش و سپاه برای یافتن راهکار مناسب، و نیز سردرگمی حاصله از شکست عملیات رمضان، باعث شد فعلاً از جنوب بکنند و متوجه جبهه غرب باشند با این امید با اجرای سلسله عملیات محدود، فرصت و زمینه لازم برای اجرای عملیات گسترده فراهم شود. در این چارچوب عملیات مسلمین عقیل در غرب سومار در نهم مهر و یک ماه بعد از آن در دهم آبان عملیات محرم در جنوب شرقی دهلران در غرب عین‌خوش، انجام شود. هر دو عملیات با توجه به اهدافی که داشتند، موفق بودند، اما طبیعی بود که تأثیری در سرنوشت کلی جنگ نداشته باشند.

پس از عملیات رمضان، راه تقریباً تمام شده‌ای را قطع کردیم و به سوی راه طولانی رفتیم. از نظر ذهنی، دو هدف بیش‌تر نمی‌توانست در سراسر جبهه‌ها دنبال شود که در سرنوشت جبهه‌های جنگ نقش داشته باشد. یا رسیدن به بغداد و از پای درآوردن صدام و حکومت او، یا رسیدن به بصره. هر کاری غیر از این انجام دادیم، کارهایی بوده مقطعی، موقت و محدود، برای این‌که یکی از این دو هدف تأمین شود، هیچ کدام نمی‌توانست جوابگوی کار ما باشد. یعنی سرتاسر شمال عراق را هم می‌گرفتیم، صدام سقوط نمی‌کرد. همین‌طور جاهای دیگر. دو جا صدام را به زانو درمی‌آورد که اگر اوائل به آن‌ها می‌رسیدیم - قبل از این‌که دشمن از سلاح شیمیایی استفاده کند - کار صدام تمام بود. یکی بصره و یکی هم بغداد. همین و بس. نباید مسیر حرکت ما قطع می‌شد. لذا به عملیات محدودتر اقدام کردیم تا بتوانیم خودمان را برای عملیات وسیع آماده کنیم.

ایران سرانجام برای عملیات گسترده خود، جنوب فکه را انتخاب کرد. بیش از سه ماه روی آن کار شد. مانورهای متعددی برگزار شد. برای این‌که فرماندهان با کمبود نیرو مواجه نباشند، امام خمینی در پیامی به مردم، حضور در جبهه‌ها را واجب کفایی دانستند. مردم به پیام ایشان لبیک گفتند و در اواخر دی ماه کاروان‌های متعددی از شهرهای مختلف روانه جبهه شدند.

فرماندهان برای این عملیات نام والفجر را در نظر گرفته بودند. هدف آن‌ها تصرف پل غزیه و رسیدن به حلفائیه بود. این در حالی بود که دو ابرقدرت شرق و غرب با همه اختلافات دیرینه‌اشان در نجات صدام حسین هم نظر بودند. در پی کمک‌های بی‌دریغ آمریکا و دولت‌های اروپایی، شوروی نیز به یاری او شتافت و بیش از هزار مستشار نظامی برای بررسی اوضاع ارتش عراق، وارد بغداد شدند و به زودی ۴۰۰ تانک تی-۵۵ و ۲۵۰ تانک تی-۷۲، مقدار زیادی موشک، تعدادی میگ ۲۵ شناسایی و هلی‌کوپترهای توپدار به عراق ارسال شد.

اما امام از منظری که به عالم می‌نگریستند، هیچ خوفي از حمایت همه‌جانبه دنیا از حاکم عراق نداشتند. برای این‌که هیمنه ابرقدرت شرق فرماندهان و مسؤولان را نترساند، دستور داد در اعتراض به حمایت‌های همسایه شمالی از عراق، سفیر آن کشور را وزیر سپاه تحقیر کند. محسن رفیق‌دوست چنین کرد و در برابر کارمندان و افسران وزارتخانه‌اش، نماینده ابرقدرت بزرگ شرق را سکه یک پول کرد.

امام این قدرت‌ها را چیزی نمی‌پنداشتند بلکه تنها نگرانی ایشان از غرور رزمندگان و اختلاف فرماندهان بود. متأسفانه در هنگام عملیات والفجر هر دو عامل دامن‌گیر جبهه‌های خودی بود. اختلاف در بین فرماندهان عالی ارتش و سپاه در حدی بود که یک ماه به تعویق افتاد.

بین عملیات محرم و والفجر مقدماتی بود. برای فرار از تنگنای روحی شدیدی که من در آن قرار گرفته بودم به قرآن رجوع کردم. خداوند توفیق داد که قرآن متناسب با حالی که داشتم، مرا هدایت فرماید. توانستم این طور نتیجه بگیرم که حتماً بایستی به محضر حضرت امام (ره) برسم و مطالبی که دارم خدمتشان تقدیم بکنم تا از این طریق از آن تنگنای روحی و روانی که عمدتاً هم برای خودم ایجاد شده بود، نجات پیدا کنم.

این تصمیم در پنج‌شنبه روزی گرفته شد. او فکر کرد بهتر است پیش از این‌که مشکلات را با امام در میان بگذارد با آقایان خامنه‌ای و هاشمی‌رفسنجانی مشورت کند. با دفتر رئیس‌جمهور تماس گرفت و درخواست جلسه اضطراری برای عصر همان روز کرد. با درخواستش موافقت شد. ساعت چهار و نیم رئیس‌جمهور و رئیس مجلس منتظرش بودند. در راه تهران با دفتر امام تماس گرفت و حاج احمدآقا را خواست. وقتی که او آمد، سرهنگ با بیان وضع آشفته خود برای فردا از امام درخواست ملاقات کرد.

ایشان با تعجب پرسیدند شما مگر نمی‌دانید فردا جمعه است؟ جمعه که ما برنامه نداریم. گفتیم: ولی من در وضعیتی هستم که برایم جمعه و شنبه ندارد. بنابراین فقط خواهش می‌کنم شما این را خدمت حضرت امام برسانید و بفرمایید فلانی گفت که وضع آشفته‌ای دارم حتماً باید خدمت شما برسم، ببینید چه می‌فرمایند.

گفت: بسیار خوب من این امانت را می‌رسانم ولی به هر صورت انتظار پاسخ مثبت نداشته باشید. ما با هواپیما به طرف تهران می‌رفتیم. این حالت این قدر من را پیچانده بود که ناگهان به خلبان گفتم که می‌توانی به جای تهران، مستقیم بروی مشهد تا زیارتی بکنم؟ خلبان گفت: من می‌توانم ولی باید با تهران هماهنگی داشته باشم. بالاخره موفق شد که این کار را بکند و هواپیما که «فالکن» بود مستقیم به طرف مشهد رفت. خوب من حالا این نگرانی را داشتم که قرار ملاقات بعد از ظهر با حضرت آیت‌الله خامنه‌ای را چه کنم؟ در قلبم اطمینان داشتم که ایشان با آن صفایی که دارند، مطمئناً وضع مرا درک خواهند کرد و این جلسه را به تعویق می‌اندازند. رسیدیم به مرقد حضرت امام رضا(ع) جای همه خالی، زیارتی کردم و رفتم به دفتر آقای طبسی و با ایشان ملاقات کردم. از همان جا تماس تلفنی با دفتر ریاست جمهوری برقرار کرده و با حضرت آیت‌الله خامنه‌ای صحبت کردم.

گفتم آقا من از حرم حضرت رضا(ع) با شما صحبت می‌کنم، اوضاع من طوری نیست که امروز بتوانم خدمتتان برسم، در نتیجه برای این که حالم قدری آماده‌تر شود، آمدم مستقیم مشهد و اگر اجازه می‌فرمایید این جلسه عقب بیفتد و فردا که جمعه است، انجام شود. فرمودند اشکالی ندارد. فردا جمعه بعد از ظهر ساعت چهار و نیم بیایید دفتر من با آقای هاشمی هم من هماهنگ می‌کنم. در هر حال ایشان بزرگواری فرمودند وضعیت روحی مرا کاملاً ملاحظه کردند.

آن شب در مشهد، شب بسیار خوبی داشتم. خوبی آن هم به صفای حرم بود و جای خاصی که خود آقای طبسی برایم پیش‌بینی کرده بود. تصورم این است که حداکثر بهره را بردم و بعد از نماز صبح مهیا شدم که به تهران بیایم. «بیایم هم از دفتر حضرت امام رسید که مطلب خدمت امام گزارش شد، امام فرمودند: «اشکالی ندارد، بیاید خلاصه موافقت دیدار با ایشان هم حاصل شد، چون بعد از نماز نخواستیم بودم، تقریباً نیم ساعتی خوابیدم. بعد صبحانه صرف شد و بلافاصله به خلبان گفتم، حرکت کن. حرکت کردیم به سمت تهران و حدود ساعت ۹ صبح به دفتر رسیدیم. آماده شدم که خدمت امام برسم. ساعت حدوداً بین ده - ده و نیم بود که به بیت حضرت امام (ره) رسیدیم. آن جا هیچ کس نبود. فقط یک پیرمرد (حاج عیسی) آن جا بود. (ایشان خیلی چهره محبوبی است و من از ایشان خاطرهای خوبی دارم.) تا رسیدیم گفتم: امام چیزی برای ملاقات من فرمودند؟ گفت: چرا امام طبق معمول روزمره که ساعت هشت و نیم شروع دیدارها بود، زنگ زدند، رفتم خدمتشان. گفتند: فلان کس قرار بود بیاید، چرا نیامده است؟ گفتم: من اطلاع نداشتم.

به هر صورت گفتم الان بروید خدمت امام بگویید که من سعی کردم ولی ساعت ملاقات مشخص نشده بود و گرنه نصف شبی حرکت می‌کردم. شاید توقف ما در آن جا بیش‌تر از بیست دقیقه طول نکشید گفته شد که حضرت امام فرمودند: بیاید.

با همان حالت شکستگی که داشتم و خیلی نگران هم بودم، رفت خدمت حضرت امام. ولی یک حال خوبی هم از بابت زیارت حضرت رضا(ع) داشتم به خاطر این که شب را در حرم بودم و همین مرا آماده کرده بود که در مقابل حضرت امام حرفم را درست بزنم.

خدمت امام یک گزارش ده - پانزده دقیقه‌ای ارائه دادم. شاید طولانی‌ترین ملاقات من با حضرت امام همین جلسه بود. هیچ چیز یادم نیست که در آن جا چه گفتم و از امام چه شنیدم. فقط می‌دانم حالم اصلاً خوب نبود رفتم خدمتشان. ولی دقایق آخر حضورم در خدمت حضرت امام مثل اینکه بال درآورده باشم، این‌طور بودم. می‌خواستم پرواز کنم در حالی که بسیار مشتاق دیدارشان بودم، ولی دلم می‌خواست زودتر به محل کارم برگردم. چون دیگر فهمیده بودم چه باید بکنم. راهکار به دستم آمده بود. حالم کاملاً متحول شده بود و احساس سبکبالی می‌کردم، احساس شناخت وظیفه می‌کردم و دلم می‌خواست زودتر خودم را به جبهه برسانم و کارم را انجام بدهم.

دیگر هیچ مشکلی نداشتم. از محضر حضرت امام خداحافظی کردم و آمدم بعد از ظهر به آن جلسه ریاست جمهوری. خداوند آثار نشاطی از طریق زیارت بنده لایقش حضرت امام نصیبم کرده بود، بسیار واضح و آشکار بود. به طوری که من در جلسه نمی‌دانم چه بحث‌هایی کردم که بعد از پایان جلسه حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رو کردند به آقای هاشمی و فرمودند: آقای صیاد در این جلسه خیلی حال خوبی داشتند! بعد من اشاره کردم به این که احتمالاً این حال، مربوط به نشاطی است که حرم امام رضا(ع) به ما داد و آن سخنانی که فرمانده معظم کل قوا و رهبر عظیم‌الشان انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی در ملاقات صبح همان روز فرمودند و من امروز سبکبالم. حالم خیلی خوب است، بحمدالله سریع برمی‌گردم به جبهه و دیگر هیچ کاری در تهران ندارم. هر چه که بود عملیات گسترده ایران در هیجدهم بهمن ۶۱ آغاز شد. بیش از فرماندهان مسؤولان نظام به این حمله امیدوار بودند. در شب عملیات علاوه بر رئیس قوه قضاییه، نخست‌وزیر و تعدادی از وزیرانش؛ ائمه جمعه شهرهای بزرگ نیز در قرارگاه خاتم‌الانبیاء که فرماندهی عملیات را بر عهده داشت، حضور داشتند.

ساعت ۲۱ و ۳۰ دقیقه عملیات با فرمان سرهنگ صیاد و محسن رضایی اعلام شد. رزمندگان در بعضی از محورها هیجده کیلومتر در میان رملها پیاده‌روی کردند تا رسیدند به خط دشمن. ناگهان خود را در برابر موانع متعددی دیدند که هیچ فکرش را نمی‌کردند. عراق که از قبل از مکان و زمان عملیات خبردار شده بود، نقشه جدیدی اجرا کرده بود. رزمندگان ایرانی برای رسیدن به خط مقدم دشمن باید از ۱۶ رده از موانع مختلف گذر می‌کردند. با این همه در بعضی از محورها نیروهای خط شکن از این موانع گذشتند و خاکریز دشمن را فتح کردند اما در کل، نظام نیروها به هم خورد و سررشته کار از دست فرماندهان خارج شد و این عملیات نیز آنی نشد که ایران انتظار داشت. بنابراین، آن را مقدمه عملیات بعدی خود گرفتند و نامش را گذاشتند والفجر مقدماتی. در این عملیات سپاه برای نخستین بار جای خالی شهید حسن باقری را عمیقاً احساس کرد. او مدتی پیش از آغاز عملیات، همراه مجید بقایی به شهادت رسیده بود.

در عصر همان روز اول عملیات والفجر مقدماتی، فرماندهان عملیات دیگری را طرح‌ریزی کردند که بعدها والفجر یک نام گرفت. قرار شد این عملیات از شمال فکه آغاز شود و بعد از فتح چند ارتفاع، به چاه‌های نفتی عراق در منطقه العماره برسند.

منطقه به گونه‌ای نبود که مانند حمله‌های قبل از اصل غافلگیری استفاده کرد. بنابراین به پیشنهاد ارتش روی جنگ کلاسیک کار شد. باید با پشتیبانی آتش توپخانه نیروهای رزمنده به خط دشمن می‌زدند. طراحی تا اجرای عملیات دو ماه طول کشید، در این دو ماه سرهنگ صیاد، لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. با این که امام، او و محسن رضایی را از حضور در خط مقدم منع کرده بودند اما برای ارزیابی درست وضعیت دشمن، خود بارها به شناسایی رفت و منطقه را از نزدیک دید.

شبهه آن منطقه در منطقه عملیاتی فتح‌المبین بازسازی شد و برای هر یازده یگانی که باید حمله می‌کردند، تک به تک مانور گذاشته شد. سرهنگ خود در هر یازده مانور شرکت کرد تا به تمام نقاط قوت و ضعف یگان‌ها آگاه شود. عملیات روز ۲۱ فروردین ۶۲ ساعت یازده شب از هشت محور آغاز شد. در شش محور نیروها موفق به شکستن خط شدند اما در دو محور این اتفاق نیفتاد. بنابراین در دو جناح چپ و راست نیروهای عمل‌کننده پیش رفتند در حالی که در محورهای وسط کار گره خورده بود. با نزدیکی صبح به‌ناچار به یگان‌های پیشرو دستور توقف داده شد. این نبرد نفس‌گیر یک هفته شب و روز طول کشید. طوری که نیروهای عمل‌کننده خسته شدند بدون این که برای جایگزینی‌اشان نیروی تازه‌نفسی وجود داشته باشد. هنگامی دستور اتمام عملیات داده شد که در کل ایران موفق نشده بود به اهدافش برسد. تمام دست‌آورد این نبرد سخت تنها چند ارتفاع در منطقه حمرین و چند روستا بود.

قابل توجه است که، با آن همه زحمتی که برای آموزش کشیدیم و با آن همه پیش‌بینی‌هایی که برای طراحی کردیم، چطور عملیات به شکست انجامید. توی ذهنم هست در تدبیر جدیدی که برای این عملیات در نظر گرفتیم، به مرور کنترل آن از دست فرماندهی عملیات خارج شد. یعنی قرارگاه کربلا نتوانست آن تدبیر را ادامه دهد. در این عملیات، ما تک رخنه‌ای را در نظر گرفته بودیم. یعنی گفتیم به جای تلاش در یک جبهه عریض، بیابیم فشار را از یک جا بیاوریم و عمق را بیش‌تر کنیم. جاهای دیگر فقط مقاومت کنند یا تظاهر به تک کنند. در عوض، از نیروهای عمده‌امان در این محور استفاده کنیم، برویم جلو و در خط دشمن رخنه کنیم.

بچه‌ها در حالت روحی خاصی بودند. زیربار نمی‌رفتند که مثلاً در شب اول حمله نکنند و بمانند در شب‌های بعدی عبور از خط کنند و نیروی پشتیبان باشند. بچه‌های سپاه حالتی داشتند که مایل نبودند جزو نیروهای احتیاط باشند. این حالت‌ها موجب شد که طرح‌های ما را توی قرارگاه به زانو درآورند. چون طراح که عمل‌کننده نیست. او طرح می‌دهد و بعدش هم به تصویب می‌رسد. واحد عمل‌کننده و یگان‌های رزمی هستند که جلو می‌روند در ابتدا، دو رخنه در نظر گرفته بودیم. این دو تا شد سه تا. سه تا شد چهار تا، تا رسید به هشت تا. یعنی تک از شکل رخنه‌ای درآمد و تبدیل شد به جبهه‌ای. جبهه‌ای هم معنی‌اش این بود که در همه جا ممکن بود بتوان حمله کنیم ولی چون عمق نداشت، همان یگانی که حمله می‌کرد، تا آخر نمی‌توانست برود جلو. فووش خط اول را از بین می‌برد و یک رخنه کوچک ایجاد می‌کرد. نیروی تازه نفس باید عبور از خط می‌کرد. عبور از خط یکی از مراحل بسیار ظریف تاکتیک است. در این مرحله دیگر نیروی تازه نفس نداشتیم. هر چه گفتیم، بالاخره هشت رخنه شد در آخر (همه رخنه‌ها را از دست دادیم) تنها یک رخنه ماند. هفت روز نبرد برای گسترش رخنه جیل‌فوقی طول کشید ولی نتوانستیم آن را نگهداریم. چون توانمان به پایان رسید. تلفات سنگین بود.

فصل چهاردهم

بعد از دو شکست پیاپی در جنوب، مجدداً عملیات در غرب در دستور کار فرماندهان قرار گرفت. این در حالی بود که فرمانده سپاه راه کار جدیدی پیدا کرده بود و گمان می‌کرد سرنوشت جنگ در آنجا رقم خواهد خورد. تنها چند نفر از فرماندهان ارشد او خبر داشتند که گروهی از نیروهای شناسایی زیر نظر سردار رضایی در هورالعظیم شبانه روزی در پی رسیدن به جزایر مجنون هستند. نیروهای سپاه چنان اصول اطلاعاتی را رعایت می‌کردند که حتی همسایگان قرارگاه آن‌ها تا روز عملیات خیال می‌کردند آنان یک گروه مهندسی هستند که برای مطالعه در چگونگی آبرسانی کشاورزی به منطقه آمده‌اند.

پیش از آغاز عملیات در قالب طرحی به نام لیبک یا خمینی ده‌ها هزار داوطلب مردمی از سراسر کشور عازم جبهه شدند. تصور این بود حالا که ایران با این حضور پرشکوه مردم داوطلب و انگیزمدار در جبهه، برای اجرای عملیات سرنوشت‌ساز خود مشکلی ندارد و لذا در همه جای کشور برای چنین روزی لحظه شماری می‌شد. سرانجام تلاش‌های شبانه روزی یکساله گروه شناسایی سپاه نتیجه داد و در روز سوم اسفند ۶۲ عملیات خبیر آغاز شد. در این عملیات سپاه اصرار بر عملیات مستقل از ارتش داشت. هر چند شورای عالی دفاع با پیشنهاد سپاه مخالفت کرد اما در عمل سپاه زیر بار نرفت و در آن قسمت خود مستقلاً عمل کرد. البته ارتش نیز به همراه تعدادی دیگر از نیروهای سپاه در منطقه زید و در خشکی با دشمن جنگیدند.

در منطقه زید چنان‌که پیش‌بینی می‌شد کار زیادی از پیش نرفت. بلکه هدف فرماندهان از درگیری در این بخش بیش‌تر برای مشغول کردن دشمن بود تا از جزایر غافل شود. اما در هور نیروهای سپاه موفق به تصرف جزایر مجنون شدند و کارشناسان نظامی را شگفت‌زده کردند ولی در ادامه کار کم آوردند و نتوانستند به اهداف اصلی‌اشان برسانند و بصره را مورد تهدید قرار دهند. عراق برای نخستین بار در این حمله به طور جدی از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد. در این عملیات محمدابراهیم همت یکی از سرداران محبوب سپاه به شهادت رسید. در سال ۶۳ برای وادار کردن ایران به آتش‌بس، حامیان غربی و شرقی عراق، از هیچ حمایتی کوتاهی نکردند. به گمان آن‌ها اگر نفت ایران قطع می‌شد، چاره‌ای جز تسلیم نداشت به همین نیت به عراق اجازه داده شد به نفتکش‌های حامل نفت ایران حمله کند. در روز سوم اردیبهشت ۶۳، خلبانان عراقی سوار بر هواپیماهای سوپراکتاندارد فرانسوی نفتکش‌های خارجی را در جزیره خارک به آتش کشیدند.

از سوی دیگر، درست در زمانی که ایران برای تهیه تسلیحات مورد نیازش تحریم شده بود، آمریکا با عراق قرارداد تجاری یک میلیارد دلاری بست و شوروی نیز برای این‌که از رقیب دیرینش عقب نیفتد، هیأت بلند مرتبه‌ای به عراق فرستاد و آمادگی خودش را برای فروش ۴/۵ میلیارد دلار اسلحه به صدام اعلام کرد.

فشارهای سیاسی و اقتصادی بر ایران به حدی رسید که مسؤولان نظام دریافتند که برای کاهش آن‌ها تنها امیدشان به جبهه‌هاست. آقای هاشمی‌رفسنجانی به عنوان فرمانده جنگ اداره مجلس را به یکی از معاونانش سپرد و خود عازم جبهه شد. او به فرماندهان گفت: «فرماندهان راه ما را مشخص کنند... اگر کسی نظرش این است که نمی‌شود بجنگیم حالا باید تصمیم گرفت. زمان، امروز برای ما بسیار مهم است چون دنیا پیروزی مطلق ما را نمی‌پذیرد، لذا به مرور بر ما فشار می‌آورد. در مورد صلح، نظر امام مطرح است و ایشان می‌گویند بدون جنگ، صلح امکان ندارد و اگر ما هم نتوانیم بجنگیم ایشان به مردم می‌گویند بروید بجنگید»

فرماندهان ارتش و سپاه مصمم شدند شهر بندری فاو را بگیرند اما سرانجام بعد از مدتی کار با تحلیل‌هایی که شد به این نتیجه رسیدند هنوز توان کافی برای چنین کاری را ندارند لذا دنبال راه کار دیگری گشتند. آنان هنوز به منطقه مناسبی برای عملیات موردنظرشان را نیافته بودند که عراق جنگ را به شهرها کشاند و مردم بی‌دفاع کوچه و بازار را با موشک‌های دوربرد هدایی شوروی هدف گرفت.

سرانجام فرماندهان ایرانی تنها برای این‌که ثابت کنند هنوز هم می‌توانند شگفتی بیافرینند، بار دیگر منطقه هور را انتخاب کردند.

هر چند عملیات خبیر فرماندهان عراقی را هشیار کرده بود و در هور موانع زیادی ایجاد کرده بودند اما با این همه فرماندهان ایرانی فکر می‌کردند ارتش عراق در جنگ آبی - خاکی ضعف دارد. زیرا تمام قدرت ارتش عراق

به زرهي اش بود که در چنين مناطقي نمي توانست تحرکي داشته باشد. پس در واپسين روزهاي سال ۶۳ عمليات بدر آغاز شد.

فصل پانزدهم

تا ساعت ۲۳، رزمندگان جمهوري اسلامي در ظلمات شب، سوار بر قايق و بلم كيلومترها راه پيموده بودند و در نقطه رهايي آماده شنيدن فرمان عمليات بودند. محسن رضايي و سرهنگ صيادشيرازي، گوشي هاي بي سيم را گرفتند و فرمان عمليات را صادر کردند:

- يا الله، يا الله، يا الله، و قاتلوهم حتي لا تكون فتنه، يا فاطمه زهراء

با تکبير رزمندگان، حمله از سه محور آغاز مي شد. خطهاي اول دشمن زودتر از آن که پيش بيني مي شد در هم شکست. فرماندهان قرارگاه تصور مي کردند با وجود آمادگي عراق و موانع متعددي که ايجاد کرده بود جنگ سختي در اين بخش داشته باشند. تنها در محور شمالي (پاسگاه ترابه) نيروها با مشکل مواجه شدند و پيشروي به کندي صورت گرفت اما در محورهاي مياني (پد خندق) و جنوبي (ورطه) رزمندگان با پيشروي در عمق به زودي خود را به مرحله بعدي عمليات رساندند و در پشت رودخانه دجله قرار گرفتند.

روز بيست و چهارم با پشتيباني هوانپرواز پاسگاه ترابه و مقر فرماندهي دشمن به تصرف درآمد و جويبر بر روي دجله منفجر شد. اکنون رزمندگان اسلام کاملاً بر جاده بصره - العماره تسلط داشتند.

خبر ديگري که آن روز فرماندهان قرارگاه کربلا را خوشحال کرد، اتمام عمليات نصب پل از جزيره مجنون جنوبي به منطقه همابون به طول ۱۰ كيلومتر بود. نيروهاي رزمي مهندسي اين کار بزرگ را در عرض ۲۴ ساعت در زير آتش مداوم دشمن انجام داده بودند. اکنون ارتباط زميني رزمندگان عمل کننده با خطوط پشتيباني برقرار شده بود و فرماندهان مي توانستند با خيال راحت تري عمليات را هدايت کنند.

تا دشمن خود را جمع و جور کند، سه روز طول کشيد. اگر قرارگاه کربلا مي توانست از اين فرصت طلايي خوب استفاده کند، سرنوشت عمليات غير از آني مي شد که بعدها شد. متأسفانه به علت کمبود دو گردان نيرو و ۲۰۰ فروند قايق، ايران نتوانست پل عزير را ببندد و راه دشمن را سد کند.

ارتش عراق با استفاده بي محابا از سلاحهاي شيميايي دست به پاتک سنگيني زد که به علت آموزشها و آمادگي قبلي نيروها، پيشرفت قابل توجهي به دست نياورد. در شب بيست و پنجم نيروهاي لشکر عاشورا به قصد پيشروي به سوي روستاي القرنه و انفجار پل به شرق دجله حمله کردند. با روشن شدن هوا و به علت عدم پاکسازي و الحاق کامل، گرفتار تعداد زيادي از تانکها و نفرات دشمن شدند و جنگ سختي در گرفت. تا ظهر اغلب آنان شهيد و مجروح شده بودند. مهدي باکري فرمانده لشکر نيز که خود را به آنان رسانده بود، وقتي محاصره را تنگترديد، گوشي بي سيم را رها کرد. او همچنان صدای محسن رضايي را از آن مي شنيد که از قرارگاه کربلا او را فرا مي خواند تا خود را به عقب بکشاند. اما مهدي آربي جي به دست گرفت و به سوي خاکريز کم ارتفاع دويد. ساعتی بعد دو نفر از طرف قرارگاه هنگامي براي بردن او به عقب، رسيدند که تير دشمن به پيشاني اش خورده بود و پيکر نيمه جاننش غرق در خون بود. لحظاتي بعد قايق حامل پيکر او توسط هواپيماي عراقي بمباران شد و دجله او را با خود به دريا برد.

دشمن با شدت بخشيدن به بمبارانهاي شيميايي خود، توانست بخشهايي از مناطق از دست داده را پس بگيرد و سرانجام عمليات بدر بعد از هشت روز جنگ و مقاومت به پايان رسيد. هر چند در اين عمليات ايران موفق شد بيش از ۸۰۰ كيلومتر از اراضي هور را تصرف کند و جاده استراتژيك خندق (الحجرده) را به طول سيزده

کیلومتر آزاد کند و به بخشی از جاده العماره - بصره تسلط داشته باشد و هفت تیپ و پنج لشکر عراق را بین ۲۰ تا ۱۰۰ درصد منهدم کند و ... اما انتظار طراحان عملیات خیلی بیش‌تر از این بود

فصل شانزدهم

ایام عید سال ۶۴ سرهنگ صیاد و دوستانش روی حمله‌ای کار می‌کردند که قرار بود با حمله‌های پیشین متفاوت باشد. در عملیات کمیل هم باز قرار بود رزمندگان اسلام از منطقه هور خود را به نزدیکی بصره برسانند. فرماندهی این عملیات با سرهنگ صیاد بود و نیروهای سپاه تحت امر ارتش عمل می‌کردند. برادر محسن رضایی با تأکید بر این‌که طرح این عملیات به اطلاع شخص حضرت امام رسیده، به فرماندهان یگان‌های سپاه نوشت:

«هر تصمیمی که برادر صیادشیرازی بگیرد، واجب‌الاطاعه است

البته این عملیات هیچ‌وقت انجام نگرفت و در اردیبهشت ۶۴ از دستور کار خارج شد. سرهنگ صیاد فکر می‌کرد، فرماندهان عراقی روش جنگی ایران را فهمیده‌اند بنابراین آنان باید در روششان تجدیدنظر کنند. ظاهراً قرار بوده در عملیات کمیل ایران به «شیوة کلاسیک و تأکید بر تدبیر فرماندهی» به نبرد ارتش عراق برود. از این تفکر هر چقدر که در میان فرماندهان ارتش طرفداری می‌شد، از سوی فرماندهان سپاه با تردید نگرین می‌شد و تمام محاسنی را که فرمانده نیروی زمینی برای این عملیات می‌شمرد، به گمان آن‌ها ذهنی و غیرواقعی بود. به اعتقاد آن‌ها این ریسک بزرگی بود. زیرا در این نبرد با امکاناتی که ما داشتیم تنها ۷ روز می‌توانستیم بجنگیم. هر چه که بود این عملیات به علت تعویق افتادن‌های مکرر، انجام نشد. شاید بعد از این بود که سرهنگ صیادشیرازی به فکر استعفا افتاد.

بعد از این ارتش و سپاه به امید فراهم شدن اجرائی یک عملیات سرنوشت‌ساز، هریک به طور جداگانه سلسله حمله‌های محدودی را انجام دادند. ارتش سلسله عملیات ایذایی ظفر و سپاه سلسله عملیات قدس را اجرا کردند در جبهه دیگر نیز قدرت‌های بزرگ دنیا همچنان برای سر پا نگهداشتن صدام تقلا می‌کردند. تنها در یک قلم فرانسه ۶۰ فروند هواپیمای میراژ فرستاد به امید این‌که خلبانان عراقی با بمباران نیروگاه‌ها و دیگر تأسیسات استراتژیک، ایران را وادار به صلحی کنند که آنان می‌پسندیدند. در خرداد آن سال در زمانی که تمام شهرهای ایرانی در تیررس موشک‌ها و هواپیماهای عراقی بودند، مسؤولان ایرانی از مردم خواستند با شرکت در راهپیمایی روز قدس، حمایت خود را از ادامه جنگ اعلام کنند. عراق نیز تهدید کرد این تظاهرات را به خاک و خون خواهد کشید. در آن شرایط بحرانی مردم ایران بین صلح تحمیلی و کشته شدن، دومی را انتخاب کردند. در آن روز یکی از بزرگ‌ترین تظاهرات‌های تاریخ انقلاب اسلامی انجام گرفت. میلیون‌ها ایرانی روزهدار با کفن به خیابان‌ها ریختند و شعار حمایت از ادامه جنگ تا مجازات متجاوز را دادند. نه تنها آن روز صدام کاری نکرد بلکه جنگ شهرها هم شکست خورد. کشورهای اروپایی تصمیم گرفتند جمهوری اسلامی ایران را بپذیرند و به گسترش روابط خود با ایران بپردازند.

برای تصمیم راجع به سرنوشت جنگ، فرمانده کل سپاه فرماندهانش را به تهران فراخواند و آنان برای ادامه جنگ خواسته‌هایشان را نوشتند از جمله آن‌ها اجرائی عملیات مستقل از ارتش بود. آن‌ها در بند ۵ خواسته‌هایشان تأکید کردند که: «ادامه همکاری ارتش و سپاه به صورت گذشته امکان‌پذیر نیست. لذا باید به صورت مستقل و جداگانه

همکاری کنند. سپاه و ارتش طرح‌ها را بدهند. فرماندهی (عالی) تصمیم بگیرد و هر کدام در زمین پیشنهادی خود «بجنگند»

هر چند سرهنگ صیاد در دراز مدت این تصمیم را به نفع نظام نمی‌دید اما سپاه موفق شد نظر مثبت مسوولان نظام را بگیرد و در تدارک اجرای نخستین عملیات بزرگ مستقل خود باشد. با این اتفاق، دیگر مأموریت سرهنگ صیاد به پایان رسیده بود. زیرا علت انتخاب او به فرماندهی نیروی زمینی ارتش با وجود جوانیش در آن روز، به‌خاطر اعتقاد او به وحدت ارتش و سپاه بود که در کردستان آن را به اثبات رسانده بود. او معتقد بود سرنوشت عملیات‌ها در دست نیروهای بسیجی است که خود جبهه را انتخاب می‌کنند و برای جنگیدن با دشمن انگیزه دارند. آنان در معرکه جنگ و اهماهی از کشته شدن ندارد بلکه شهادت را فوز عظیم می‌دانند و... اما بر خلاف آنان عمده رزمندگان ارتش را سربازانی بانگیزه کمتر تشکیل می‌دادند که مؤظف بودند دو سال در خدمت نظام باشند (که متأسفانه در آن سال‌ها به علت کمبود نیرو، مدام به آن دو سال نیز افزوده می‌شد!) او با ابتکار ترکیب رزمندگان ارتش و سپاه در حمله‌ها کوشیده بود از همه توان نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران استفاده شود. اما اکنون هیچ‌یک از دو نیرو رغبتی به این همکاری نداشتند. از نظر بعضی فرماندهان قدیمی ارتش او به خاطر علاقه‌اش به سپاه متهم بود که امکانات ارتش را در اختیار سپاه می‌گذارد. شاهد مثال آنان هوانیروز و توپخانه بود. آنان می‌گفتند او پاسداری است در لباس ارتش، می‌خواهد به مرور ارتش را تحویل سپاه دهد! از سوی دیگر بعضی از فرماندهان سپاه نیز گمان می‌کردند ارتش توان عملیات ندارد، صیاد می‌خواهد با این ترکیب این ضعف را بپوشاند و از انرژی سپاه استفاده کند. آنان حتی از این وحدت به عنوان وحدت چماق نام می‌بردند و معتقد بودند او در... لحظات تصمیم‌گیری‌های حساس تنها به تصمیمات خود عمل می‌کند و

در چنین اوضاعی او تصمیم به عملیات قادر گرفت. از طرح تا انجام این عملیات سه ماه زمان از او برد. در این ایام بیش‌تر وقت سرهنگ در جبهه‌های شمال‌غرب می‌گذشت. او در همه جلسات هماهنگی، خود شخصاً شرکت می‌کرد و برای تهیه نیروی لازم مدام از این جبهه به آن جبهه می‌رفت و از این پادگان به آن پادگان کشیده می‌شد. سپاه یک لشکر نیرو در اختیار قرارگاه این عملیات گذاشت اما در طرح و برنامه و فرماندهی دخالت نکرد. سرانجام عملیات در دو مرحله انجام شد اما نتایج درخشانی نداشت. برای ادامه عملیات او آن قدر جلو رفت که سنگر کمین خودی‌اشتهاها او را مورد هدف قرار داد. سرهنگ به‌شدت مجروح شد، اما این خبر پوشیده ماند و عملیات متوقف شد.

تقدیر خداوند متعال بر این تعلق گرفت که قبل از آغاز عملیات ویژه «قادر ۴» یعنی شب بیست و هفتم آبان ماه به منظور بررسی خط پدافندی گردان ۱۹۸ تیپ ۱ لشکر ۶۴ مستقر در ارتفاعات «گرده شوان» عراق به صورت بازدید غیرمنتظره سرکشی کنم تا جایی که به قلبم مراجعه می‌کنم سه دلیل زیر وجود داشت:

۱. دل‌گرفتگی از جلسات شب قبل.

۲. ارزیابی استحکام خط پدافندی.

۳. (بررسی روحیه پرسنل در خط) که به من گزارش داده بودند آنان بسیار روحیه پابینی دارند.

در جلو سنگر مهیا کرد (البته او KM فرمانده تیپ ۱ یک‌دستگاه خودرو تویوتا داشت و یک دستگاه خودرو جیب نمی‌دانست موضوع چیست) ساعت یک و نیم بعداز نیمه شب از خواب بر خاسته اشتیاق و رغبت خاصی برای این بازدید داشتم.

نکته قابل توجه این بود با این‌که به سروان احمدی (مجروح جنگی که یک دست خود را تقدیم اسلام کرده و اخیراً به عنوان آجودان انتخاب شد) اطلاع نداده بودم ولی او زودتر از من آمادگی حرکت پیدا کرده بود. با اکراه پذیرفتم که او همراه ما بیاید. حدود ساعت ۲ بعداز نیمه شب به طرف منطقه مربوطه حرکت کردیم تا پای ارتفاع گرده‌شوان با خودرو رقتیم. از آن‌جا چون در دید دشمن بود مجبور شدیم پیاده شویم و به دنبال راهنما می‌گشتیم که سروان احمدی اقدام به خبر دادن فرمانده گروهان نمود. ولی قبل از این که ایشان حاضر شوند این‌جانب با دو محافظ و یکی از سربازان دسته ادوات آن گروهان از یال سرازیر شدیم. در مسیر جاده‌ای حرکت می‌کردیم که قبلاً خود ما آن را احداث کرده بودیم به خط اول که رسیدیم (حدود ۱۵۰۰ متری یال) سوسوی چراغ‌های فانوس را در سنگرهای خودی می‌دیدیم ولی کسی بیدار به نظر نمی‌رسید. یکی از محافظین از خط عبور کرد که من فریاد زدم برگرد که نیازی به جلو رفتن بیش‌تر نیست. حدود ده دقیقه‌ای در فاصله ده الی بیست

متری خط در جلو ایستاده بودیم و از این متعجب بودیم که چرا کسی بیدار نیست که ناگهان صدای انفجاری شنیده شد و حس کردم که این انفجار در حول و حوش ماست. فریاد راهنما بر این که تیر خوردم و فریاد همه ما بر این که خودی هستیم چرا می زنی درآمد. به طرف سنگرهای خودی دویدیم در حالی که من نیز مورد اصابت ترکش قرار گرفته بودم و نمی دانستم به دنبال عناصر یگان می گشتم که احساس کردم گلویم متورم شده و دست ها و ران هایم خیس گشته و به داخل یکی از سنگرها رفتم که کم کم پاهایم سست شده طوری که به صورت خزیده به داخل سنگر رفتم. امدانگر که سربازی بود، رسید و بلافاصله به من تزریق خون بند کرد و متوجه شدیم هر چهار نفر ما مورد اصابت ترکش قرار گرفته ایم. سریعاً برانکارد آوردند و مسافت ۱۵۰۰ متر را که در کوهستان بود با فداکاری سربازان عزیز به عقب آوردند و سوار آمبولانس کردند و به اورژانس گردان بردند اقدامات مقدماتی در آنجا انجام گرفت و سپس مرا به اورژانس لشکر واقع در کوه «لؤلؤ» منتقل کردند در آنجا در حالی که می خواستند به خوبی به من برسند ولی با امکانات کم در اتاق (کانکس) بسیار سرد شروع به بررسی محل اصابت ترکش ها نمودند.

به اذان صبح رسیدیم و خداوند توفیق داد که نماز را در حالت خوابیده به جای آوردم. ساعتی استراحت کردم و سپس با هلی کوپتر به پیرانشهر عزیمت کردم. خیلی میل داشتیم که همه مسائل در بیمارستان پادگان پیرانشهر به پایان برسد. ولی با امکانات ناقصی که داشت مصلحت آن بود که به تهران عزیمت کنیم ولی می بایستی تکلیف عملیات را که قرار بود رزمندگان ایثارگر یگان های شهادت لشکر ۷۷، لشکر ۲۱، لشکر ۹۲ و واحد ضربت لشکر ۲۳ به هنگام ظهر به طرف هدف حرکت نماییم. مشخص نمایم. با بررسی اجمالی احساس کردم که اگر در حین عملیات حضور داشتم حداقل ۳۰ درصد به عملیات کیفیت می بخشیدم ولی با حادثه ای که رخ داده بود به تردید افتادم. نگران چهره های ایثارگری بودم که این گونه تن به فداکاری داده بودند لذا برای اولین بار در طول چند سال جنگ نیت استخاره کردم. معلوم بود که این استخاره را کسی غیر از «آیت الله بهاء الدینی» نمی توانست انجام دهد. چون خودم نمی توانستم صحبت کنم سروان احمدی را مأموریت دادم که پیام اینجانب را به ایشان برساند و ایشان نیز در پاسخ ضمن اظهار محبت به اینجانب که احوال پرسید کرده بودند «فرمودند «خیلی بد

عجیب آمادگی داشتم که قلبم را از تشویش و نگرانی در آورم و بلافاصله شور ستادی شد و دستورات را طوری صادر کردم که این اقدام (ملغی کردن عملیات) موجب سستی و رخت رزمندگان نشود. به هنگام ظهر (حدوداً ۱۱/۵ صبح) به فرودگاه پیرانشهر وارد شدم و با هواپیما به طرف تهران حرکت و سپس مستقیماً به طرف بیمارستان هدایت گشتم. اتاق آماده بود و پزشکان مهیا. تا آنجایی که اطلاع دارم فقط به آقای رئیس جمهور اطلاع داده شده بود. اقدامات پزشکی با سرعت انجام شد ظرف ۴۸ ساعت الحمدلله لحظه به لحظه به طور محسوسی حالم بهتر شد. طوری که در روز سوم عزم ترخیص کردم البته این اولین بار نبود که خداوند به ... این بنده روسیاهش تفضل کرده بود

ان شاء الله تعالی فردا ساعت ۴ بعد از ظهر از بیمارستان ترخیص خواهم شد. باشد که خداوند توفیق ادامه خدمت به (اسلام را بدون وقفه عنایت فرماید. ان شاء الله. والسلام. ساعت ۰۰ ۵۰ مورخه ۶۴/۸/۳۰ بیمارستان (خانواده) ناکامی در عملیات قادر بهانه ای شد تا منتقدان و مخالفان با گزارش های متعدد به مقامات مؤثر در تصمیم گیری های جنگ، خواهان تغییر در فرماندهی ارتش شوند. هر چند مسؤولان به گزارش و پیشنهاد های آنها توجهی نکردند ولی سرهنگ حال و روز خوبی نداشت به شدت بدبین شده بود و درست یا غلط گمان می کرد در عملیات قادر او را تنها گذاشتند تا شکست بخورد. اکنون او تمایل به کنارگیری داشت ولی امام خمینی و شورای عالی دفاع خواهان ماندن او در فرماندهی نیرو زمینی بودند.

سرانجام در زمستان سال ۶۴ نیروهای سپاه با یک عملیات بسیار دقیق و حساب شده موفق شدند یکی از شگفتی های بزرگ جنگ ایران و عراق را بیافرینند. گذر هزاران نیرو از اروندرود و تصرف شهر فاو و بیش از هفتاد روز مقاومت در برابر پاتک های سنگین عراق و سرانجام تثبیت مناطق آزاد شده، تحسین همه متخصصان نظامی جهان را برانگیخت.

هر چند این عملیات بزرگ هم نتوانست سرنواشت جنگ را معین کند اما به علت توانایی هایی که سپاه از خود نشان داده بود، موجب تصمیماتی از سوی فرماندهی جنگ شد. گویا بعد از این ارتش به جای عملیات، عهده دار پدافند مناطق آزاد شده نیروهای سپاه می شد. البته پذیرش آن برای سرهنگ صیاد قابل قبول نبود و بعد از مدت ها کشمکش، او برای پایان دادن به اختلاف نظرها مصمم به استعفا شد. اصرار او و امتناع مسؤولان عالی نظام از پذیرش استعفا حدود سه ماه طول کشید. گویا این سه ماه برای سرهنگ صیاد خیلی سخت گذشت. طوری که بعدها وقتی به دیدار حضرت امام رفت، یادداشت کرده بود به این روزها اشاره کند

...بیان مختصری از چگونگی گذشت سه ماه»

- نه می‌توانستم سکوت مطلق کنم

- نه می‌توانستم از نارسایی‌ها فریاد بکشم

«خدا توفیق داد به مصلحت اسلام عمل کردم و در این امر آقای خامنه‌ای نقش داشتند نهایتاً برای بهرمندی جنگ از تجارب او، در تیر ماه ۶۵ امام او را به عضویت شورای عالی دفاع منصوب کردند. معلوم نیست صیاد در چه وضعیت روحی و روانی به سر می‌برد که وقتی این حکم صادر شد، آن شب در یادداشت‌های روزانه‌اش چنین نوشت

خداوندا! ترا شکر و سپاس بر این‌که بر بنده ناتوان و درمانده خود نعمت و رحمت نازل کردی و با ندا و فرمان بنده صالحت «حضرت امام خمینی» خط بطلان بر افکار مبهم و اکاذیب جاری در جامعه کشیدی خداوندا! معترفم به این‌که هم چنان ناتوانم در شکرگزاری و سپاس، ولی ناامید نیستم به این‌که تو یاریم کنی و به قدرت و توانی برسیم که به لطف و عنایت تو فراموش نکنم که «همه چیز در دست توست» و آگاه باشم به این‌که «هرچه بگویم» تو همه کاره‌ای» بر خود نهیب زدم که خیلی «بیشتر از این‌ها همه کاره‌ای حکم حضرت امام مدظله مبنی بر نمایندگی از طرف ایشان در شورای عالی دفاع (که) در تاریخ ۶۵/۴/۲۳ صادر ... گشت... دنیایی از معرفت در این چند جمله وجود دارد

یک ماه بعد از این انتصاب، با استعفای سرهنگ از نیروی زمینی موافقت شد. سرهنگ حسنی سعیدی یکی از فرماندهان سرهنگ صیاد جانشین او شد. امام خمینی در حکم انتصاب فرمانده جدید نیروی زمینی، باز از زحمات طاقت‌فرسای سرهنگ صیاد یاد کردند و ضمن تقدیر از او، تأکید کردند: «سرکار سرهنگ صیادشیرازی ... با تعهد کامل به اسلام و جمهوری اسلامی در طول دفاع مقدس از هیچ‌گونه خدمتی به کشور اسلامی خودداری نکرده ... و امید است در آینده نیز در هر مقامی باشد، موفق به ادامه خدمت‌های ارزنده خود بشود

بخش چهارم (دو سال پایانی جنگ

فصل یکم

بعد از کناره گیری سرهنگ صیادشیرازی از فرماندهی نیروی زمینی، جنگ دو سال دیگر ادامه یافت. او هر چند اکنون در کسوت فرماندهی نبود، اما باز هم لحظه‌ای از دفاع مقدس و مسائل مربوط به آن غافل نبود. او به عنوان نماینده امام در شورای عالی دفاع در هر موردی که احساس مسؤلیت می‌کرد وارد میدان می‌شد و دخالت می‌کرد او ابتدا به دیدار امام شتافت. در این جلسه موارد زیادی مطرح کرد، از جمله این‌که با اشاره به این‌که مسؤلیت‌ش جنبه نظارتی دارد، خواست ایشان تذکر دهند تا کماکان زمینه حضورش در جبهه‌ها وجود داشته باشد.

ملاقات با حضرت امام مدظله - ساعت ۹/۳۰ - مورخه ۶۵/۵/۱۴
بسم الله الرحمن الرحيم

پس از دعا و گزارش مختصر آخرین وضعیت، حضرت امام فرمودند:
خودتان احساس کردید که، من در این مدت به شما اعتماد داشته و دارم و شما را يك فردي لایق و مؤمن می‌دانم (و امیدوارم با این وضعی که دارید... (این‌جا) که هستید اهمیتش بیش‌تر از قبلی است که کار اجرایی بود... توجه بکنید در بعضی مسائل آقایان که هستند ممکن است کم اطلاع باشند و شما که اطلاع دارید کاری کنید که مسائل... خوب پیش برود شما هم نظارت... در این مورد هر چه بیش‌تر سعی کنید که بین ارتش و سپاه برادری باشد کشور ما يك ارتش دارد و يك سپاه. اگر این دو يك نباشد همراه نباشند، يك دست نباشند آسیب‌پذیرند این‌ها باید باهم باشند. کاری کنید که باهم باشند. شما سعی کنید همیشه... باهم نزدیک باشند. در ارتش این نباشد که فکر کنند شما می‌دانید که من از اول طرفدار ارتش بوده‌ام خیلی کار کردند که چیزی دیگر را ثابت کنند الان هم طرفدار ارتش هستم، شما به خدا اتکال کنید که اتکال به خدا موجب می‌گردد خدا با شما باشد. من هر شب به ارتش و سپاه دعا می‌کنم.

ایران سال ۶۵ را سال سرنوشت جنگ نامید. دنیا نیز همین را می‌خواست اما نه به قیمت پیروزی ایران. ابتدا آمریکا کوشید با ارسال نمایندگان به ایران ردیابی در میان سیاست‌گزاران جمهوری اسلامی پیدا کند و جنگ را با صلح به شیوه آمریکا به پایان برسانند. دستور امام به مقامات تأثیرگذار به عدم گفت‌وگو با نماینده رئیس‌جمهور آمریکا و افشای سفر مک فارلین برای دولت ریگان رسوایی به بار آورد. آن‌ها برای انتقام بر فشار به ملت ایران افزودند و مردم ایران سال بسیار سختی را گذراندند. منابع نفتی و انرژی ایران با اطلاعاتی که آمریکا به عراق می‌داد، مورد هدف قرار می‌گرفت و ذخایر ارزی ایران به‌شدت کاهش یافت.
از سوی دیگر مستشاران شوروی ارتش عراق را بازسازی کردند. اکنون صدام احساس می‌کرد قدرت بازپس‌گیری فلو را دارد. پس خود را آماده حمله می‌کرد. سپاه برای پیشدستی، در سوم دی ماه عملیات کربلای ۴ را آغاز کرد. به علت آمادگی دشمن پرونده این عملیات در کمتر از ۲۴ ساعت بسته شد. تبلیغات صدام هنوز مشغول بزرگ‌نمایی در شکست این عملیات برای اعراب بود که در ۱۹ دی رزمندگان سپاه عملیات کربلای ۵ را در منطقه شلمچه آغاز کردند. ایران اعلام کرد قصد دارد در این عملیات ماشین جنگی دشمن را از کار ببندارد. کربلای ۵ عملیات بسیار سختی بود. طوری که سخت‌تر از آن در طول هشت سال جنگ، کس ندیده بود و ندید. این عملیات حدود بیست روز طول کشید. ارتش عراق تمام دارایش را به میدان آورد. رزمندگان بسیجی جانانه مقاومت کردند. دو طرف تلفات زیادی دادند. بنا به اطلاعیه قرارگاه خاتم‌الانبیا که در هشت اسفند ۶۵ در خاتمه این عملیات، صادر شد؛ ارتش عراق در این عملیات بیش از چهار هزار کشته و زخمی و بیش از هفتصد تانک و نفربر و هشتاد هواپیما از دست داد. هر چند این عملیات در آن روز برتری نظامی ایران را در جنگ نشان داد اما به اعتقاد تحلیلگران نظامی در دراز مدت به نفع ایران تمام نشد. زیرا بخش اعظمی از توش و توان جنگی ایران صرف این عملیات شد طوری که بعدها نیروهای مسلح موفق به ترمیم آن نشدند. در حالی‌که عراق به کمک تسلیحات اهدایی قدرت‌های بزرگ و نیز با مستشاری ژنرال‌های شوروی توانست، دست به يك بازسازی اساسی در ارتش خود بزند، طوری‌که در کمتر از دو سال در همه زمینه‌ها نسبت به ایران برتری داشت. فقط در نیروی انسانی از ۲۵ لشکر به ۵۰ لشکر رشد پیدا کرد. این همه در حالی بود که ایران به‌شدت در تحریم اقتصادی و تسلیحاتی قرار داشت. تمام درآمد ارزش به کمی بیش از ۵ میلیارد دلار کاهش یافته بود که سه میلیارد آن صرف جنگ می‌شد. اما تنها از شوروی و فرانسه بیش از ۱۲ میلیارد دلار تسلیحات گرفته بود.
فرماندهان ایرانی که از تغییر و تحول ارتش عراق بی‌اطلاع نبودند، دریافتند که قصد دشمن فعل و انفعالات در جنوب است. پس جنگ را به غرب کشاندند و چند عملیات انجام دادند که مهم‌ترین آن والفجر ده بود که ایران موفق شد شهر حلبچه را بگیرد. در این عملیات نظامیان عراقی به طور لجام گسیخته شهر را به گلوله شیمیایی بستند.

مردم بی‌گناه حلبچه قتل‌عام شدند و یکی از فجیع‌ترین جنایت‌های قرن صورت گرفت اما دنیا چشم‌هایش را به روی این جنایت بست. صدام گستاخانه گفت: «عراق از کلیه سلاح‌های ممکن برای وادار ساختن ایران به آتش‌بس استفاده خواهد کرد».

در اسفند ۶۶ موشک‌های دوربرد عراقی به تهران هم رسید. این در زمانی بود که در آستانه انتخابات مجلس سوم اختلافات داخلی مسؤولان کشور در قالب دو گروه سیاسی ظاهراً با گرایش‌های اقتصادی چپ و راست بر ملا شده بود و طرفداران هر گروه برای از میدان بدر بردن رقیب افشاگری‌ها و پرده‌دری‌ها می‌کردند. متأسفانه دامنه این اختلافات به میان رزمندگان هم کشیده شد.

امام خمینی که بر اوضاع منطقه تسلط داشت، در پیامی به مناسبت دوره دوم انتخابات هشدار دادند و فرمودند: «این روزها روز امتحان الهی است. امروز روز عاشورای حسینی است. امروز ایران کربلاست، حسینیان آماده باشید... ای آزادگان و احرار بپا خیزید، قدرت‌های بزرگ شرق و غرب می‌خواهند شما را زیر چکمه‌ها و چنگال‌های کثیف و خونین خود خرد کنند که حتی آخ هم نگویید. امروز روز مقاومت است».

چند روز بعد از این تاریخ آمریکا به دو سکوی نفتی ایران حمله کرد. همزمان با آن عراق نیز به فو حمله کرد. چون عمده نیروهای ایرانی در جبهه غرب بودند، با استفاده گسترده از سلاح‌های شیمیایی موفق شد در کمتر از ۳۶ ساعت بندر فو را باز پس گیرد. این سرآغاز سلسله حمله‌هایی برای ارتش عراق بود که توانست در حدود دو ماه اغلب اراضی را که ایران در طی چندین سال گرفته بود بازپس گیرد. مانند جزایر مجنون، بخش‌های از شلمچه و حتی مجدداً به سوی مرزهای ایران خیز بردارد. در چنین شرایطی آمریکا گامی دیگر برداشت و عملاً وارد جنگ با ایران شد. این بار رزمنان وینسنس هواپیمای مسافربری ایران را در آسمان خلیج فارس سرنگون کرد. دو بیست و... مسافر بی‌گناه که عمده آنان زن و بچه بودند که به دبی می‌رفتند، به دریا ریخته شدند. رئیس‌جمهور آمریکا در توجیه این جنایت گفت: «این فاجعه ضرورت دستیابی به صلح را با حداکثر شتاب، دو چندان ساخته است».

اکنون جنگ بین‌المللی شده بود. ایران متهم به جنگ طلبی بود. چون برای پذیرش قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل، شرط و شروط داشت. پس به همین بهانه

می‌شد هرگونه حمله به او را برای افکار عمومی توجیه کرد. در حالی که شرط ایران اعلام عراق به عنوان آغازگر جنگ پیش از آتش‌بس بود. اکنون نگاه تمام مسؤولان نظام به امام خمینی بود. ایشان هرچند برای تأیید آمریکا نظر دیگری داشتند اما آن روز از نظر خود چشم پوشیدند و بنا به پیشنهاد مسؤولان عالی‌رتبه نظام با پذیرش قطعنامه پیش از اعلام آغازگر جنگ موافقت کردند.

روز دوشنبه ۲۷ تیر تعداد زیادی از مردم ایران مانند هر روز برای شنیدن اخبار ساعت ۱۴ رادیوشان را باز کرده بودند که ناگهان خبری شنیدند که اصلاً انتظار شنیدنش را نداشتند. گوینده نامه‌ای از رئیس‌جمهور به دبیرکل سازمان ملل خواند که ایشان نوشته بودند: با تأیید مجدد تلاش‌های انجام شده و اطمینان قلبی به اقدامات آن جناب و به منظور یاری نمودن دبیرکل در جهت استقرار امنیت بر اساس عدالت، جمهوری اسلامی ایران قطعنامه ۵۹۸ را رسماً پذیرفته است».

شنیدن این خبر بدون زمینه‌چینی قبلی، باعث واکنش‌های متفاوتی در میان مردم شد. غم و حرمان اکثر رزمندگان را فراگرفت. مردم ایران پایان جنگ را بدون پیروزی نظامی ایران نمی‌توانستند تصور کنند. دو روز بعد امام خمینی در پیامی به ملت ایران فرمودند:

اما در مورد قبول قطعنامه که حقیقتاً مسأله بسیار تلخ و ناگواری برای همه و خصوصاً برای من بود، این است «که من تا چند روز قبل معتقد به همان شیوه دفاع و مواضع اعلام شده بودم و مصلحت نظام و کشور و انقلاب را در اجرای آن می‌دیدم ولی به واسطه حوادث و عواملی که از ذکر آن فعلاً خودداری می‌کنم و به امید خداوند در آینده روشن خواهد شد و با توجه به نظر تمامی کارشناسان سیاسی و نظامی سطح بالای کشور که من به تعهد و دلسوزی و صداقت آنان اعتماد دارم، با قبول قطعنامه و آتش‌بس موافقت نمودم و در مقطع کنونی آن را به مصلحت انقلاب و نظام می‌دانم و خدا می‌داند که اگر نبود انگیزه‌ای که همه ما و عزت و اعتبار ما باید در مسیر «...مصلحت اسلام و مسلمین قربانی شود، هرگز راضی به این عمل نبودم و مرگ و شهادت برایم گوارا تر بود: امام این اقدام را به منزله نوشیدن جام زهر اعلام کردند و فرمودند

شما می‌دانید که من با شما پیمان بسته بودم که تا آخرین قطره خون و آخرین نفس بجنگم اما تصمیم امروز فقط «برای تشخیص مصلحت بود و تنها به امید رحمت و رضای او از هر آنچه گفتم، گذشتم و اگر آبرویی داشتم با خدا معامله کردم».

اما برخلاف انتظار دنیا عراق از این اقدام ایران استقبال نکرد بلکه حتی بر حملاتش افزود. گویی این رهبران عراقی نبودند که به بهانه وادار کردن ایران به صلح خود را مجاز به استفاده از هر سلاحی و امکاناتی می‌دانستند درست سه روز بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ از سوی ایران، ارتش عراق در یک حمله گسترده به سوی خرمشهر هجوم برد و به زودی تا ۳۰ کیلومتری این شهر رسید. اما با اشاره امام مجدداً نیروهای مردمی به جبهه ریختند و در یک جنگ تن به تن انسان با تانک، دشمن را تا مرزهای بین‌المللی به عقب راندند. هنوز جنگ تمام نشده بود. کاروانی از غرب در سودای حکومت بر مردم ایران، پیش می‌آمد

فصل دوم

آن روز تیمسار صیاد در جنوب بود که خبر حمله سنگین دشمن از غرب را شنید. او آن روز از طرف شورایی عالی دفاع به مأموریت آمده بود تا فعل و انفعالات اخیر جبهه‌های جنوب را از نزدیک بررسی کند. برگشت به تهران. حمله عراق به جنوب بعد از پذیرش قطعنامه از سوی ایران، باعث شده بود تمام نیروهای مؤثر به آنجا کشیده شود و جبهه‌های غرب خالی بمانند. در چنین اوضاعی رهبران سازمان مجاهدین خلق که در رکاب حاکم عراق بودند، وقت را برای حمله به ایران مناسب دیدند. در کمتر از ۲۴ ساعت موفق شدند کاروانی با حدود پانزده هزار نفر زن و مرد را مهیای جنگ با ایران کنند. مسعود رجوی به سربازانش گفته بود، نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران به علت حملات اخیر ارتش عراق از هم پاشیده است و در داخل نیز دولت به علت پذیرش قطعنامه ۵۹۸ اقتدارش را از دست داده است، بنابراین ما که به کرمانشاه برسیم از همه جای ایران مردم به نفعمان وارد میدان می‌شوند. او چنان در عالم تخیل کار ایران را تمام شده می‌دانست که نخواست وقت را با جواب دادن به اشکالات یارانش از دست دهد، سرمست از پیروزی که خیالش را می‌کرد به آنان گفت: «جمع بندی نهایی در»! میدان آزادی

کاروان آنان عصر روز سوم مرداد به راه افتاد. از تنگه پاتاق وارد خاک ایران شدند. به کمک ارتش عراق موفق شدند خط اول را بشکنند و با حمایت نیروهای هوایی صدام پیش بیایند. از سرپل ذهاب نیز گذشتند و موفق شدند شهر کرند را تصرف کنند. رجوی خود نیز با خودروی ضدگلوله با آنان می‌آمد. برخلاف تصورشان مردم اسلام‌آباد غرب با گاو و گوسفند به استقبالشان نیامدند بلکه با داس و تبر از خانه و کاشانه‌اشان دفاع کردند. هر چند شهر سقوط کرد، اما مجاهدان خلق، چنان زهر چشمی از خلق خدا گرفتند که صدام در تمام جنایت هشت ساله‌اش نکرده بود. مردم اسلام‌آباد اولین و آخرین محکومان حکومت منافقین بودند. سازمان مجاهدین خلق ایران که روزی برای نجات مردم ایران از استثمار آمریکا پا به میدان مبارزه گذاشته بود، بر اثر نفوذ ایدئولوژی‌های التقاطی چنان به انحراف افتاد که در تاریخی‌ترین لحظات ایران بر سر سفره صدام حسین نشست و به سوی مردم ایران آتش

گشود. این چنین بود که مردم ایران آنان را منافق نامیدند

آن شب در حالی که آنان در اسلام‌آباد، در بیمارستان امام‌خمینی مجروحان را قتل عام می‌کردند، رادیویشان به مردم کرمانشاه نوید می‌داد که فردا به سوی آنان می‌آیند

خبر سقوط اسلام‌آباد غرب، در تهران مردان شورایی عالی دفاع را سردرگم کرده بود. آنان هنوز گمان می‌کردند، با ارتش عراق طرفند و لذا آغاز این حمله با دانسته‌های آنان از توانایی ارتش عراق نمی‌خواند. همان شب تیمسار صیاد، مرد روزهای سرنوشت‌ساز عازم منطقه شد

شبانه خودم را با یک فروند هواپیمای فالکون، به کرمانشاه رساندم و صحنه پیشروی دشمن را از نزدیک مشاهده کردم و متوجه اوضاع شدم

چنان جو پریشانی و اضطراب در مردم ایجاد شده بود که سراسیمه از خانه بیرون آمده بودند. از طرفی جاده کرمانشاه به بیستون از خودروهایی که در انتظار جابه‌جایی بودند، مملو بود و ترافیک سنگینی ایجاد شده بود. بر این اساس با یک فروند هلی‌کوپتر از فرودگاه به سمت یکی از قرارگاه‌های تاکتیکی سپاه پاسداران مستقر در طاق‌بستان حرکت کردیم. نیمه شب چهارم تیر ماه بود و تا ساعت یک و نیم نتوانستیم ماهیت دشمن را به دست آوریم که چه کسی است که همین‌طور در حال پیشروی است.

وقتی که به منطقه مسلط شد، طرح به دام انداختن کاروان منافقان را ریخت. آنان باید با خیال راحت تا تنگه چهارزبر می‌آمدند که در ۳۴ کیلومتری کرمانشاه بود. در آن تنگه باید خلبانان هوانیروز از عقب و جلو راه را برکاروان می‌بستند و... طرح که آماده شد، با فرمانده پایگاه هوانیروز تماس گرفت و خواست آماده عملیات باشند ساعت ۵ به پایگاه رفتیم. همه را آماده و مهیا برای توجیه دیدیم. پس از توجیه خلبانان تأکید کردم وضعیت خیلی اضطراری است چاره‌ای نداریم هلی‌کوپترهای کبری باید آماده باشند. یک تیم آتش آماده شد ابتدا خودم با یک هلی‌کوپتر ۲۱۴ برای شناسایی دقیق و هماهنگی به سمت مواضع حرکت کردم و به این ترتیب اولین عملیات را علیه نیروهای مهاجم و منافق آغاز کردیم.

صبح روز پنجم مرداد عملیات مرصاد با رمز یا علی آغاز شد. در تنگه چهارزبر چنان جهمی برای یاران صدام برپا شد که زمانی برای پشیمانی نمانده بود. جاده به زودی انباشته از ادوات سوخته شد. همزمان با عملیات هوانیروز، علاوه بر گروه‌های مردمی، تعدادی از لشکرهای سپاه نیز که از جنوب به غرب آمده بودند، وارد عملیات شدند. راه از هر سو به روی بازماندگان کاروان بسته شده بود و آنان به سختی می‌توانستند به عقب برگردند. بعضی از آنها به روستاها پناه برده بودند و بعضی‌ها پشان با خوردن قرص سیانور خود به زندگی خود خاتمه داده بودند. عملیات که تمام شد در جاده کرمانشاه - اسلام‌آباد هزاران کشته از آنان به‌جا مانده بود. اجساد پسران و دخترانی که با ملت خود بسیار ناجوانمردانه رفتار کرده بودند. کسانی که روز تنهایی میهن به یاری اردوی خصم شتافته بودند.

حالا من از این عملیات نتیجه می‌گیرم که چقدر خداوند متعال ما را و رزمندگان اسلام و انقلاب را دوست دارد که در هر زمان طوری مقدر می‌کند که بسیاری از مشکلات ما باید با حالت سرفرازانه حل شود خداوند می‌فرماید بجنگید با آن کفار که من می‌خواهم به دست شما عذابشان بدهم و به ما قول و وعده می‌دهد تا آنها را خوار کند و به شما پیروزی وعده می‌دهد. و قلب‌های شما را شفا بخشد. کدام قلب‌ها؟ قلب‌هایی که قبل از این عملیات گرفته و غمزده بود.

رزمندگان اسلام قلب و دلشان با امامشان برای همیشه گره خورده بود. امام اشاره‌ای دارند که پذیرش قطعنامه مثل نوشیدن زهر بود برای رزمندگان اسلام که سال‌ها فداکاری کرده بودند. درحالی‌که هشت سال تلاش شده بود، بعد از آن ما دلمان می‌خواست به صورتی دیگر نبرد تمام می‌شد. دلمان گرفته بود. اما خداوند با این پیروزی بزرگ و با این کشتار دسته‌جمعی بدترین و خبیث‌ترین دشمنانمان به دست ما، موجب رضایت خاطر رزمندگان اسلام شد. و پایان نبرد هشت ساله دفاع مقدس با این عملیات درخشان مرصاد انجام گرفت.

با این عملیات جنگ نیز به پایان رسید. اشتباه صدام و رجوی باعث شد ده‌ها هزار رزمنده دوباره عازم جبهه‌ها شوند و باز مانند روزهای فتح‌المبین و فتح خرمشهر همه ایران یک پارچه آماده نبرد باشند. اکنون صدام چاره‌ای جز گردن نهادن به قطعنامه ۵۹۸، سازمان ملل نداشت. روزی که او جنگ را آغاز کرد مانند دوستان منافقش خیال می‌کرد به زودی در تهران مصاحبه خواهد کرد و حال در پایان هشت سال جنگ سنگین، آینده دشواری در انتظار او بود.

و اما بازماندگان جنگ نهران سال‌ها بعد وقتی فهمیدند چه کسی دام چهارزبر را برایشان گسترده و آنان را از اشغال ایران بازداشت، کینه‌هایشان نسبت به تیمسار علی‌صیادشیرازی شعله‌ور شد و به امید انتقام نشستند.

فصل اول

تیمسار خشمگین بود. چنان خشمگین که حتی صدایش می‌لرزید. دوستانش بعدها اعتراف کردند که در تمام مدت دوستی بلندمدتشان هرگز او را چنین ندیده بودند. او حتی برای نخستین بار بر سرشان داد زده بود که: «شما چطور توانستید بدون اجازه من دست به چنین کاری بزنید؟» کسی در آن لحظه جرأت جواب نداشت. هر چند آن‌ها همان وقت هم که تصمیم به چنین کاری گرفتند، از عواقبش! بی‌اطلاع نبودند، اما نه در این حد.

ماجرای این قرار بود که سال‌ها پیش، وقتی که او شب و روزش را در جبهه می‌گذراند، بنیادشهیید به تعدادی از خانواده‌های شهدا و جانبازان در یکی از شهرک‌های تازه تأسیس شمال تهران زمین می‌داد. آنان که از زندگی فرماندهشان از نزدیک اطلاع داشتند، به فکر خانواده او افتادند. آن‌ها فکر می‌کردند صیاد به خانواده‌اش بی‌اعتناست فردا که آب‌ها از آسیاب بیفتد، او حتی زنده هم بماند، چه بسا خانواده‌اش سایبانی نداشته باشند. آن روزها خانواده او در خانه سازمانی ارتش زندگی می‌کردند. پس دوستان او تصمیم گرفتند از رئیس بنیادشهیید برای فرمانده نیروی زمینی که از قضا خود جانباز هم بود، قطع‌زمینی بگیرند. حجت‌الاسلام کروی هم که از زندگی او بی‌اطلاع نبود، موافقت کرد و کار صورت گرفت. یاران فرمانده برای این که او را در مقابل کار انجام شده قرار دهند، وام گرفتند و حتی خود نیز پولی فراهم کردند و دست به کار ساختمان سازی شدند. تا این که در نیمه کار صیاد فهمید. به آنان به شدت تاخت. عصبانیتش که فروکش کرد، از آنان عذر خواست. گفت می‌داند آنان قصد خدمت به او و خانواده‌اش داشته‌اند اما او چنین استحقاقی ندارد. بعد برای آقای کروی نامه نوشت و بعد از تشکر از مساعی او در حل مسکن ایشان، گفت:

اکنون در وضعیتی قرار دارم که احساس می‌کنم به ازای رسیدن به مسکن بهای گرانی را دارم می‌پردازم آن هم ... ثمره همه مجاهدت‌های فی‌سبیل‌اللهی (که اگر خداوند آن را تأیید فرماید) که قلبم رضایت نمی‌دهد چنین شود. لذا با توجه به این که خدا می‌داند نه تنها خود را لایق چنین عنایاتی از جمهوری اسلامی نمی‌دانم بلکه هم‌چنان مدیون: هستم و باید تا روزی که نفس در بدن دارم عاشقانه به اسلام عزیز خدمت نمایم. قاطعانه اقدام فرمایید که ساختمان نیمه کاره مسکن این‌جانب را از طرف بنیاد شهید تحویل گرفته و فقط مخارجی را که اضافه بر وام «...» و اگذاری (مبلغ چهار صد هزار تومان) هزینه شده است به ما پرداخت نمایند تا به صاحبانش مسترد نمایم. پایان جنگ برای علی صیادشیرازی، آغاز خیزش به سوی دنیا به بهانه زندگی نبود. مگر از منظر یک مؤمن تمام لحظات تلخ و شیرین جنگ، مملو از جلوه‌های زندگی نبود که اکنون برای جبران عقب‌ماندگی‌های آن دست از پا نشناسد! او مانند دیگر رزمندگان مؤمن به عهده‌ای که با خدای خود بسته بود، صادق بود و در انتظار آن روز. موعود سر از پا نمی‌شناخت.

بعد از تشکیل ستاد کل نیروهای مسلح سر تیپ صیادشیرازی به عنوان رئیس بازرسی این ستاد منصوب شد. مدتی بعد از سوی فرماندهی کل قوا مسؤلیت جانشینی این ستاد نیز به او محول شد. اکنون بعد از جنگ هم باز بیش‌تر وقت او برای سازماندهی نیروهای مسلح صرف می‌شد. همه کسانی که سر بازیشان را در آن ستاد گذرانده‌اند، به یاد دارند که هر روز در مراسم صبحگاهی، تیمسار صیاد خود به وسط میدان می‌آمد و به همه تمرین ورزش می‌داد. این آغاز یک روز سراسر کار برای او بود.

او به سربازان و افسران جوان عشق می‌ورزید. برای تربیت آنان سر از پا نمی‌شناخت. از هیچ فرصتی برای یادآوری خاطرات حماسه‌های جنگ، دریغ نمی‌کرد. از دانشگاه افسری امام علی و پادگان‌های آموزشی سربازان گرفته تا پاسگاهی گم‌گشته در میان کوه‌های کردستان به نام خیلچان. در یکی از این سرکشی‌ها متوجه شد کسی پوتین‌هایش را واکس زده است. از فرمانده منطقه پرسید چه کسی این کار را کرده است. او گفت: «تیمسار، سرباز... مهمانسرا به دستور من این کار را کرده است»

اخم‌هاي تيمسار توهم رفت. چند بار زير لب استغفار گفتم و آن‌گاه رو به سوي فرمانده جوان كرد و گفت: اين «رفتارها در انسان روحية استكباري ايجاد مي‌كند. بايد غرور سرباز را حفظ كرد وقتي كه در دانشگاه افسري تدريس مي‌كرد، تصميم گرفت عمليات‌هاي بزرگ هشت سال دفاع مقدس را به دانشجويان تدريس كند. استقبال دانشجويان باعث شد براي نظام‌مند شدن اين كار، سازماني تشكيل دهد. طرح تشكيلاتي نوشت به نام هيات معارف جنگ

اولين مشورت در اين مورد را خدمت مقام معظم فرماندهي كل قوا در جهت اخذ مجوز ولايتي كار داشتم. الحمدلله با مطرح كردن اين مطلب مقام معظم رهبري من را به انجام اين كار ترغيب نموده البته با اين فرض كه من هفته‌اي يك جلسه مجاز به منفيك شدن از كار سازماني خويش باشم و هر ماه هم ۴۸ ساعت در روزهاي پنجشنبه و جمعه برنامريزي كرده و به مناطق عملياتي بروم و به‌همراه گروه، برداشت تحقيقي خود را از منطقه عملياتي انجام بدهم.

او در قالب هيات معارف جنگ موفق شد فرماندهان بزرگ عمليات‌هاي مختلف را به دانشگاه افسري بكشاند بعداز تدريس و نقد و بررسي نظري هر عمليات، در پايان هر دوره، دانشجويان به اتفاق اساتيد و با حضور همه فرماندهاني كه از ارتش و سپاه در آن عمليات نقش داشته‌اند، در منطقه حضور يابند و از نزديك محل حوادث را ببينند. اين فرصت براي فرماندهان مغتم بود تا خاطراتشان را بازگوئي كنند. تيمسار صياد موفق شد حداقل سه دوره را خود شخصاً سرپرستي كند.

بعداز سال‌ها دوري از خانه و خانواده، حالا براي رسيدگي به فرزندان فرصت بيش‌تري مي‌گذاشت. به دقت به درس و مشق آنان مي‌رسيد. اعمال و حركاتشان را زير نظر مي‌گرفت و در مسائل مختلف به آنان مشاوره مي‌داد. در انتخاب همسر مناسب براي مريم، ماه‌ها وقت گذاشت تا اين كه از ميان همه خواستگاران دانشجويي بسيجي را مناسب دامادي خود يافت. حتي از دختر معلولش مرجان هم غافل نبود. او عقب‌افتاده ذهني است. پدر مانند يك عارف شكيبا وجود او را نعمت مي‌پنداشت و به او به چشم يك بهشتي روي زمين مي‌نگريست.

من خدا را شكر و سپاس مي‌گويم كه در قليم محبتي نسبت به اين فرزند قرار داده است كه نه تنها از سه فرزند ديگر كم‌تر نيست بلكه به دلایلي كه وجود دارد به تدريج اين محبت بيش‌تر مي‌شود.

در سال ۶۷ به خاطر مرجان و همدرانش به فكر تاسيس انجمني براي رسيدگي به كودكان استثنائي افتاد. موفق شد علما، روان‌شناسان و مسؤلان را به ميدان بكشاند و سميناري براي چگونگي رسيدگي به كودكان استثنائي برگزار كند.

علي صيادشيرازي از اول جواني تشنه معارف ديني بود و در جلسات مذهبي حضور فعال داشت. او هنگامي كه در آمريكا دوره مي‌ديد آن مقدار از اسلام اطلاعات داشت كه مانند يك طلبه ديني به تبليغ اسلام در ميان نظاميان آمريكايي بپردازد و حتي به جلسات خانوادگي آنان راه يابد و با آنان در باره اسلام و خانواده و حقيقت شيعه بحث كند. او هنگامي كه به فرماندهي رسيد، علماي بزرگ به چشم يك جوان خودساخته به او مي‌نگريستند و عارفان بزرگي مانند آيت‌الله بهاء‌الدين با ديده احترام به او مي‌نگريستند. اما با اين وجود او بخشي از برنامه‌هاي ده سال آخر زندگي‌اش را به طور جدي به خودسازي خود اختصاص داد. مرتب با علماي بزرگ اخلاق ديدار داشت. در جلسات شركت مي‌كرد و نكات مهم را يادداشت مي‌كرد. روزهاي دوشنبه و پنجشنبه را روزه مي‌گرفت. با قرآن... مأنوس بود و تفاسير آن را مي‌خواند. شب‌هاي جمعه اول هر ماه در خانه‌اش مراسم روضه‌خواني بود و روز عيد غدیر ۷۷، سرتيب علي صيادشيرازي از طرف آيت‌الله خامنه‌اي فرماندهي كل قوا، به درجه سرلشكري نائل شد. او آن روز وقتي كه به خانه برگشت، چنان خوشحال بود كه خانواده‌اش تعجب كردند. باورش براي آنان كه او را بهتر از همه مي‌شناختند سخت بود كه بپذيرند او به خاطر دريافت درجه چنين خوشحال باشد. پدر به آنان

گفت:

بسيار شاد و خرسندم، البته نه به خاطر اين درجه، بلكه به خاطر رضائتي كه اميد دارم امام زمان(عج) و مقام «معلم رهبري از من داشته باشند، مقام، درجه و اسم و رسم در نظر من هيچ جايگاهي ندارد همين طور نيز بود. درجه ديگري در انتظارش بود. درجه‌اي كه سال‌هاي سال در آرزويش بود. آن روز عصر وقتي با خانواده‌اش به امامزاده صالح رفت، دست به دامن همسرش شد تا دعا كند او شهيد شود. او گفت: دعا مي‌كنم همه باهم شهيد شويم.

فصل دوم

روز هیجده فروردین مادر از حج برگشت، در فرودگاه مشهد وقتی او علی را در میان فرزندان و استقبال کنندگانش ندید، دلش به تلاطم افتاد و به جای همه پاسخ‌ها تنها پرسید: پس علی کجاست؟ علی؟ با قسم به هر چه پیش او عزیز بود، فهماندند که علی صحیح و سالم است اگر که الان در آنجا نیست فقط به خاطر جلسه‌ای است که در تهران با فرماندهان عملیات تأمین‌الائمه دارد. اما دل مادر آرام و قرار نداشت. نگران علی بود. آیا دل مادر از چیزی خبر داشت؟

ساعتی بعد کار مادر به بیمارستان کشید. اطرافیان این را به حساب ضعف جسمانی او گذاشتند. مسبوق به سابقه بود. به همین خاطر اگر اصرار علی نبود حتی به حج هم نمی‌توانست برود.

نیمه‌های شب بود که چشم‌های مادر باز شد. علی بالای سرش بود. فقط شنید: «عزیز جان!» باز از هوش رفت. اما صبح که به هوش آمد، کسی متوجه‌اش نشد. احساس کرد حالش بهتر شده است. علی کمی آن طرف‌تر با دکترها... دور میز نشسته بودند و صبحانه می‌خوردند. دلش می‌خواست لحظاتی سیر پسرش را نگاه کند.

آن روز حال مادر خوب شد. آن قدر خوب که تا شب به خانه برگشت. آن شب علی پیراهن عربی‌ای را که مادر از مکه برایش آورده بود، تن کرد و نمازش را با همان خواند. مادر وقتی او را در در جامه سپید دید، لحظه‌ای خیال کرد او در زمین نیست. او را در صف سپید پوشانی دید که لبیک گویان به آسمان می‌رفتند. قلبش ریخت. به خودش دل‌داری داد و فکر کرد از تأثیرات مراسم حج است. با این حال نتوانست تاب آورد و گفت: «علی جان، لباست را عوض کن سرما می‌خوری».

تا پاسی از شب، رفت و آمد بستگان طول کشید. حدود دوازده شب به مادر گفت: «عزیز، می‌خواهم استراحت کنم.»

«یک ساعت دیگر بیدارم کن تا بروم حرم این عادت همیشگی‌اش بود. مشهد که می‌آمد، بیش‌تر شب‌ها را تا صبح در حرم می‌گذراند. دست‌های مادر هنوز در دستش بود که در کنار بستر او خوابش برد. صدای نفس‌های آرامش که بلند شد، باز دلشوره به جان مادر افتاد. در دلش توفانی بود. از بستر بلند شد و بالای سر پسرش نشست. کودکی را به یاد می‌آورد که شب‌ها از گریه خواب نداشت. در روز عاشورا نفسش بند آمده بوده و مادر چیزی رو به گنبد طلایی گفته بود... به سرو صورت پسر نگاه کرد و آرام اشک ریخت. وقتی به خود آمد که دو ساعت گذشته بود. نمی‌توانست از پسرش دل بکند. او به دل خودش ایمان داشت. همیشه حوادث را قبل از اتفاق احساس می‌کرد. هر بار که علی در جبهه زخمی شده بود، او از قبل فهمیده بود.

به هر زحمتی بود از فرزندش دل کند و به آرامی او را از خواب بیدار کرد. علی وقتی به ساعتش نگاه کرد، گفت: «عزیز چرا دیر بیدارم کردی؟»

«عزیز چه می‌توانست بگوید؟ تنها گفت: «خیلی خسته‌ای. دلم نیامد»

علی آن شب همراه خواهر بزرگش که از درمگز آمده بود، به حرم رفت. این‌که در آن شب در آنجا چه گذشت و علی چه گفت و چه شنید، تنها خدا می‌داند و بس. اما همان شب در تهران، خیابان دیباجی، همسایگان او چند مورد رفت و آمد مشکوک دیده بودند. پیکانی در آن نیمه شب چند بار طول خیابان را پیموده بود. رفتگر شهرداری را دیده... بودند که ناشیانه خیابان را جارو می‌کرده و حرکات و نگاه‌های غیر عادی بوده و

اما در مشهد، علی هنگامی از حرم برگشت که آفتاب صبح جمعه تابیده بود. او سر راهش نان سنگک و پنیر و خامه گرفته بود. مانند همیشه خود بساط صبحانه را پهن کرده و بعد پدر و مادرش را دعوت به صبحانه کرده بود. بعد گویی که عجله داشته باشد، به سراغ بستگانش رفته بود و تا ظهر به خانه اغلب آن‌ها سرکشیده بود. حتی آن‌ها می‌گویند انگار از سرنوشت خود خبر داشته که آن‌ها را نسبت به انجام فرایض دینی و وظایف فردی و اجتماعی‌اشان سفارش می‌کرده است.

سرانجام حدود ظهر به سوی تهران پرواز کرد.

صبح شنبه ۲۱ فروردین، وقتی که او فرازهای آخر دعای عهد را زمزمه می‌کرد، مقابل خانه‌اش منافقی در لباس خدمتگزار در کمین او نشست. در سازمان آن‌ها سرلشگر علی صیادشیرازی لابد به خاطر جانبازی‌هایش در راه دفاع از استقلال ایران به اعدام محکوم شده بود.

اکنون رهبران سازمان مُصر بودند مأموریت ناتمام فروردین ۶۱، را تمام کنند.

سرانجام لحظه موعود فرا رسید. ساعت ۶/۴۵ در باز شد و ماشین تیمسار بیرون آمد. او منتظر ماند تا فرزندش مهدی در پارکینگ را ببندد و به او برسد. معمولاً سرراهش او را هم به مدرسه می‌رساند... ادامه ماجرا را پلیس چنین گزارش داد:

مهاجم ناشناس در پوشش کارگر رفتگر به محض خروج امیر صیادشیرازی از منزل و در حال سوار شدن به... اتومبیل خود، به وی نزدیک شد. تیمسار شیرازی وقتی متوجه آن مرد رفتگر نما شد، منتظر ماند تا او خواسته‌اش را بیان کند.

مرد مهاجم پاکت نامه‌ای را به دست تیمسار صیادشیرازی داد تا آن را بخواند. تیمسار در حال بازکردن پاکت بود که ناگهان مرد ناشناس با سلاح خودکاری که پنهان کرده بود وی را هدف چند گلوله از ناحیه سر، سینه و شکم قرار داد و از محل حادثه گریخت. براساس اظهارات شاهدان، مهاجم فراری پس از تیراندازی به طرف خودروی پیکان که در فاصله چند متری منزل تیمسار صیادشیرازی توقف کرده بود، دوید و به کمک همدست خود از محل... گریخت.

پیکر غرق به خون تیمسار صیادشیرازی ابتدا به بیمارستان فرهنگیان و سپس به بیمارستان ۵۰۵ ارتش منتقل شد.

«... اما سرانجام بر اثر شدت جراحت به شهادت رسید

و اما خبر شهادت سرلشگر علی صیادشیرازی همه ایران را تکان داد. ملت، به سوگ نشست. پرچم‌های سیاه بر سر در مساجد آویخته شد. در همه شهرها و روستاها به نام شهید علی صیادشیرازی مراسم برپا شد.

صبح روز ۲۲ فروردین، مردم تهران به نمایندگی از همه ایران، سیاهپوش و مغموم به خیابان ریختند تا قهرمان سال‌های نبرد را تشییع کنند. ابتدا رهبر انقلاب در ستاد کل نیروهای مسلح بر تابوت فاتحه خواند، سپس بر سر... جنازه یار دیرین خود نشست و بوسه بر تابوت او نهاد.

آن‌گاه، نم باران بود. توفان بود و سیل خلاق. در آن دریای موج انسان‌های متلاطم تنها عکس او بود که همچنان آرام بود. گویی به ملت می‌گفت: من باز خواهم گشت، باز خواهم گشت سرافراز، دریغ برای چه؟ من باز خواهم گشت همچنان در لباس سربازی، هنوز کار من تمام نشده است.

... فأخرجني من قبري مؤتزرأ کفني، شاهراً سيفي، مجرداً قناتي، ملبياً دعوة الداعي...
! آن گلی که در کمین خصم افتاد، آخرین سرخ‌گل خون‌آلود نبود

بسم الله الرحمن الرحيم

من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله عليه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظرو ما بدلوا تبديلاً

امیر سرافراز ارتش اسلام و سرباز صادق و فداکار دین و قرآن، نظامی مؤمن و پارسا و پرهیزکار، سپهبد علی صیادشیرازی به دست منافقین مجرم و خونخوار و روسیاه به شهادت رسید. این نه نخستین و نه آخرین باری است

که دلی نورانی و سرشار از عشق و ایمان و وفاداری به آرمان‌های بلند الهی هدف تیر خشم و عناد و عصبیت از سوی زمره جنایتکار و فاسدی که ادامه حیات خود را به دشمنان اسلام دانسته است قرار می‌گیرد و دست خائن و خودفروخته‌های نهال ثمره‌بخش این انسان والایی را قطع می‌کند. او مانند دیگر مردان حق از روزی که قدم در راه انقلاب نهادند همواره سر و جان خود را برای نثار در راه خدا به روی دست داشتند. سرزمین‌های داغ خوزستان و گردنه‌های پرفراشته کردستان سال‌ها شاهد آمادگی و فداکاری این انسان پاک نهاد و مصمم و شجاع بوده و جبهه‌های دفاع مقدس صدها خاطره از رشادت و خودگذشتگی او حفظ کرده است. خطر مرگ کوچک‌تر از آن است که بندگان صالح خدا را از راه او بازگرداند و عشق به منال دنیوی حقیرتر از آن است که در دل نورانی شایستگان جایی بیابد. کوردلان منافق بدانند که با این جنایت‌ها روز به روز نفرت ملت از آنان بیش‌تر خواهد شد و خون مردان پاکدامن و پارسا همچون صیادشیرازی و شهید لاجوردی بدنامی و سیاه‌رویی آنان را در تاریخ و در دل این ملت همیشگی خواهد کرد و سردمداران استکبار که با وجود لاف‌زنی‌های ضدتروریستی خود به امید آن نشسته اند که تروریست‌های مزدورشان در ایران اسلامی با شهید کردن مردان استوار و مقاوم انقلاب، راه تسلط بر ایران اسلامی را هموار کنند، بدانند که خون شهیدان راه حق، ملت مؤمن ما را راسخ‌تر و آشتی‌ناپذیرتر و مقاوم‌تر می‌سازد، رحمت و فضل بیکران الهی بر روح شهید عزیزمان علی صیادشیرازی و لعنت و نفرین خدا و فرشتگان و بندگان صالحش بر ایادی منفور و مطرود استکبار اینجانب شهادت این بنده برگزیده خدا را به ملت ایران بخصوص به یاران دفاع مقدس و ایثارگران جبهه‌های نور و حقیقت و خانواده‌های گرمی و فداکار و بازماندگان محترمش تبریک و تسلیت می‌گویم و صمیمی‌ترین درود خدا را به روح پاک او و خون به‌ناحق ریخته او نثار می‌کنم.

والسلام علی عبادالله الصالحین
سید علی خامنه‌ای

یادداشت شهید صیاد در بعد از رحلت امام

اولین روز خدمت به اسلام در غیبت امام‌خميني رضوان‌الله عليه
ای داد بر من، خدایا این نعمت عظیمت از دستمان برفت و قدرشان را ندانستیم. خدایا پیرجماران برای بی‌توجهی‌های ما، نفاق‌ها و تفرقه‌های ما، پشت گوش انداختن نصایحش، ناشکری‌ها، ناسپاسی‌های ما در راه خدا و غفلت‌ها و سستی‌هایمان، ... خون گریید. و اکنون او به ملکوت اعلی پیوسته و ما همچنان زنده‌ایم. ولی خدایا آن قدر به لطف و کرم تو این بنده صالحت، این نایب برحق امام زمان علیه‌السلام بر ایمان ذخیره و سرمایه باقی گذاشته است که اگر همت کنیم و اگر تقوا پیشه کنیم، اگر هوشیار باشیم، اگر وفاداری در راه خدا و ولایت نشان دهیم این طور نیست که در این راه باز بمانیم. اگر خمینی نیست خدای او هست.

- حال بیش‌تر می‌فهمیم طعم انتظار امام زمان عج کشیدن یعنی چه؟ یا امام زمان، این سرباز کوچک را که آرزوی این است که لیاقت و صلاحیت سربازی تو را داشته باشد، یاری کن.

- از امروز نیت من، تلاش من، همت من در خدمت‌گزاری به این عزیز می‌بایستی مضاعف گردد. زیرا که دیگر پیرجماران نداریم.

- خدایا بر تقوایم، اخلاصم، استقامتم در راهت بیفز تا با به زنجیر کشیدن نفس اماره با روحیه بسیجی به امت اسلامی و حکومت اسلامی و مملکت اسلامی و انقلاب اسلامی خدمت کنم